

بسم الله الرحمن الرحيم



دیوان اشعار حکیم صفائی اصفهانی

قصاید . مسهطات . ترجمیات . فزلیات . مثنویات

باہتمام و تصحیح

احمد سہیل خوانساری

از انتشارات :

شرکت نسبی حاج محمد حسین اقبال و شرکا

تہران-۱۳۲۷

چاپخانہ سپہر

دیباچه

در اواخر سده سیزدهم که تهران مرکز اهل علم و هنر شده بود چون کالای دانش رواج داشت ارباب فضل از هر طرف روی بدین شهر می‌آوردند.

دو برادر که روزگار جوانی را برنج کسب فضل و دانش میگذاشتند از فریدن اصفهان زادگاه خویش بار سفر بسته در تهران رحل اقامت افکندند.

هر يك در مدرسه‌ای مسکن گزیدند و بسختی با اندك سرمایه اسباب معاش را فراهم میگردند و در کسب علوم میکوشیدند تا آنکه در علم و فضل مقام استادی یافتند و دیری نگذشت که متاع دانش آنان را مشتری پدیدار گشت و ارباب ذوق و ادب بحضر این دو تن رامشتاق و سخن هر يك را خریدار شدند این دو دانشمند گذشته از آنکه در حکمت و فلسفه و کلام و فقه و عرفان متبحر بودند در سخنوری نیز مقامی والا داشتند و محفل آنان غالباً مجمع افاضل بود.

برادر مهتر، حکیم صفا صاحب این دیوان ظاهراً بسالی که میرزا محمد رضا مستشار الملک (۱) وزیر خراسان که بعد ملقب بمؤتمن السلطنه شد برای انجام کارهای دیوانی بمقر سلطنت آمد و باز گشت بمعیت وی بمشهد زهسپار شد.

و برادر کهتر میرزا علی محمد متخلص بحکیم در مدرسه حاج ابوالحسن (۲) بافاده علوم اشتغال جست، حکیم صفا چنانکه خود در قصیده‌ی بدین مطلع.

۱ - پدر دانشمند محترم آقای قویم.

۲ - این مدرسه نزدیک امامزاده یحیی (ع) قرار دارد.

مرد که بر کند دل ز صحبت نادان
بر خرد افزایش و بکاهد نقصان
گفته است .

در سنه الف و سیصد و یک هجری سی و دو سالست در خشیبجی گیهان
کز افق وحدت وجود و جویوسی کرده طلوع اختر صفای صفاهان
در سال ۱۲۶۹ تولد یافته است لکن ولادت برادر کهنتر ، میرزا علی محمد درست
معلوم نیست ، نام صفار دوست دانشمند و شاعر ارجمند آقای محمود فرخ در سفینه
محمد حسین ، نوشته است و در دفتر از اشعار حکیم که در ایام حیات وی نگاشته شده
کاتب لقب او را صفاء الدین ثبت کرده ؛ اما نسبت این لقب بوی مسلم نمیباشد و دور
نیست نویسنده اشعار از روی ارادت در انتساب این لقب تفنن کرده باشد چه تاکنون
آنانکه صحبت و زمان او را دریافته اند این قول را تأیید نکرده اند .

صفا پیوسته در سرای موتمن السلطنه جای داشت و برخلاف آنچه نویسندگان
معاصر نوشته اند هرگز در مدرسه مسکن نگزید و احترام وی پیش موتمن السلطنه
چندان بود که در خانه های وی همیشه بروی حکیم باز بود چنانکه روایت میکنند
هر گاه موتمن السلطنه دیدار او را پذیره میگشت از احترام حکیم چیزی فرو
نمیگذاشت و اگر بر حسب اتفاق با وی بکالسه سوار میشد پیش از صفا در آن قرار
نمیگرفت و قبل از وی نمی نشست با اینهمه احترام هیچگاه حکیم عالم مقام بمدح
اولب نگشود و در دیوان اشعار وی حتی يك مصراع در مدح و ستایش او نمی بینیم ، و نیز
بغیر از دو چکامه و مسمط که در مدح ناصر الدین شاه (۱) و رکن الدوله محمد تقی میرزا
(۲) برادر پادشاه والی خراسان سروده شده دیگر در مدح کسی از بزرگان شعری
ملاحظه نمیشود .

در سال ۱۳۰۹ موتمن السلطنه وفات یافت و وزارت خراسان به میرزا علی محمد
موتمن السلطنه فرزند ارشد وی تعلق گرفت و او چون پدر صفار اگرامی میداشت و

در حق او احسان فراوان میکرد ، چنانکه در سال ۱۳۱۳ برای آسایش و رفاه بیشتر خانه‌ای جهت وی در کوچهٔ مقبره « پشت مقبرهٔ نادرشاه » که قریب بمنزل خویش بود خرید و اسباب زندگانی او را از هر حیث فراهم ساخت و صفادریں زمان غالباً با یحیی خان و حیدرخان پسران اباخان معاشرت میفرمود . پس از سالی چند وزارت از موتمن السلطنهٔ ثانی بستند و او ناگزیر روانهٔ تهران گشت و صفارا به پسر عم خویش میرزا حسنخان معروف به اباخان سپرد .

گویند حکیم در مشهد کمتر معاشرت میفرمود و پیوسته پای در دامن عزت کشیده منزوی بود اشارت او را بگوشه نشینی و دوری از مردم در اشعارش میخوانیم و حاجت بادای دلیل و برهان نمیدانیم (۱)

در آغاز اقامت در مشهد هر گاه از خانه برای کاری خارج میشد عبای خود را تا کرده زیر بغل مینهاد و کمتر بدوش میافکند ، اما در آخر عمر اکثر عبا بر سر او رادر راه می‌دیدند .

قصایدیکه در نعت و منقبت ائمه اطهار صلوات‌الله و سلامه علیهم اجمعین میسرود بمسجد گوهر شاد میرفت و در کنار منارهٔ آن مسجد مقابل گنبد مطهر درنگ میکرد و آنگاه اشعار خود را با کمال خضوع و خشوع میخواند و باز میگشت .

صفا در زندگانی همسر اختیار نکرد و تمام عمر را مجرد زیست (۲)

۱- در قصیدهٔ بدین مطلع

از ازل تا بابد عرصهٔ میدان منست	فارس فحل منم حکمت بکران منست
که فضای حرمش منزل احسان منست	که در مدح نامن الحجج علیه السلامت گوید
عقل حیران من و کار خراسان منست	ولی الله من آن هشتم اقطاب وجود
ساحت گلشن من کنج شبستان منست	من صفا هانیم اما بخراسان ویم
	هفت سالت که از خلقم در عزات تام

۲- در قصیدهٔ بدین مطلع

روز را گر بودی قدر ز قدر شب ماست	شب قدر ما آنزلف چنوشام سیاست
	که در چهل سالگی سرورده گفته است

بقیه باورقی در صفحه بعد

در روزگار بهیچ چیز اعتنا نداشت و بدانچه مردم زمانه شیفته و بیقرار اند
بچشم حقارت مینگریست (۱)

حکیم صفا در اواخر سال ۱۳۱۴ رنجور شد، پهلو بر بستر نهاد و بیماری وی
مدتی مدید امتداد یافت، و هم پس از این بیماری بود که از ناتوانی و ضعف بیش از پیش
از مردم دوری جست و دیری نگذشت که حالت او را دگر گونه یافتند و بنا بقول فاضل
محترم آقای قویم اختلال بحواسش راه یافت اما برخی گویند از خورد بیگانه گشت و
بدون احتفاظ پای در کوچه و برزن مینهاد.

بقیه پاورقی از صفحه قبل

که بود مرکز این دایره و پابرجاست
کاینچنین تنگ گرفتم بیفل از چپ و راست
در طواف حرم کعبه دل حج ناست
ایکه هم نشو من از لطف تو وهم منشاست

خورشید اختر روز ما آفتاب شبیم

چل سال میگردد از عمر و ما عزیزیم
ما مالکیم و سوار بر شهوت و غضبیم

بر فقیر به از کنج خانقاهی نیست
گدای فقر مقید بمال و جاهی نیست

گذار پای بفرق مناصب و القاب

ز آفتاب فلک طینت منور ما

خسرو و درویش هر دو در همیام
هست مفاتیح غیب زیر زبانم

بیکرم دایره دور و دلم نقطه عشق
هر دو زانوی من شیفته محبوب منست
اینکه چل سال ناسارا متمتع نشدم
بخراسان تو این مرد عراقیست غریب
و در قصیده بی دیگر بدین مطلع

ما زمره فقرا از روز در تعجیم
گوید

ای دهر بکر عجز بر ما چه جلوه کنی
شه ملک عبد صفا در شهوتست و غضب

۱ - غزل ۱۳

مرا ز فقر بنولت مخوان که گاه ملوک
فریب جاه نخواهیم خورد و غبطه مال

صفحه ۲۰

مجو مناصب و القاب پادشاه ولی

غزل ۸

صفای گوشه نشینیم و هست روشنتر

صفحه ۶ و ۷

من نه بخسرو مقیدم نه بدرویش
گنج اخذ غیب و در شهادت مطلق

گاهی برای اجتماع قوای فکریه و رفع اغتشاش حواس ظاهره و باطنیه استعمال اسرار «حشیش» مینمود و بواسطه آثار آن گیاه در سن جوانی سر از افق جنون بیرون آورد... و پس از عروض آن مرض حافظه اش بکلی نابود و معدوم گردید (۱)

راجع باعتیاد حشیش و بعضی آلودگیهای این شاعر حکیم بتواتر داستانهائی شنیده شده و شادروان میرزا محمد علیخان بامداد که بر روزگار جوانی در مشهد میزیست و مکرر صفا را میدید مؤید این قول بود اما جنون و دیوانگی وی که بعضی بدان اشاره کرده اند چندان صحیح بنظر نمیرسد.

بحکیم صفا جز آنچه موتمن السلطنه صلت حواله میفرمود از دیوان بعنوان مستمری مبلغی میرسید و این وظیفه کمک معاش او بود، میرزا کریمخان بنان الدوله فرزند میرزا فضل الله مستمری ویرا قطع کرد و در حق شاعری که تخلص او نیز صفا بود برقرار فرمود حکیم در قصیده بی بدین مطلع.

از بی تشکیل حل و عقد خراسان حدّ مشاکل کنم بطرزی آسان
پس از گله و شکایت بسیار گفته است.

خورد بمکر و حیل وظیفه مارا	بادوسه خر کره خان فر به سر خوان
قسمت دیوانی صفای حکیمست	داند محمود پور صاحب دیوان
کرد با سم صفای شاعر و بلعید	جز من پنداشت شاعر یست بایران
کیست ندانم صفای شاعر رازی	تازه برون کرده سر ز ثقبه نسوان
شاعر و آنهم صفا و آنکه جز من	نیست، اگر هست هان بیاید برهان

صفا با آنکه در اشعار نام هیچکس را بزشتی نبرده است بنان الدوله را مورد عتاب ساخته و گوید.

کردی ای خان بی خرد تو بدرویش آنچه نکرد دست با گداسگ و دربان

۱- مجله ارمغان، سال هشتم، شماره ۷ و ۶ شرح حال صفا بقلم آقای اشراق خاوری

قطع نمودی وظیفه من و بگنشت
ماند ترا از من این وظیفه بگیمهان
نی تو بهمانی نه حرص و آرز تو وین نظم
ماند چندین هزاره قرن بدوران
و در غزل ۳۲ نیز چنین گفته است
صفای ماست که مرآت وحدت ازلیست
ز رنگ شرک منزّه صفای دیگر نیست
همانگونه که صفا این شاعر رازی را شناخته ما نیز شاعری بدین تخلص آنهم
رازی نمی شناسیم، درین عهد چند صفا جز او میزیسته اند که هیچیک از اهل ری
نبوده اند.

میرزا علی محمد خطاط لواسانی که صفا تخلص میکرد.

حاج میرزا صفا که از بزرگان عرفا بشمار میرود و مازندران است.

میرزا عبدالحمید صفای تفرشی که او نیز در خطاطی استاد بود و شعر میسرود

خلاصه پس از مرگ میرزا محمد در ضای موت من السلطنه در سال ۱۳۰۹ سالی چند حکیم
درسرای محمد علیخان پسر او موت من السلطنه ثانی و اباخان برادرش بود تا آنکه
در سال و بانی ۱۳۲۲ چند ماه بعد از مرگ اباخان از اینجهان فانی در گذشت و او را
در مدرسه ملاتاج بخاک سپردند

در پشت ایوان عباسی که در شمال صحن عتیق واقعست مدرسه نیست که از قدیم
بنام ملاتاج معروف بود بسبب خرابی، مرحوم میرزا محمد رضا موت من السلطنه آنرا
بخرج خویش ترمیم و تجدید بنا کرد و موقوفاتی نیز برای نگاهداری آن معین فرمود
این مدرسه را تولیت و اختیار پس از مرگ وی با خاندان او بود و بهمین سبب صفارا
پس از آنکه وفات یافت در آنجا دفن کردند، در داخل آن مدرسه متصل بنای ایوان
عبّاسی مناره‌یی زراندود در عهد نادر شاه ساخته شده که قبر حکیم در پای این مناره
است ولی اکنون بسبب خرابی بسیار سنگ قبر و سایر آثار گور صفا در زیر خاک
پنهان میباشد و اگر توده‌های خاک برداشته شود دور نیست که قبر شاعر پیدا گردد

میرزا ولیعهد حکیم

میرزا علی محمد برادر صفا چنانکه گفتیم حکیم تخلص میکرد و پس از آنکه فضل و دانش او در تهران شهرت یافت جمع کثیری در مجلس درس وی حضور یافته و از محضرش کسب علم میکردند پس از چندی باصرار جمعی از هواداران بتدریس در مدرسه علوم سیاسی که در آن زمان میرزا حسنخان پسر میرزا ناصر الله مستوفی ریاست آنرا عهده دار بود، اشتغال جست و تا پایان عمر از آن مدرسه وظیفه و مستمری میگرفت و بسیاری از بزرگان این عهد نیز دوی تلمذ کرده اند

حکیم در پایان عمر اکثر مبتلا بیا سیر خونی بود بدین سبب اکثر لنگ بر کمر بسته در حجره مدرسه می نشست و آنانکه صحبت و برامش تاق بودند بملاقات او میرفتند وفات این عالم عالیقدر بنا بقول فاضل ارجمند آقای محمد سعادت تلمیذ وی شب پنجشنبه ۲۱ جمادی الاولی سال ۱۳۴۳ هجری قمری برابر ۲۶ قوس ۱۳۰۳ در مدرسه صدر (۱) که اواخر عمر در آنجا ساکن شده بود اتفاق افتاده است مسودات اشعار او را پس از مرگش آقای میرزا ابوالقاسمخان نجم الملک از مرحوم حاج شیخ محمد تقی جارالمهی که وصی حکیم بود برای چاپ گرفت لکن هنوز توفیق این کار نیافته است. این دوغزل که نمودار طرز سخن و کلام اوست در اینجا ثبت شد تا خوانندگان گرامی را از ابر گوهرزای طبع برادر صاحب دیوان نیز رشحه بی نصیب گردد

از دور عکس روی تو دیدن چه فایده	دیدن گل و بکام نچیدن چه فایده
دیدن خوشست لاله رخان را بچشم خویش	تعریفشان ز غیر شنیدن چه فایده
ای مرغ دل میان قفس بال و پر مزین	افتاده ئی بدام طپیدن چه فایده
از بهر تو زهر طرفی دام و دانه نیست	ای صیدتیر خورده دویدن چه فایده

۱- مسجد صدر در جلوخان شمالی مسجد سلطانی (شاه) قرار دارد و حکیم در

پایان عمر آنجا سکونت داشت.

سهراب را ز داروی رستم چه منفعت
دارو ز بعد مرگ رسیدن چه فایده
آئینه زیر زنگ جلالی نمیدهد
درچشم کور سر مه کشیدن چه فایده
گفتم حکیم را بغلامی قبول کن
گفتا غلام پیر خریدن چه فایده

زان مرده سفال که پهلو بجان زند
جامی بزنده بخش که بر جاودان زند
می آتشین بریز که از جوش ساتکین
برق از مکان بر آید و بر لامکان زند
بشنو ز من که در جگر خم لطیفه نیست
کز خاک سر بر آرد و بر آسمان زند
هر کس بعد خویش نشانی دهد ز دوست
جز دل که لاف صحبت آن بی نشان زند
عشق ای عجب که در دل دریای هست و نیست
کشتی فکنده است و کران بر کران زند
ای مرغ سدره از کبد حوت طعمه کن
حیفست از همای که بر استخوان زند
ساقی بیا که دست تو انای روزگار
سیلی اگر زند بر رخ ناتوان زند

طرز سخن صفا

صفا شاعری حکیم و در علوم فلسفه و منطق و حکمت و تفسیر و کلام استاد بود، اشعارش اکثر حاوی نکات تصوّف و آمیخته با اصطلاحات این علوم میباشد. غزلیاتش دارای اوزان سنگین و شیرین، و ترکیبات دلنشین و چنانست که هر کس بخواند در خود احساس شور و حال میکند و از تازگی ترکیبات و مضامین زیبای اشعار او لذت میبرد.

در غزلیات شور انگیز این شاعر شوریده و ارسته ابتکار و ابداع بر اقتفا و تقلید فزونی دارد.

طرز و اسلوب شعر او را در سخن سایر معاصرانش نمی بینیم
مرحوم ادیب نیشابوری از اشعار او پیروی کرده است و اکنون معاصرین این
طرز را پسندیده و بدان اسلوب غزل میسر آیند.

نگارنده نیز از این اسلوب محظوظ شده و بدین سبک سالها پیش غزلی چند
گفته‌ام و این دو غزل را اینجا بیادگار میآورم.

من خسته بعد عمری که بهر کجا گذشتم	چو وفاند یدم از کس ز سر وفا گذشتم
چو نداد باغبان ره بحریم بوستانم	بهزار حسرت و غم ز گل و گیا گذشتم
نفسی ندید جانم دم گرم آشنائی	که ز مهر غیر کدم دل و زاشنا گذشتم
فلکم بخت هر دم زغم و بلادل و جان	عجب ارزسخت جانی زغم و بلا گذشتم
بشکست کشتی تن بمحیط زندگانی	بخدا رسید جانم چو ز ناخدا گذشتم
بجیات جاودانم ندهید وعده زانرو	که من از حیات و آب خضر و بقا گذشتم
من و ما حجاب تن بود، دمی بجان رسیدم	که ز خویش دیده بستم ز من وز ما گذشتم

غم درد عشق نبود بدلم دگر سهیلی

که بدرد خو گرفتم ز سردوا گذشتم

بیتو ای یاز نامهربانم رفت از دست تاب و توانم

در غمت بسکه سوزد روانم دیگر از زندگانی بجانم

سوخت جان و تنم اخگر غم میخلد بر دلم نشتر غم

زار افتاده در بستر غم دور ازو خسته و ناتوانم

سیل خون خیزد از دیده من خسته شد جسم غم دیده من

بیتو ای ماه رنجیده من اوفتاد آتش غم بجانم

راه عشقست و بی فتنه یکجای نیست هرگز درین راه ایوانی

کاروان رفت و من خار در پای مانده چون آتش از کاروانم

فصل گل رست خار از گل من غیر حسرت نشد حاصل من
 وای بر حال زار دل من اینچنین بگذرد گر خزانم
 باتو روزیکه دمساز بودم همچو مرغی خوش آواز بودم
 در چمن نغمه پرداز بودم رفتی و شد خراب آشیانم
 ای رخت شمع شبهای تارم گفتم آئی مگر در کنارم
 مردم اینک بیابرم زارم کز غمت خاک شد استخوانم
 باتو ای مونس و همدم دل قصه ها گفتم از ماتم دل
 آنچه گفتم ترا از غم دل اندکی بود از داستانم
 چون سهیلی من از یقرا ری ، اشکم از دیدگان گشت جاری
 پیش آنمه بسدین آه وزاری ، فاش تر گشت راز نهانم
 قصاید صفا از حیث ترکیب و طرح کلام و شکوه و شکایت اکثر بشیوه شعرای
 خراسانست و با اینکه چندان یکدست نیست استادان سروده شده و گاهی در آنها تکرار
 مضمون و اقتباس دیده میشود (۱)
 در مثنوی سیر و سلوک کش که بروش و بحر گلشن (از شیخ محمود شبستری میباشد
 حیثاً) ترکیباتی شبیه اشعار شیرین و فرهاد و حشی ملاحظه میگردد (۲)
 در میان شعرا بغیر از دوسه تن چون ناصر خسرو ، مسعود سعد و خاقانی پیروی
 شعر دیگران توجه نداشته .

از جهت تعبیر و اندیشه و استعمال اصطلاحات عرفانی ، صفا با اینکه بیشتر دیوان

۱- مسعود سعد سلمان در قصیده معروف

جز توبه ره دگر نمیدانم

از کرده خوبستن پشیمانم

گوید

وز سفره وجود بود نام

از کوزه شهود بود آبم

و در يك دو قصیده دیگر که تحت تأثیر اشعار مسعود سعد بودست این معنی پدیدار میباشد

بجز دیدار لیلی را نبینی

۲- تو گر بردیده مجنون نشینی

اساتید شعر را مطالعه کرده معذک تحت تأثیر کمتر قرار گرفته و راهی رفته است که دیگران نپیموده‌اند در اشعار صفا مسائل توحید و مطالب علوم الهی و مواظب و نصایح بیشتر دیده میشود و چون طریق سیر و سلوک می‌پیموده اشعارش شامل دقایق تصوف و عرفانست، و طی همین مراتبست که بزرگان را از دولت دنیا بی‌نیاز میگرداند و بمقام سلطنت فقر میرساند (۱)

و این مواهب چنانکه خود او گفته .

هر پایه‌بی که بود صفا را بکتم غیب از دستگاه دولت قرآن پدید شد
از دولت قرآن بوی رسیده است .

ایمان و عقیده راسخ او به بانی دین و شریعت مقدس اسلام در مدایح او بوضوح روشن و خلوص نیت وی در خور ستایش است. (۲)

و همین پاکی عقیدتست که اشعار او را از هزل و کلمات ناشایسته دور ساخته است .
حاصل کلام آنکه در اشعار او مدح بزرگان نیست قصاید و مستطعاتش بیشتر نعت و منقبت ائمه اطهار و دارای مضامین غیر مکرر زیبا و خوش آهنگ ، و کلمات و ترکیبات آنها با لطف و معنی خاص در سبک نظم کشیده شده است و این معانی را در مستطعات او بیشتر توان دید غث و سمین در اشعارش کما بیش بنظر میرسد و بدین سبب حکیم را نمیتوان در میان شعرای متأخر حائز مرتبه اولی دانست .

۱- صفحه ۱۶

صاحب سریر ملک سلیمانم

مورم ولی بدولت فقر اینک

صفحه ۲۰

که دیو نفس مرا عقل داده بود سداب

دلم تصرف دنیای بکر زشت نکرد

۲- صفحه ۹۳

چو پایه دل من نیست محکم و متقن

بحق وحدت بیچون که قبه ملکوت

آثار صفا

وی بجز قصاید و مسهّطات و ترجیع و غزلیات و رباعیات چنانکه در آخر این دیوان ملاحظه میشود بسبک گلشن راز شیخ محمود شبستری مثنوی دارد .
این منظومه که بدون نام در سیر و سلوک ببحر گلشن راز سروده شده سؤال و جوابست و چنانکه خود در مقدمه آن فرموده .

سؤالی چند ما را بود زین پیش	نه از دنیا پرست از سر درویش
نه از دنیا پرستان دیدمی کام	نه از درویش دل بگرفت آرام
که درویشان معنی در قبایند	دغل بازان صورت کام یابند
فلک گردیده و بدون چند سالست	که این سیّاره در خانه و بالست
ما در دل خلیدئ گه گهی خار	که تاکی بشکفتد این گل بگلزار
چو کس ننهاد گام گفتگو پیش	بگویم من جواب گفته خویش

چون از ارباب ذوق و حال چنانکه میر حسین هر وی شیخ شبستری را شایسته جواب سؤالات خویش دیده ، وی کسی را نیافته ، ناگزیر خود پرسشها را پاسخ گفته و مسائل مشکل سیر و سلوک را در وادی فقر و فنا بیان فرموده است ، و چنانکه ملاحظه میشود درین مثنوی اگر چه حق سخن ادا شده و روندگان طریقت را سالک و راهنمایی خوبست محتاج شرحی مستوفاست .

روش تصحیح و نسخه های دیوان صفا

از دیوان اشعار صفا نخستین نسخه‌یی که تهیه شده است در ایام حیات او بوده یعنی از سال ۱۳۰۷ تا ۱۳۱۵ چندتن از نویسندگان من جمله میرزا ابراهیمخان منشی باشی و پسرش میرزا ذبیح‌الله منشی که در خدمت موتمن السلطنه بوده‌اند نسخ اشعار صفا را از او گرفته و در اوراقی نگاشته و انگاه بدون آنکه نظمی در اشعار داده و مرتب و مردف سازند در دو مجلد تدوین کرده‌اند ، که اکنون مجلیدی در کتابخانه ملی ملک و مجلیدی دیگر از آن دوست فاضل و شاعر آقای محمود قرخ میباشد .

این دو نسخه با اینکه در ایام حیات صفا نوشته شده است تصحیح اغلاط آن آسان
همیشه نگشت .

بدستور اباخان مرحوم میرزا ابوالقاسم خوشنویس بخطی زیبا نسخه‌ئی
نگاشت که در خاندان مرحوم اباخان باقیست ، بر این نسخه مرحوم حاج میرزا آقای
ملا باشی دیباچه و مقدمه‌ئی نغز شامل شرح حال صفا نگاشته ، از روی این نسخه
فاضل و ادیب دانش برور جناب آقای حاج حسین آقا ملک دامت افاضات نسخه‌ئی تحریر
فرموده که اکنون متعلق بکتابخانه ملی ملک است ولی چون معظم له سالیست دور
از تهران هستند و نسخه مزبور مورد مطالعه ایشانست هنگام تصحیح و چاپ این دیوان
باستفاده از آن دسترسی نیافتم .

از نسخه خط جناب آقای ملک اکثر ارباب فضل در کتابخانه استفاده کرده و از
روی بیشتر اشعار نغز حکیم نسخه برداشته اند .

ماخذ چاپ این دیوان یادداشتهای دوستان و جنگهای گوناگون و نسخه آقای
فرخ و بیاض های کتابخانه ملی ملک میباشد و چون یادداشتهای نسخ مرقوم اکثر مغلوط
استنساخ شده بود کار تصحیح سخت دشوار مینمود چنانکه چند مورد برای رفع نقص
ناگزیر در تصرف شده و بدان بین الهالین اشارت کرده و از ذکر اختلاف نسخ پرهیز
و آنچه اصح بنظر رسیده اختیار نموده و نوشته ام .

نسخه دیوان صفا بخط خوشنویس باشی در حدود پنجاه و ارشده صد بیت و این دیوان
دارای پنجاه و هفتصد و نود و یک بیت است و تعداد ابیات اضافی از دفاتر و جنگها
بدست آمده و اضافه شده است و اگر بیش از آنچه رهی کوشش کرده تجسس شود دور
نیست باز اشعاری یافت شود که در دیوان او نیست بهر صورت اکنون این نسخه جامع
ترین دیوان اشعار حکیم صفاست .

از دوست و استاد ارجمند آقای فرخ سپاسگزار است که نسخه دیوان صفای خود
را یکسال در اختیار مخلص گذاشت ، و اگر نسخه ایشان نبود تصحیح و چاپ این دیوان
مشکلتر بود .

و نیز از فاضل ارجمند آقای عبدالحمید مولوی که در این راه مرا یاری فرموده اند

تشکر و امتنان دارم . بهمن ماه ۱۳۳۷ خورشیدی احمد سید خوانساری

قصاید

- ۱ دیبانه، دم سپیده و سرما
 ۴ درهم شکست زلف چلیپا را
 ۹ دیدم شکسته طره مشکین را
 ۱۲ کسیکه خلق هدایش دهد هوای خدا
 ۱۶ شب گذشته مرادست عشق نصرت یاب
 ۲۴ جز دل عارف شجر نور نیست
 ۲۷ امروز باز گیتی در نشو و در نماست
 ۳۱ شب قدر ما آنزلف چنو شام سیاست
 ۳۶ فارس فحل منم حکمت بکران منست
 ۳۹ بگل سوری ماند رخ آن ترک پسر
 ۴۳ مرا ای هوای بهار معطر
 ۴۸ بلاله ماند آن گونه چو باغ بهار
 ۵۲ آنزلف، باز دولت خورشید زیر بالش
 مرادل عرش بزدانست و من اجری خورخوانش
 ۵۵
 ۶۳ یکی مراست به شکوی از سعادت حال
 ۶۴ بگرفت باز درد گریبانم
 ۶۹ ما زمره فقرا از روز در تعبیم
 ۷۱ ای چرخ گرد گرد مکش زارم
 ۷۵ وحدت جمعم نه لامکان نه مکانم
 ۷۷ ای آتش عشق ای دل نوانم
 ۸۱ مراست عمری چون آفتاب بر لب بام
 ۸۴ ای دل ار آگهی از مسلك صاحب نظران
 ۸۸ ای مشک تو در چین و در شکن
 ۸۹ بیان حکمت الصوم لیست سر سخن
 باید ار مینخواهی ایدل همدم جانان شدن
 ۹۳
 ۱۰۰ مرد که بر کند دل ز صحبت نادان
 ۱۰۴ ایدل ارخواهی بسر آهنگ افسرداشتن
 ۱۰۸ ایگه خواهی در ولایت شهر یاری داشتن
 ۱۱۵ مرد که بر کند دل ز آرزوی تن

- ۱۸۶ رویت همه آتشت و آبت
- ۱۸۷ من مبتلای عشق و دلم دردمند تست
- ۱۸۸ آدمی صورت حقست و خدا را نشناخت
- ۱۸۸ امشب شب قدرست و در میکند بازست
- ۱۸۹ بجهان می ندهم آنچه مرادر سر ازوست
- ۱۹۰ مارا دایست بسته بزنجیر موی دوست
- ۱۹۱ رسید دست من از عشق دل بدولت دوست
- ۱۹۲ قدری که زاید از موت اندازه قدر نیست
- ۱۹۳ کونین ظهور دلبر ماست
- ۱۹۳ کدام شه که گدای در سرای تو نیست
- ۱۹۵ اگر ندیدی دریا که جای اندر جوست
- ۱۹۵ بسکه شدم سالها معتکف کوی دوست
- ۱۹۷ دوچشم او که ندانم فرشته با که پرست
- ۱۹۷ دلی که زیر پر باز زلف دلبر نیست
- ۱۹۸ تا شد دل من معتکف دار حقیقت
- ۱۹۹ نشین بچشم من از خاک رهگذر ایدوست
- ۲۰۰ آمد از میکند بیرون پسری جام بدست
- ۲۰۰ مارا که تن ز ساحل دریای جان گذشت
- ۲۰۱ ما گدای در فقریم و فلک بنده ماست
- ۲۰۲ شمس حقیقت از افق جان پدید شد
- ۲۰۳ قومی بگرد کوی فنا راهبر شدند
- ۲۰۴ تن و برانه ام از لطف عمارت کردند
- ۲۰۴ من پرگاه و غم عشق همسنگ کوه گران شد
- ۲۰۶ باز دل زیر غم عشق چنانست که بود
- ۲۰۶ گر عشق رفیق راه من گردد
- ۲۰۷ بشری دل من کامشب یار آید و جان بخشد
- ۲۰۸ کی باشد آن بت آشنا گردد
- ۲۰۹ سالها بود دلم آینه روی تو بود
- ۲۱۰ کسی که بنده عشقت جاه را چه کند
- ۲۱۰ مرا دلیست که جان را بسر چها آورد
- ۲۱۱ جهان و هر چه درو هست پیش مردم راد
- ۲۱۲ بردلم دوش دری از حرم راز گشود

- ۲۱۲ اگر آن مرغ که رفت از بر من باز آید
- ۲۱۳ گر آفتاب فقر و فنا جلوه گر شود
- ۲۱۳ دل کس خسته آن زلف گر بگیر مباد
- ۲۱۴ بسته سلسله دام، هوس بازانند
- ۲۱۵ ای ساقی جان جامی یار آمد یار آمد
- ۲۱۵ آمد و رفت ز سودائی خود باد نکرد
- ۲۱۶ رازی که بدل دارم گر باز عیان گردد
- ۲۱۷ سحر زهاتف غیبم بگوش هوش رسید
- ۲۱۸ ای بلب آمده جان یار بیالین آمد
- ۲۱۸ بیک پیمانم دیوانه کردند
- ۲۱۹ آنانکه دم زدولت فقر و فنا زنند
- ۲۲۰ آنانکه در صراط صعود و لا یتند
- ۲۲۰ برفت هر که در این خانه بود و یار بماند
- ۲۲۱ شمائید گروهی که طلبکار خدائید
- ۲۲۲ ساقی درد کشان دی در میخانه گشود
- ۲۲۲ زین سپس دل را بر سوائی نشان خواهیم کرد
- ۲۲۴ دوش در فقر مرا چتر و لوا بخشیدند
- ۲۲۵ هر که درویش در پیر مغان خواهد بود
- ۲۲۶ شب دوش که بود اینک بخلوتگه ما بود
- ۲۲۶ خوش آن گروه که شوریده شراب شدند
- ۲۲۷ دوش از خاک در فقر کلاهم دادند
- ۲۲۸ دوش مارا بخط پیر برات آوردند
- چنین شنیدم که لطف یزدان بروی
- ۲۲۹ جوینده در نیند
- ۲۲۹ یار از برده برون آمد و جان پیدا شد
- ۲۳۰ مرا که رسته ام از گل بهار کی داند
- ۲۳۱ روزی که من بدوش فکندم ردای فقر
- ۲۳۱ خط غبار تو بر روی چون تجلی طور
- ۲۳۲ ساقیا جان جاودانه بیار
- ۲۳۳ بیوستان دلم رست سرو قامت عشق
- ۲۳۳ سحر بیام دل من زدند نوبت عشق
- ۲۳۴ جان و دل و دین و رگ و پوست عشق

- ۲۳۵ چرخ دو تا گشته و بکناست عشق
 ۲۳۵ ساقی جان بجام من ریخت می مدام دل
 ۲۳۶ ویرانه تن را بود گنجینه جان در بغل
 ۲۳۸ دوشم سروش زد درد و لاسرای دل
 ۲۳۸ زد دست سلطان دوات دوش از تجلی در دل
 ۲۴۰ بازوی عشق بنهاد بر دوش نایه دل
 ۲۴۱ باز آی که از غیر تو پرداخته ام دل
 ۲۴۲ رازدار دل و عشقت فتم
 ۲۴۲ رفت در کسوت درویش که ما نشناسیم
 ۲۴۳ آتش طور و طوی را قسم
 ۲۴۴ ما جهانجوی و جهانبان دلیم
 ۲۴۵ یار میآید مرا همواره از هر سو بچشم
 ۲۴۶ بدل نه تاب که تا درد عشق چاره کنم
 ۲۴۷ امشب از اول شب مست و خرابست دلم
 ۳۴۷ دی گفت بمن بگریز از ناوک خونریزم
 ۲۴۸ ای خواجه مرا مفروش ارزان که گرانستم
 ۲۴۹ همدم عیسی نفسی با دل آگاه شدم
 ۲۴۹ دلا من و تو اگر رسته از حجاب شویم
 ۲۵۰ عشقم چنان ربود که از جان و از تنم
 ۲۵۱ مدرس فقر و فنا را سبقیم
 ۲۵۲ روح و قنیم و کلیم سلفیم
 ۳۵۲ چو گذشتم از علائق بجهان جان گذشتم
 ۲۵۴ زمغز و پوست برون رفته تا بدوست رسیدم
 مهبی دارم که چون خورشید سرگردان او باشم
 ۲۵۴
 ۲۵۵ امشب بکه مانم من اسرار همی گویم
 ۲۵۶ امشب سر آن دارم کز خانه برون تازم
 ۲۵۷ کفر آئین منست از عشق را تمکین کنم
 ۲۵۸ زین سپس بر هر چه غیر از وجه باقی بازنم

- ۲۵۹ یار در چشم و من دلشده خون میگیریم
 ۲۵۹ در دیست ز عشق او بجامم
 ۲۶۰ عشق زد خیمه بیا آید که بی خانه شویم
 ۲۶۱ شبی که دیده بدیدار دوست باز کنم
 ۲۶۲ ما و دل سودا زده سر مست السقیم
 ۲۶۲ بتیره شب نظر آفتاب میبینم
 ۲۶۳ یار برداشت زرخ پرده برای دل من
 ۲۶۴ شاهد ما هست مخفی در ظهور خویشتن
 ۲۶۵ حیرتست این گوی باران را صلابا بد زدن
 ۲۶۶ دل بردی از من بینما ای ترک غارتگر من
 ۲۶۷ من تاجر مبد که بازار خویشتن
 ۲۶۸ سر خوان وحدت آندم که بدل صلا زدم من
 ۲۶۹ گاه دی است و نوبت فصل بهار من
 ۲۷۰ بعشق خویش مرا خوی داد دلبر من
 ۲۷۰ بتار موی بتی شد سلاسل دل من
 ۲۷۱ پورا بسلطنت رسی این پند گوش کن
 ۲۷۲ دور عشقت گرای نقطه دل خون باشی
 ۲۷۲ در دل متجلی شد آن دلبر روحانی
 ۲۷۴ زچه کرد با چنین رو بر خلق خود نمائی
 ۲۷۴ بکوی دوست نه جانست راهبر نه تنی
 ۲۷۵ در ارض و سما نبود آن دلبر هر جایی
 ۲۷۶ عیسی عشق ندارد سر درمان کسی
 ۲۷۷ مرا کوهیست بار دل غم یارست پنداری
 ۲۷۸ در رحمت ابد بر من خسته باز کردی
 ۲۷۹ با دوصد ناز من دوش براه عجبی
 ۲۸۰ رباعیات
 ۲۸۳ مثنوی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیماء دم سپیده و سرما
آن آتش مشکبوی کن روشن
آن شعله همچو لاله مینو
شنگرف بسای در دل مشکو
بردست بگير ساتکین می
تا خلق برزند پی بدین برهان
از گرمی می برودت بهمن
در گردش ساغری چو ماهنو
چونشاهدمن که گونه خورشید
بت روی مناتو شاهد چینی
ای گونه لعل و خط زنگارت
باقد تو قد سرو ناموزون
قد تو که آفتاب گردونی
تیریکه مهش کمان بود پنهان
گویند که مشک ترهمی زاید
مشکوی مراست تاتری ترکی
نشگفت که مشک سوزد از آتش

۱۰ ای ترک بیار آتش مینا
تا دیده عقل را کنی بینا
افروز بزیر حقه مینا
سیماب زدند کوه را سیمما
بنمای چو موسی آن ید بیضا
بر آتش طور وسینه سینا
تبدیل کنند مردم دانا
از پنجه ترکی آفتاب آسا
میتابد و نیست چون رخسار رخشا
یا شاه بتان خلخ و یغما
جام سحر و صحیفه خضرا
باروی تو روی ماه نازیبا
چون تیر بود بترکش جوزا
مشتاب چو تیر تا شود پیدا
در تاتر و ناف آهوی صحرا
کش مشک دمد زلاله حمرا
میسوزم من با آتش سودا

- ۲۰ کت مشك سياه می نیفرورد
 اندام و دلت بنرمی و سختی
 درسینه یکی حکایت ازسندان
 بر سرو دمیده بینمت سنبل
 در عنبر تست لاله نعمان
 با آنکه نشسته دردل و جانی
 عشق تو نشسته بر سر برزن
 من دست زخم درین فرا پستی
 از بحر نخست گوهر هشتم
 گردون چهار اختر خاتم
 دارای نه آسمان تو در تو
 سلطان سمای روح وارض تن
 او جان و جمیع ماسوی پیکر
 بگذشته از آن که علم الانسان
 اسمای خدا بذات او قائم
 دائر بوی است بی وی این اوصاف
 او نیست خداست قل هو الواحد
 وارست ز طبع و نفس و عقل و جان
 انسان شد و این خزانه عرشی
 از خویش و ز غیر خویش شد فانی
 سلطان گه ولایت مطلق
 میر ملکوتیان روشن دل
 مجموع وجود پیشگاهشش ۴۰
- با آنکه باتش افکنی عمدا
 دارند چنوکه خاره و خارا
 در جامه یکی شکایت از دیبا
 برسیم سپید عنبر سارا
 در سنبل تست عنبر شهلا
 ای جان و دلم بدیدنت دروا
 وصل تو نهفته در پر عنقا
 بر دامن شاه عالم بالا
 دریای چهار لؤلؤی لالا
 کاین چار چو گوهرند و او دریا
 دارنده هفت ارض تا بر تا
 قیوم چهار ام و هفت آبا
 او کَل و تمام کائنات اجزا
 مالم یعلم ستایمش زان سا
 قیوم و قدیر و حی و بی همتا
 قائم بوی است بی وی این اسما
 کاین پست ز خویش رست و شد و الا
 بر سر خفا رسید بل اخفی
 الا ست چو یافت نقد گنج لا
 باقیست باو فلیس هو الا
 کو هست مدیر کن فکان تنها
 پیر جبروتیان جان پیرا
 من ملک ندیده ام بدین پهنا

عرش و فلک و ملک همه اعضا
 پیدا شد و شد چو نقطه پابرجا
 گردند بگرد مرکز غبرا
 بر لوح قضا قدر کند انشا
 سر قدر از قضا شود افشا
 انفاس شه از اماتۀ احیا
 در پای ولی ولیش کرد احیا
 وز شهر الوهی آورد بنا
 سنگ آوردش ز کوه استغنا
 خاکش همه خاک طینت یحیی
 سقف و در و بام تازه آرد تا
 خلوتگه یار و خالی از اعدا
 سر حلقه دین و قبله دنیا
 پیراسته تر ز ذروه اعلی
 دارای گه سکندر و دارا
 ترصیع کنند افسر کسری
 از خاک در تو کرد استشفا
 عشق تو معارفش نمود القا
 از دفتر عشق کرد استیفا
 سلطان شهود باشدش طغرا
 سرخیل مجرد آن تن فرسا
 در سیر بیند چادر ترسا
 عیسی است بر آستانه خورشیا

او شخص وجود و هیکل موجود
 در نقطه خاک مرکز هستی
 نه دائره سپهر از آن دائم
 آن نقطه رضاست کز سر کلکش
 افشا کند از قضای اجمالی
 احیا کند این نفوس انسانی
 هر نفس باختیار مرد از خود
 این قلعه کفر را کند بنیان
 خشت آوردش ز قالب وحدت
 آبش همه آب صفوت آدم
 سقف و در و بام اوزهم ریزد
 شهریش کند مکان کربوبی
 مانند خلیل خانۀی سازد
 آراسته تر ز نیر اعظم
 ای پادشهی که هست درویشت
 زان سنگ که سود سم شهپایت
 معلول نخست بود عقل کل
 نفس اول بود طفل ابجدخوان
 همواره تمام حظ لا هوتی
 فرمان و جودتست گر هستی
 سر عطسه آدم صفی عیسی
 واماند زبندگان اسرارت
 خورشید ترا سماست قیومی

گر خاتم خاص احمدش خواند
 فرقت میان عیسی و احمد
 بر زمره اولیای ختمین
 بر پیکر جمله خلعت لولاک
 بردست جمیع از ابد ساغر
 بالای تمام هیکل وحدت
 این چارده نور پاک یک نورند
 در وحدت عین آخرت اول
 از دیده دوست میتوان دیدن
 دجال نبرد راه بر مهدی
 جان سالک و راه دور و شب تاریک
 تابگذرد این تجلی برقی
 ای شمس حقیقت رضا سرزن
 کز نور تو آفتاب جان گردد
 این ساخته سرمه صفاهانی
 تادیده حور آشنا گردد

۷۰

بترائی از فطانت بترا
 وز اشیا تا بمنتهی الاشیا
 تو خاتم هفت باب و چار ابنا
 بر تارک جمله تاج کرنا
 در ساغر جمله از ازل صهبا
 کز صرف و جودشان بود بالا
 از مختمشان گرفته تامبدا
 از چشم صفا بین که بینیها
 حسن رخ دوست بی من و بی ما
 خورشید ندید کور مادرزا
 ای برق بجه ز جانب صنعا
 سالک بسر سلوک بنهد پا
 از غرب سمای سر جابلسا
 ذرات زمین جسم جابلقا
 ای عقل بکش بدیده حورا
 با خاک قدوم عروۃ الوثقی

فی المعارف والحکم

۸۰ در هم شکست زلف چلیپا را
 صد حلقه داشت درهم برهم زد
 مویست یا که فتنه چنگیزی
 خون منست خورده لب لعلش

آشفته کرد سلسله ما را
 آن هر دو زلف سلسله آسارا
 بر قتل من نهد هله یاسارا
 در خون من بعمد نهد پارا

چین مادرست نافه بویا را
 آشوب چین و فتنه یغما را
 ازمن مپرس علت سودا را
 پی میبرند سر سویدا را
 با مشک داده تزین دیبارا
 بر گل نهاده بنیان سیمارا
 دیوانه کردهئی دل دانا را
 مشک سیاه و عنبر سارا را
 عنبر بگل چه میشکنی یا را
 در می سرشته لؤلؤی لالا را
 آماده کرده شهد مصفا را
 بدهندم ار تجمل دارا را
 ایکاش دیدی آن بت زیبا را
 ترکم دو برگ لاله حمرا را
 دوسنبل و دو زرگس شهلا را
 کس تا نیند آن قدو بالا را
 پیدا کنم قیامت کبری را
 بدرود کردم این من و این ما را
 چون قطرهئی که بیند دریا را
 نگذشتهئی چه دانی بالا را
 حکمت پژوه مکت فردا را
 بگذاشتی چو هیکل پیدا را
 این ملک دو روزه دنیا را

آشوب چین ز نافه نژاد ایدر
 آن زلف نافه نیست که میزاید
 بین خط سبز و گونه گلکونش
 زانموی و این کشاکش دل طفلان
 دیباست روی و ماشطه مویش
 در زیر مشک ماشطه دیبایش
 بر رخ نهاده زلف و بصد دستان
 بر سرخ لاله چند همی سائی
 زخمست سینه من سودائی
 آن لعل بین که با گل و با شگر
 آمده کرده قند مکرر را
 آئینه جمست رخت ندهم
 زاهد نماز برگل زشت آرد
 دارد فراز دو رده لؤلؤ
 بر طرف لاله سوری و برسوری
 گویم قیامت و نکند باور
 بر خیز تا بخلق بدین قامت
 موجود شد قیامت موعودم
 از هست اعتباری خود رستم
 بالا شدم ز پست چو بگذشتم
 ای پادشاه ملک امروزین
 عشق آزمای تانشوی پنهان
 مگزین بدولت ابدای مفلس

باخویش برد حکمت غرارا
 بین همت ملوک توانا را
 ننگ از توای مسلمان ترسارا
 بت کردداند کثرت اشیا را
 ضد معاد مشمر مبدا را
 این گنبد مشعبد رسوا را
 این آفتاب واختر رخشا را
 مرثور را چه جوئی و جوزا را
 روشکر گوی دیده بینا را
 دان دیده رانه بیضه بیضا را
 ای پشه تاکه بینی عنقا را
 آن رهنورد بادیه پیمارا
 از نفس تا بمنزل اخفا را
 پویم چو باد صرصر صحرا را
 دل کی تند فیافی و بیدارا
 پوینده سیر ساحت غربا را
 سیمرغ سرچه داند یا پا را
 بندد پیر تمامت اعضا را
 در زیر پر کشد همه اسما را
 بال وجود مرغ هیولی را
 بنشیند آشیان مسعی را
 یکتا شهود شاهد یکتا را
 پیوند بگسلد تن و تنها را

بگذاشت گنج و خواسته کیخسرو
 زان سلطنت گذشت بدان کشتی
 با آنکه گبر خواند اسلامش
 دین خداست وحدت و این مردم
 توحید مبدء است و معاد ایدل
 رسوات کرد گشتش و ارون کن
 چونان خلیل آفل و تاری دان
 شد آفتاب وحدت دل طالع
 اشراق شمس باطن اگر دیدی
 و رکورزادی ای پسر این نقصان
 بی بال شوکه با پر جان پرئی
 دل مرکب خدای بود زین کن
 تا من پهای مرکب دل پویم
 وادی بوادی این ره بی پایان
 بی فرسخست رفتن دل آری
 رفتن زپای خیزد اگر خواهد
 معراج عشق را چو گشاید پر
 بازسپید شه چو کند پرواز
 شاهین قدس دل چو هوا گیرد
 جولان دهد بجو الوهیت
 از بام قصر اسم چو برخیزد
 بگریزد ازدوتائی تا گردد
 تنها شود دل از تن برگیرد

۱۱۰

۱۲۰

- تن غرق بحرلا و دل عارف
 نبود سلوک ساحت الآیت
 زاستاوزند سر نزدت وحدت
 زند اوستای زاهرمن و یزدان
 فرقان احمد از فر یزدانی
 ای سالک اربمسلک توحیدی
 ای مرده ضلالت و بیهوشی
 موسی شنیدی و شجر وادی
 از سوز سینه و دل انسان بین
 انسان نه چند صورت بیمعنی
 دیو نسخته گو بمگو آدم
 خربندگان طینت ظلمانی
 دل پادشاه حکمت و عرفانش
 دشمن قویست برسر سلطان زن
 تادل بنیروی خورد افشارد
 ارکان کوه نفس فرو ریزد
 خون جنود جهل بیاشامد
 غوغای سگ چو بیند برتوفد
 خود بین خدای بیند اگر بیند
 دهقان مرده هیچ شنیدستی
 هست این خودی حجاب خدا بشکن
 در بطن مام کون جنینی کت
 بار دوم بزای زخون خوردن
- ۱۳۰ مر ناخدا سفینه الآ را
 نا کرده سیر بادیه لا را
 بسیار زند خواندی و اسنارا
 برخیر و شر دوداند منشارا
 فرسود جان اهرمن آسا را
 بستای خاک یشرب و بطحا را
 شاگرد هوش باش مسیحا را
 وان آتش و تکلم و اصفا را
 نار و درخت و سینه سینا را
 انبان بلغم و دم و صفرا را
- ۱۴۰ این چند بی حقیقت عجم را
 طفلان لهو و لعب و تماشا را
 چتر و لواست عرصه هیجارا
 چتر و لوای معرکه آرا را
 پا دست برد پایه اعدا را
 چون نور جلوه قلّه خارارا
 چونانکه طفل شهید مهنا را
 آزادگی پسندد غوغا را
 اعمی سهیل را و ثریا را
 جنبد هوای افسر کسری را
- ۱۵۰ خود را چو پور آزر بتهارا
 آمده خون حیضش احشارا
 آماده باش نزل مهیا را

شهباز دولتی کن ورقا را
 نیز از خداپرستی عقبی را
 بگذر که مرد بیند مولا را
 حق در خورست وحدت تنهارا
 يك ره زخویش بگذر عمدا را
 دریای ژرف بی تک و پهنا را
 بگسل گسیل کل کن اجزا را
 معلول ختم و علت اولی را
 بردرد شرک خویش مداوا را
 حق ظرف را و قلمز مینارا
 تهمت منه سلاله سینارا
 درپستی این دونکته والارا
 این جوزن غراچه رعنا را
 دادن بحور مقصد اقصی را
 متراش شبه داور دارا را
 طی کن مهالك شب اسری را
 این هفت بیم خانه مینارا
 ای پور پند پیران برنارا
 زن بربر این چکامه شیوارا
 برگو چو برکشیدی آوارا
 آورده ایم گردن حورارا
 احرام آستانه طه را
 بگشای قفل خاتم گویارا

ناسوت را بهل ملکوتی شو
 دینی یفکن اطلبی عقبی
 زن نیستی ز شهوت نفسانی
 خیزد دویی ز آخرت ودینی
 از خود گذشتنت خدا دیدن
 ای قطره منی هله شو فانی
 پیوند ازین هیولی و اینصورت
 نه آنکه کل و جزو کنی باور
 کن دفع علت خودی ارخواهی
 حرفست ظرف معنی و کی گنجد
 تعلیم گیر و درک معانی کن
 شوپست بلکه نیست که بنیوشی
 دینی ز نیست شوی کش آتش زن
 عقبی است جای حور ولی نتوان
 از خویش و غیر خویش مکن داور
 تومرغ عرش و احمد معراجی
 این هشت آشیانه مینورا
 ز انفاس عیسویست گرامی تر
 ای مرغ جان بیاغ جنان پرزن
 از گفته صفا بصف حورا
 قلاده لالی لاهوتی
 زان پس عروج کن ز ملک بر بند
 بر حسب حال خود بدر ختمی

۱۶۰

۱۷۰

کای آفتاب شهره بدارانی بردار ذره من دروا را

در منقبت شاه اولیاء حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

آن ترک خلخ وچگل وچین را	دیدم شکسته طره مشکین را
برسرو هشته خرمن نسرین را	بر لاله کشته دامن سنبل را
تا باز دید چنگل شاهین را	دل در برم طپید کبوترسان
۱۸۰ درمشگ ترخم و شکن وچین را	مویش بمشگ ماند و نشنیدم
خطش بیرگ لاله ریاحین را	رویش بیرگ لاله نعمانی
از نو نهند خوبان آئین را	سنگ و حریر را نبود الفت
آن نازنین پسر دل سنگین را	بنهفته در حریر بدان نرمی
بی آب کرده عبهر مسکین را	از گل دمیده عبهر فتانش
برسر نهاده آزر برزین را	برزین نشسته غاتفری سروش
از خون کشته آب دهدزین را	جولانش اربمسلخ عشق افتد
از مشگ ساد دارد تننیز را	سروش ز سیم ساده وزو آون
سیمش زمشگ یافته آذین را	مشگش بسیم تافته سوسن را
خنجر گرفت وازمژه زوپین را	شد مست آن دو عبهر واز ابرو
۱۹۰ بی جان و دل کند تن روئین را	برجان و دل زدا آنچه بیک نیرو
هم دل ز کف رباید وهم دین را	جادوی کافرست سر زلفش
از آفتاب سازد بسالین را	هندوی مقلست سیه خالش
درخسف خط مه من تزین را	از خسف مه بکاهد و افزاید
بر ماه آسمان خط ترقین را	خط بقا کشد بمه او خبط
تیغ کج مبارز صفین را	ماند براستی خم ابرویش

دست خدا علی که بامکان زد	امر ولاش خیمه تکوین را
جز قلب و جز حقیقت او مشمر	عرش برین و عقل نخستین را
جز خاکسار حضرت او منگر	خورشید با جلالات و تمکین را
شیر عالم ز باد عنایاتش	از شیر آسمان کشدی کین را
آب وجود بنده تکمیلش	سلطان لامکان کندی طین را
آورد زیر بند سلیمانی	آوازه ولاش شیاطین را
بر عورت مظالم بن مئی	رویاند باغ فیض یقطین را
گردست مرتضی ندهد کدهد	ترجیع آفتاب مصلین را
چون امر بادران که بگرداند	در بحر نیل زورق زرین را
انگشت احمد عربی کو بد	بر خود ماه چرخ تبرزین را
مردی مباش شوی زن دینی	کش عقل داد باید کابین را
بکرست این عجوز سیه پستان	بکرست زن چو بدهی عنین را
بر رشته ولایت طه زن	دست و بیوس سده یاسین را
کس گر پیای پیرمغان میرد	زان خاک پای یابد تکفین را
آنمرده را که یار کند تکفین	هم یار داد خواهد تلقین را
من دوش تا سپیده بتاب ایدر	امشب بحیرتم شب دوشین را
کامم ز هجر تلخ تر از مردن	باشد که بوسم آن لب نوشین را
امشب که بر لبم لب او باشد	شکر دهم چه تلخ و چه شیرین را
شیرین کنم مذاق طلبکاران	وان تلخ کامی غم دیرین را
سنگی که پای بنده او ساید	دندان شکست رفعت پروین را
بر شاه چرخ چیره کند قدرش	از بیدقی که راند فرزین را
جذبش نشاندی بگه تمکین	افسردگان نشاء تلوین را
این اطلس کهن نکند جاهش	بر جامه جلال تبطین را

۲۰۰

۲۱۰

۲۲۰

بر چشم چرخ سایه مَتین را
 گرتیغ کوه معرکه کین را
 میزان چرخ بر شده شاهین را
 زاید سپهر حبلی تحسین را
 بر نَد ناف با او نفرین را
 از باغ کون ریشه تفتین را
 تبدیل کرد خواهد سجین را
 جبریل سده پرور آمین را
 بر آفتاب غیر تو تهجین را
 با عزت تو خلقت توهین را
 چندانکه نیست در خور تعیین را
 ذات بری زحد شمرم این را
 باشد عیان چه فایده تبیین را
 این صعوه تخیل و تخمین را
 بر آسمان ترّفع و تحسین را
 وز آفتاب خواسته تضمین را
 بر طین چو وام داران تو طین را
 چشم وجود دیده حق بین را
 وز محور ممدد خرزین را
 این گفته بزرگ نو آئین را
 سلمان فارسی شه بهدین را
 مغفر درد بتارک زوپین را
 از سنگ آستان توشیرین را

۲۴۰

رمحش بروز معرکه گردان
 تیغش دم قتال بدراند
 از صیت عدل شاه شکست از هم
 آنرا که با ولایت او زاید
 نافی که با عداوت او برد
 ای فتنه ولایت کل بر کن
 دست تصرف تو بعلمین
 بر سده تو چرخ دعا گوید
 بر سایه تو عرش کند تحسین
 خصم تو گرن بود نکرد ایزد
 اوصاف حق بعین تو شد پیدا
 آن ذات عین این و بری از حد
 ذاتیست بی نهایت و بی مبدا
 شهباز عشق پر فکند پر بند
 حصن ولایت تو فرو بارد
 خاک تو وام داده بگردون فر
 خورشید ضامنست از آن دارد
 بی دیده علی نتواند دید
 خنگ تو کرده آخور زرین خور
 گفتی مگو خداست تعالی الله
 ای داده کبریات خداوندی
 هر مورکش تو زوردهی از پر
 ای کعبه صفا که کند خسرو

عشق من و حدیث تو افسون شد	افسانه های ریشه و رامین را
تکرار و شایگان خفی منگر	کن شایگان عنایت دیرین را
اردیبهشت کن دی مشتاقان	ای داده اعتدال فرودین را
لطف تو گر بطاغی و بریاغی	کوشد کند تسلی و تسکین را
خلد برین طاغی دوزخ را	ماء معین یاغی غسلین را
ای پیر عقل بین که درین دارم	همخانه کرده اند مجانین را
میزان قسط و عدل توئی یزدان	سنجد بدین دو کفه موازین را
چندین چرا پسندی بر جانم	این چند روزه آفت چندین را
با آنکه من موافق توحیدم	در معرفت امام میامین را
ازمن توان زد ارتودهی بازو	بر سینۀ مخالف سگین را

۲۵۰

فی المعارف والحکم

کسیکه خلق هدایش دهد هوای خدا	همانکست که برد بتیغ حلق هوی
برد گلوی هوی بگذرد ز کوی هوس	کسیکه باشد راه خدای را پویا
دلی که نشو و نمای هوی نهاد ز سر	بکوی عشق تواند نمود نشو و نما
کس ارباب و هوای دیار عشق گذشت	ز آب بگذرد و آشنا کند بهوا
دهد سماری فرعون را شکست بنیل	دلی که دارد در آستین یدیضا
هوای نفس چو فرعون و نفی نیل و بدن	دیار مصر و دل دانشست دست و عصا
ریا و کبر زنددین و داد را گردن	بغیر عشق بود هر چه هست کبر و ریا
فنا ی فقر رساند رونده را بکمال	که نیست کامل جز رهنورد فقر و فنا
بسان کشتی نوحست هیکل توحید	جهان خراب ز طوفان و شرک و او بشنا
بودد و کون بگردار کوه و نای وجود	در و بنغمه و مجموع کائنات صدا
خدای باشد پیدای آشکار و نهان	نهان و در نظر اهل معرفت پیدا

۲۶۰

چو آفتاب که گردید صبحدم طالع
 ممیرتشنه که آبست نیست خاک و سراب
 کدام دریا در یای بی کرانه و تک
 تو مرد غوص نئی ورنه پرکنی بزمین
 تن تو دل شود و دل بدوستی دابر
 نه بلکه خاک شود کیمیای زر عیار
 تراب را نظر عشق آفتاب کند
 بهره بگذری از بگذری ازان بدهند
 بمرز ترک طبیعت بمان بچاه بدن
 منیره بر سر چاهست عاشق تو نیست
 ز چه در آی بتائید مالک تجرید
 همان ز کید زلیخای نفس در زندان
 نشین بتخت ولایت چو یوسف صدیق
 که دستبرد بسبع سمان ز سبع عجاف
 عجاف جهل رسید و سمان علم چرید
 چو قحط غله کنعان شدست قحط رجال
 بمال و جاه مقید باسب وزن مغرور
 مقوم درک اسفل هیولانی
 مجاور قلقستان خطه ناسوت
 معذبان الیم عذاب دوزخ بعد
 نشسته در تعب آباد تن نه مرد و نه زن
 درین سرای همان بازگیر زین منزل
 ندید آنکه بخوابست یا که نابینا
 ز ما بجوی که مستغرقیم در دریا
 تک و کرانه سراسر لالی لالا
 هزار دامن لولوی شاهوار سما
 چو خاک کز نظر پاک آفتاب طلا
 بدستیاری ارباب صنعت ایما
 جماد را سخن معرفت دل دانا
 ۲۷. تو را به از آن یا زین علاقه بگذریا
 چو بیژن دل دون از منیره دنیا
 تهمتنی که ز چه بیژن آورد بالا
 برو بمصر حقیقت چو یوسف والا
 بگیر تخت زربان مملکت به دها
 مگر رهانی این قوم را ز قحط و غلا
 چنان رسید که ریانش دید در رؤیا
 ز مزرعی که بود آب او ز ابر بلا
 رجال یکسره زن سیرتند وزن سیما
 که غره زن زشتست گر بود زیبا
 ۲۸. ندیده قائمه عرش عشق و سر و خفا
 معاشر حشرات طبیعت رعنا
 مسافران بعید دیار مهلک لا
 بدست و پای در این گولخن نه دست و نه پا
 که نیست ایمن از بارگیر بار قضا

بماً منی روکش در فضاست رفعت حق
 ازین سراچه بی ارتقاع تنگ فضا
 تو گوش عرش خدائی نبوش بند حکیم
 که گوشواره عرشست گوهر اصفا
 بیا و پیشتر از فوت خویش شو فانی
 ز خود که در ظلمات فاست آب بقا
 ز بند من مگذر بند عجز را بگشای
 ز پای شخص طلب تا نیوفتی بخطا
 فنای ذات تو معدوم را کند موجود
 درین محاوره سر یست بین کنم افشا
 ۲۹۰ نبات نفی شود گر وجود شد پنهان
 که بی خدای بود هرچه هست عین عدم
 وجود مطلق ساریست در حقیقت کل
 بشهر وحدت از جزو تا بکل همه اوست
 مرا ستاره شمر خواند آسمان بشبی
 ز آفتاب حقیقت که سرزد از دل و دل
 کنون ز دامن من ماه کسب نور کند
 دمید گونه خورشید آسمان وجود
 شما و ما و من و تست هر چهار یکی
 شئون وحدت ذات خداست غیب و شهود
 ۳۰۰ دل صنوبری من درخت طور و طویست
 رهائی من از بند غیر بند خودیست
 ورای بند و بالا پرده سرای منست
 من آن کبوتر بام حقیقتم که طیور
 طیور عرشی بام تجرد احدی
 که ای منّصه انوار آفتاب وجود
 بسمت مشهد موجود لیس الا هو
 بغیر او نبود هرچه هست پست و بلند
 بود همانکه بود پست جان من بالا
 که خود پرستی بندست و خود سر یست بلا
 که من ورای منیت زدست پرده سرا
 مرا ز کنگره عرش میزنند صلا
 صلا زنند ز قاب دو قوس او ادنی
 خدای جستن جستن بود ز جوی فنا
 که هوست شاهدلا هوست شاهد الا
 بود همانکه بود پست جان من بالا

ز دل بجوی نه از گل که دل سراچه اوست
 چو کشت نخل دلم باغبان عشق دواند
 بقا اگر طالبی کن طواف دایره وار
 ثنای وحدت دل گفت نطق و نادره گفت
 سزای ماست ثنای حق و محامد عشق
 بحق حق که اگر غیر حق بود مشهور
 اگر بچشم صفا بنگری تمام حقست
 لباس سلطنت کائنات کسی پوشد
 بزیر پر کشد از فرق تا بوحدت جمع
 نه در طریقت این خامهای پخته هوس
 نبود دست که بنای وحدت ازلی
 چو دید طرفه بنائیت نغز خانه گرفت
 لباس کعبه دل دیبه ولایت اوست
 مهیمنیست درین بارگاه لم یزلی
 محمد عربی چرخ آفتاب وجود
 نشسته اند تمامی بصدر صفة دل
 دو بال باید باز ملوک را که اگر
 خدای گفت که عرش منست دل آری
 دو بال خواهد معراج عشق نیز که چون
 بغیر دل نبود خانه خدای مزن
 دلست کوی یقین اولیای تحت قباب
 ز دل بجوی نه زین هفت قبه مینا

۳۱۰

۳۲۰

فی المعرفة والحکمة و الموعظة

شب گذشته مرا دست عشق نصرت یاب
 ز روی شاهد مقصود بر فکند نقاب
 شبی چو مار که بر گنج چار گوهر پاک
 تنیده از دهن قیر گون سیاه لعاب
 کشیده زنگی شب قیر چاهسار زمین
 که موی شوید و رخساره زین سیه دلاب
 فلک چو خیمه زنگاری و دو قطب در آن
 مساوی و تد خیمه و مجره طناب
 بچاه غرب خور و ماه در افول و محاق
 ستاره پردگی و پرده ستاره سحاب
 بخواب بود مرا بخت در سیاهی شب
 نمیکشود گر آن ماه مست دیده ز خواب
 گشود شب در صبح آفتاب طلعت یار
 که آفتاب ز انوار اوست فتح الباب
 سیاه موی برویش شب کشیده بروز
 سپید روی در آن آتش دمیده ز آب
 خطی چو کشتی خضرا بروی قلم نور
 دهان چو درج لالی و لب چو در خوشاب
 بر آشیانه ئی از مشک ناب باز سپید
 نهاده بیضه سیمرخ زیر پر غراب

دو زلف بر دو بناگوش و تارك و زرخش
 زمشگك دائره ماره است بر اقطاب
 سواد طرّه او آسمان آينه گون
 ۳۴۰ فروغ گونه او آفتاب عالمتاب
 لبش عقيق مذاست بر عقود گهر
 خطش زمره سوده ست بر عقيق مهاب
 بگونه بر خم طباطاب ماند آن سر زلف
 در آن خمست دل من چو گوی در طباطاب
 سپید سیمبر و نافه سیاه بموی
 زنافه سنبل برسیم گشته زلف بتاب
 خیال مویش باریك و خشك كرد مرا
 که من نهال برومند بودم او لباب
 عذاب من همه در وصل آن بهشتی روی
 مقررست و شگفتست در بهشت عذاب
 الا مه دن در قتل من شتاب مکن
 مرو که بیتو بخونم زمانه کرد شتاب
 سپهر آب مرا داد از جگر چون خون
 ستاره خون مرا ریخت بر زمین چون آب
 گل و گلاب نیاید بکار باغم عشق
 رخ تو چون گل و باران چشم من چو گلاب
 دل من آینه آب داده است بزنگ
 لب تو شکر آمیختست با عناب
 شنیده بودم سیماب زاید از شنگرف
 ۳۵۰ ندیده بودم شنگرف ریزدی سیماب

دواند دیده شنگرفی اشک سیمابی
 بروی من که بود چون سبیکه زر ناب
 ز زرد گونه من گیر ارتفاع نجوم
 زدست درد که ماند بسطح اسطرلاب
 جناب میکده گردون گلوی می زده غرب
 خم شراب کهن شرق و آفتاب شراب
 سوار عشقم واز باده ام رکاب تهیست
 غلام میکده می بر سوار ده بر رکاب
 پیادگان بطریق فنا قدم نهند
 که خون راه رواست اینک که میرسد بر رکاب
 نجات نیست کسی را که کشتی خردست
 که بجر عشق بود بی کنار و بی پایاب
 نشانه است فنا ای دل اربقا طلبی
 منم کمان و توئی تیر و عشق پر عقاب
 بگیر در هدف نفی خانه تابن پر
 چنوک تیر خورد بر نشانه در پرتاب
 چو عورگشتی از جامه صفات خودی
 خدای پوشد از ذات خویش در توئیاب
 بیجر عشق نمودم من آشنا وزدید
 شرع کشتی دانش شکست در گرداب
 حجاب شاهد من بود هستی من و عشق
 رسید و هستی من بردو کرد کشف حجاب
 خدای دیدم و بس در کتاب جمع و وجود
 که کس ندیده ازین خوبتر بدهر کتاب

مزن بدست میه کار جان من در دل
 تو صید روبه و دل غاب شیر شرزۀ غاب
 تو خشک مغزی و این ملک مشک خیز تر
 تو تر مزاجی و این مرز آبگون سقلاب
 در خدائی مگشای باب هستی خویش
 که میگشایدت از این گشاد باب تباب
 در تباب زند شهر را خراب کند
 کسیکه تکیه کند از تمام شهر بیاب
 مزن دری که نباشد در مدینه علم
 و یازده خلف آن باب فیض را بو آب
 شهان لم یلد و خسروان لم یولد
 که آخرین ولد بالغند و اول باب
 میند دل تو ز امری بملک دینی خلق
 که ملک دینی چون جیفه است و خلق کلاب
 مکان عقل فلاتون لامکان آمیخت

۳۷۰

به خاک فاعتبر و امنه یا اولی الالباب
 سپهر نقد مرا کم عیار دید و ندید
 قیاس من کرد از آفتاب و از مهتاب
 ز آفتاب وز مهتاب چرخ بی خبرم
 که آفتاب من از شرق وحدتست بتاب
 بساط کثرت چون نسج عنکبوت و توخام
 در آن فئاده چودر نسج عنکبوت ذباب
 جنود نفس تو با عقل در طراد دینبرد
 فرشته تو و دیو تو در طعان و ضراب

مراست سینه چنو مجمر و هواست در آن
 دمنده آتش و در آتشم دلیست کباب
 ز عشق دوست که پنهان و آشکارا من اوست
 که سر غیبش ساریست در شهود و غیاب
 مرا ز آب خرابات داد آب حیات
 رساند از تک چاه عدم بجاه و بآب
 خراب کرد و بنا کرد زاب و خاک دگر
 تبارک الله یکدست فضل و اینهمه آب
 مرا که نغمه داود بوده در وادی
 بالای عشق چو ابوب کرد در محراب
 ندیده بود دلم مکتب معلم عشق
 چو دید دید که در اوست صد هزار آداب
 فری برین دل کز طره دید طلعت دوست
 مرا فکند ز راه خطا بکوی صواب
 فری بفر همایون و بخت مقبل من
 که آفتاب ندارد چنو طلعه و تاب
 دلم تصرف دنیای بکر زشت نکرد
 که دیو نفس مرا عقل داده بود سداب
 جهان طبرزد و جلاب کودکست و بود
 کبست و حنظل پیران طبرزد و جلاب
 غم زمانه مخور در شباب با غم پیر
 که پیر کرد مرا غم بعنفوان شباب
 گرت بود سربخت جوان به پیر گرای
 چنو که دزد گراید بکوه در بشعاب

۳۸۰

مجو مناصب و القاب پادشاه ولی
 گذار پای بفرق مناصب و القاب
 که ذی مناصب و القاب قلتبا ناند
 کشیده پوست انسان بگوش و دم دواب
 بیا که بنده خر بندگان مملکتی
 بکوی دل که بود مالک قلوب و رقاب
 مچر ز ارزن عصفور باز معرفتی
 نشین بساعد سلطان و خوان لب لباب
 ۳۹۰
 ولایه خلق شبانند و خلق گاه چه شد
 در اینزمانه که گرگند و رهن و قلاب
 اگر ز مزرع شاهست حاصل غفلت
 توان گریست برین کشت ظلم چون میراب
 گر از ولایه بود نی ز شاه وای بشاه
 که پاسبانان در رحمتند و شه بعداب
 کمان ظلم بدست زمانه است تو شاه
 بگیر در هدف عدل خانه چون نشاب
 شهی که بنده درویش پادشاه دل اوست
 چنین رسید بگوش از سر و ش غیب خطاب
 بدل کند دم تیغ و سم سمند ملوک
 سراب را بمحیط و محیط را بسراب
 نه در تصرف جاهل که افسرست و سریر
 بنطع ملک چنو مهره وین ملک لعاب
 خدیو باید نقیصه داد بخش و حکیم
 بیار عدل نه نباش و ناکس و نقاب

سزای افسر سلطان عدل گوهر علم
 عدالتست نه خر مهره های جهرل مجاب
 ۴۰۰ مرا گهرشد خر مهره های جهرل و چه سود
 که برد مردم گوهر شناس را سیلاب
 سخن چوتیر و سرانگشت جان کمان و نشان
 صماخ گوش دل و آستین طبع قراب
 قراب تیر من از آستین طبع منست
 که هم سؤال مرا من دهم بطبع جواب
 سخن چو عیسی خلاّق طائر همت
 چو احمد دست کزو شد ابو تراب تراب
 مقام احمد محمود پایگاه ولیست
 که در معارج قوسین را نهاده بقاب
 گرت بآب قدا فلح نگشته نفس زکی
 مکدر دست که پوشیده کسوت قد خاب
 می پوش کسوت قد خاب خواجه تصفیه کن
 تو یوسفستی و این خوبیهای زشت ذئاب
 بقبر قاقم و سنجاب تست خاک و کفن
 تو اشک و آه کسان کرده قاقم و سنجاب
 ز تنگ جای لحد اجتناب ممکن نیست
 اگر جناب زمینی و گر سپهر جناب
 تو خود گوزنی و آمال شیر آخته چنگ
 تو گوسفند و امانیست گرگ تیز ایناب
 دلست بر سر دریای فتنه کشتی نوح
 ۴۱۰ چو نیست کشتی نتوان گذشت از دریاب

دل آسمان صفا واردات سرّ وجود

جنود نفس شیطاین و عشق تیر شهاب

بران بتیر شهاب این جنود شیطان کیش

که کیش شیطان کفرست و کفر نیست نواب

رسی بسرّ ربوبیت از گدائی فقر

که هست بنده این در مرّبی ارباب

مرا مسبّب اسباب بی سبب ره خویش

نمود و نیست سبب جز مسبّب اسباب

کسی نمرده بآب حیات دل نرسد

که هر که مرد درین ره مؤیدست و مصاب

چو برق خاطف بگذشت از صراط وجود

دل موّحد و مشرک مقید احقاب

منظّمست خرابات و کن فکان مختل

بنای میکده آباد و کائنات خراب

دلست طوبی ارباب دل که آیتشان

خدای گوید طوبی لهم و حسن مآب

بود ذهاب و ایاب وجود در کف دل

وجود بخش ذهابست و روحبخش ایاب

که نفع صور سرافیل عشق رایت اوست

۴۲۰ طراز پرده او آیت فلا انساب

تو از صحابه دل باش تا بچشم یقین

کنی مشاهده سرّ سید اصحاب

فی الحکم و المعارف

جز دل عارف شجر نور نیست	موسی ما را هوس طور نیست
سینه ما مهبط انوار هوست	بست تر از ایمن مشهور نیست
بیخودی ما زخم وحدتست	مستی ما از می انگور نیست
دوری و نزدیکی خود در سپار	تا بخدا از تو رهی دور نیست
زود نهان شو که شود آشکار	آنکه ترا بی نظرش نور نیست
شاد شو از غم که ز سودای عشق	هر که ندارد غم مسرور نیست
جام ازل جرعه مست خداست	در خور افسرده مخمور نیست
پیش موحد که نترسد ز دار	کیست درین دار که منصور نیست
طوف هـ وای احدیت کند	شهر شاهین پر عصفور نیست
خلوت توحید مقام ولیست	پادشاه آید دستور نیست
وجد من از نغمه داویدست	از دف و نای و نی و طنبور نیست
در نظر من که خرابم دلی	نیست که گجینه منظور نیست
کوی خرابات بود خانه ئی	نیست درین کوی که معمور نیست
چرخ سلیمان الوهبتست	وادی دل مملکت مور نیست
کشته این معرکه در خاک و خون	مردۀ این مقبره در گور نیست
دستخوش پنجه محمودیست	این قمر منشق مسحور نیست
یستان پیداست که صاحب دلست	سر خدا از دل مستور نیست
گنج معارف دهدت رایگان	عارف دلباخته میزدور نیست
گنج فراوان و گهر بیشمار	چنگ بزین دیده ات ار کور نیست
تا بنخواهی ندهندت نثار	دادن ناخواسته دستور نیست

۴۳۰

۴۴۰

پای بنه بر سر گنج ای فقیر
 عورشو از مطلق اوصاف تن
 ساحت دل مهبط وحی خداست
 خرقة عارف ردی کبریاست
 عرش نشیمنگه شاهین ماست
 خسرو گنجینه جان دردست
 باغ بهشت نیست دلم کاندرو
 معتدلت آنچه بهار دلت
 مشرق انوار ازل سر ماست
 لوح دل ماست کتاب همین
 دار شفای مرض ما سواست
 جذت ماهوست که بر قصر خلد
 صاحب ذکریم و خداوند فکر
 نیست ز جمهور برون یار لیک
 بیرون از رحمت او هر چه هست
 عذر پذیرنده گه اعتذار
 هستی بر فطرت توحید زاد
 کون و مکان آینه ذات اوست
 آینه پنهان و خدا آشکار
 غیر خدا نیست که در چشم ماست
 نیست دوئی امر او لو الامر را
 طوف تن کامل کن هفت شوط

گو نتوانم که نهیم زور نیست
 جامه جان خر سلب عور نیست
 تیره تر از باطن زنبور نیست
 جامه حق اطلس و سیقور نیست
 ابن طیران در پر طیفور نیست
 گنج دل و جز دل گنجور نیست
 جز رخ آن آفت جان حور نیست
 باغ مرا بهمین و با حور نیست
 ۴۵۰ صبح ازل را شب دیجور نیست
 نیست در و حرف که مستور نیست
 لیک بحمد الله رنجور نیست
 همت صاحب دل مقصور نیست
 غیر خدا ذاکر و مذکور نیست
 در خور گنجایش جمهور نیست
 نیست بجز شرک که مغفور نیست
 اوست ولی مشرک معذور نیست
 جبر چه باشد کس مجبور نیست
 ژرف نگر آینه آکور نیست
 ۴۶۰ جز هو با ذره و باهور نیست
 قاهری برده و مقهور نیست
 غیر یکی آمر و مأمور نیست
 طائف کل سعیش مشکور نیست

جز گهر افسر فغفور نیست	خاک گدای در درویش فقر	
گوهر کان و در در دور نیست	جز دل صاحب دل صاحب نظر	
زاغ درین گلشن ناطور نیست	گلبن باغ جبروت بقاست	
کیست که بار حمن محشور نیست	حشر الی الرحمن سرّیست ژرف	
قادر در حیّز مقدور نیست	قادر و مقدور یکی دان ولی	
ورنه کسی نیست که در شور نیست	جز و کند آری آهنگ کل	
در دل بر کینه مغرور نیست	درس درویش بود سرّ یار	۴۷۰
معتقد شرکت مأجور نیست	نیست مثاب ز وحدت بریست ☆	
نیست مرانکته که مأثور نیست	بر اثر یافته منکر متاز	
در خورا و جز حد ساطور نیست	سر که بود بیخبر از طور عشق	
صهو صفا را صعق صور نیست	محو خدارا نکند مرگ مات	
نشأه امروز ز کافور نیست	جذبه مراداد می زنجبیل	
راهوی و چینی و ماهور نیست	نغمه نای من روح اللهیست	
ترك و نشا بورك و مقهور نیست	شعبه من عرشی و قهاریست	
کان بدخشان و نشابور نیست	گوهر گنجینه من دولتیست	
نظم لآلی در منشور نیست	سلسله گردن جان کن میاش	
شد بکسم کشمکش و شور نیست	قافیه مجهول شد از چند جا	۴۸۰
هستی بر دید تو محصور نیست	ما بر معروف و تو مجهول بین	
نیست بجز واجب و محذور نیست	کون عدم بود و چو موجود شد	
سرد و ترو یابس و محرور نیست	طبع سخن معتدل معنویست	
رفرف وحدت کرن و بور نیست	فارس بیرنگ بیرنگ تاخت	

در هفتاد و سه بیت حضرت ثامن الائمه علیه السلام و در مثنوی الرضا علیه السلام

امروز باز گیتی در نشو و در نماست
 اجساد سر زدند باشکال مختلف
 سرزد ز خاک سبزه بشکل زبان مار
 داود وار مرغ سلیمان بصرح کوه
 از بسکه ابر ریخت گهرهای قیمتی
 زر کرد خاک گونه ز گلهای رنگ رنگ
 از سبزه ماه سرزد و ناهید و آفتاب
 بر طرف جوی مینگری جمله گی سپیل
 هر بر کهئی که بود بدی آهنین سلب
 باد از شمر زده کند از سرخ گل سپر
 پیکان نمود غنچه ز سوفار تا سنان
 گل گوش پهن کرده ز شاخ کج و خموش
 از بار گل دو تاست قد شاخ و مرغ صبح
 بستان عقیق روی و گلستان عقیق رنگ
 بیگانه است مرغ ز انسان و من ز مرغ
 از چشم خلق باشد پنهان خدا و من
 بارنگ و بوی گل بود ونای عندلیت
 در چشم من خداست باطراف بوستان
 دامن و جیب کرده پر از مشک تبّتی
 مرغان بکار اصل مقامات معنوی
 حشرست اینکه در بنه بوستان پیامت
 باتالف قیامت موعود گشت راست
 زاب کبود رنگ که مانند ازدهاست
 اندر ترانه نیست کزان کوه پر صداست
 سنگ سیه خزینه لؤلؤی پر بهاست
 ۴۹. خاکی که زر کند نبود خاک کیمیاست
 در حیرتم که دشت زمینست یاسماست
 بر صحن باغ میگذری سر بسر سهاست
 امروز ز انعکاس شفیق آتشین قباست
 وز برق تیغ ابر چمن عرصه و غاست
 سوفار او ز پیش و سنان وی از قفاست
 کز نای عندلیب نیوشد مقام راست
 از عشق این دو تائی در زیر و در ستاست
 وادی عقیق خیز و بیابان عقیق زاست
 هر نغمهئی که میشنوم بانگ آشناست
 بر هر طرف که مینگرم جلوه خداست
 ۵۰. در بوستان و باغچه و خلوت و سراست
 اطراف بوستان نبود مشهد لقااست
 تبّتی اگر نخوانم من باغ را خطاست
 داود را رسیل بدون کمند و کاست

بلبل زند صفاهان صلصل زند عراق
 ملبوس لاله ژاله بسقائی سحاب
 گلبن نهاده تخت زمرد بطرف جوی
 ساری قصیده خواند در پیشگاه گل
 فرمانده قدر ملك الملك دادگر
 بگذشت دورجم هله زان جام خسروی
 مابنده ولایت سلطان مطلقیم
 موریم و دستگیر سلیمان حشمتیم
 گر دائر فضای ولایت کنیم سیر
 باشد بنای پایه کاخ ولی امر
 از گردسم رفوف معراج رفعتش
 بی دست پخت دار شفای کرامتش
 زین آسیای چرخ نجند بنای عشق
 شب نیست در طلوعش باشد تمام صبح
 از عقل تا هیولی مألوه سر اوست
 شمس سپهر سایه خورشید مطلقست
 آب بقا زخضر مجو از رضا طلب
 حاجی رود بکعبه ومن در طواف دوست
 آن کعبه مجاز بود با ربا و کبر
 تا چند در سر عطائی بفرای بر یقین
 در ختم انبیا بود آنچه از خدای سر
 نه آسمان بهیکل پرگار مستدیر
 امر تمام هستی از غیب تا شهود
 ناروست در رهاوی سارویه در نواست
 مفروش شاخ و بید بفرآشی صباست
 گل برنشسته برزبر تخت پادشاست
 چون مرغ روح من که ستایشگر رضاست
 شاه رضا که مقتدر ملکت قضاست
 ساقی بیار باده که امروز دور ماست
 کی شاه ملك را بچنین رتبه ارتقاست
 از ان بساط کرده و بکران ماهواست
 روح مساوی طرب از روح این فضاست
 بر بام عقل اول کان اولین بناست
 آئینه مه و خور گردون بانجلاست
 عقل سپهر پیر بصد درد مبتلاست
 چرخ آسیا و عشق ولی قطب آسیاست
 خورشید این ولایت بر خط استواست
 کز بندگی بخوان الوهیتش صلاست
 او کیست آنکه صاحب این صفة صفاست
 خاک در رضاست که سرچشمه بقاست
 در خلوتی که آن حرم خاص کبریاست
 این کعبه حقیقت بی کبر و بی ریاست
 خاکستر مکاشف حق کاشف غطاست
 در خاتم ولایت از ختم انبیاست
 بر دور این حرم که چنو نقطه پابجاست
 در کفه کفایت سلطان اولیاست

۵۱۰

۵۲۰

ذات قدیم یم گهر یم صفات ذات
 روشنگر مجالی کثر تگه ظهور
 ای آفتاب بر شده تا آسمان غیب
 ای وحدت وجود که چندین هزار جود
 فوق محدد از تو پر از ما سوی تهیست
 عشق تو و مساوی آن شعله این سپند
 نعمای تست هر چه بنه سفره بر طبق
 خاک ره تو ایمن با نور و با شجر
 نه صبح و نه مسامت در آنجا که جان تست
 شرق و جوب و مغرب امکان زشید شمس
 ای قامت تو راست تر از قد رستخیز
 قیوم محشرست قیام ولی امر
 خلوتگه فنای الوهی مقام تست
 ذات تو و صفات تو فانیت در وجود
 چتوان نمود درك ز من گر کنم سکوت
 سرئی که نیست درخور درك واجبست
 ساکت شوم نگویم سر خدا بخلق
 نو منبع علوم و دات کشتی نجات
 ایجاد را بحبل وجود تو اعتصام
 جز روزی و لای تو درویش راه را
 حوریه جنازرا در این بساط سیر
 مسکین با یسار ترا سلطنت رهیست
 افسانه ات معلم پوران پارسی

گنج آن برد که مقتدر غوص و آشناست
 خورشید واحدیت از مغرب خفاست
 ۵۳. تو آفتاب غیبی و هفت آسمان هب است
 از فیض اقدس تو باعیان ماسواست
 برهان اینکه لاخلای استی و لاملاست
 حب تو و معاصی آن برق و این گیاست
 آلائی تست آنچه زده پرده بر ملامت
 مور در تو موسی بادست و با عصاست
 وانجا که پیکرت همگی صبح بی مسامت
 پیدا و روشنست که هم نور و هم ضیاست
 گر خوانمت قیامت کبرای کل رواست
 او فانی است و در بر او نور حشرلاست
 ۵۴. شاه بقاست انکه بخلوتگه فناست
 چون بنده گشت فانی حق خواست هر چه خواست
 نه گویمش خدا و نگویم کز و جداست
 گفتنش بار خاطر و ناگفتنش بلاست
 گویم چرا نگویم حق راست را گواست
 تو نخبه وجود و درت قبله دعاست
 موجود را بسایه جود تو التجاست
 گر خوان سلطنت بود از خوردن احتماست
 آهوی لامکان را از این چمن چراست
 درویش خاکسار ترا پادشه گداست
 ۵۵. دیوانه ات مکمل پیران پاراست

هر قطره از بحار تو سرچشمه محیط
 هر ذره در هوای تو روشنگر ذکاست
 مفتون خاک کوی تو با افسر و سربر
 مجنون عشق روی تو با دانش و دهاست
 صهبای امثال تو بی حدت و خمار
 گردون اعتدال تو بی شدت و رخاست
 چشم عطای خاک ز هورست و هورچرخ
 خاک گدای مور ترا چشم بر عطاست
 گویم ثنای ذات تو و نر جهالتست
 دانم که حضرت تو برون از حد ثناست
 عطشان شنیده ئی که نگوید سخن ز آب
 مستسقی ار بمیرد از آب در ظماست
 گفتم ز وحدت تو و وصف کمال تو
 کابن قوم بینوا و ترا گونه گون نواست
 دامان و آستین و کنار تو پر گهر
 گم کرده گوهر خود یکخلق و درغناست
 بی دست دیر پای تو کی ابر را مجال
 بی امر زود سیر تو کی با در امضاست
 بارایت تو هر که ز رأی دوئی بریست
 در روزگار هر که ز توحید آبتی
 تا لایزال هر که ز دولت نشانه ئی
 ای هفت تن نیای توده عقل را مدیر
 وان چارتن کیا که بر ایشان توئی پدر
 تو گوهر جلالی و آن هفت تن محیط
 بی حضرت تو طاعت بیهادر و بیمجل
 از پادشه غنیست گدای در ولی
 چندانکه بندگان ترا نیستی و فقر
 چندانکه دشمنان ترا ضیق و انقباض
 بردار ذره را که ترا ذره آفتاب
 بنواز بنده را که ترا بنده پادشاست

۵۶۰

۵۷۰

واہ ایضاً

شب قدرما آنزلف چنو شام سیاست
 روز را گر بو دی قدر ز قدر شب ماست
 آسمانست زهینی که نظر گاه منست
 که بهر ذرّه که میبینم خورشید ماست
 یار در خلوت من هر سر شب تا دم صبح
 هر دم صبح بهمشکومیم تا وقت ماست
 گاه بر گونه ام آنروی چنو روز سپید
 گاه در دستم آنزلف چنو شام سیاست
 چشم من دل شد و دل چشم بیکتائی خواست
 دل و چشم من یکدیده و یکدل دو گواست
 شاهدهی بهتر ازین نیست که در دست منست
 که به بکتائی او شاهد آنزلف دو تاست
 از دل ما طلب آن قبله که هر روی بر اوست
 طلعت دوست بود قبله و دل قبله نماست
 دعوت یار مکن گر کنی ای طالب
 مگذر از دل بیدار که مجراب دعاست
 یار پیداست همی هی چه دوی سوی بسوی
 اوست بی سوی وزهر سوی که بینی پیداست
 طفل وحدت به نزا دست خط امام وجود
 مادر انکه نزا دست موحّد بخطاست

نیست جز دوست اگر هست ببالا و پست
 بست اگر بیند بینای حقیقت بالاست
 مست‌منگر بگل و سنگ و سفال و درو کوی
 که گل و سنگ و سفال و درو کو نیست خداست
 نه بهر چشم عیانست بما خورده مگیر
 روشنست اینکه نه هر دیده که بینی بیناست
 زرفانی که نه در صرّه سلطان و وزیر
 گنج باقیست که در سلسله فقر گداست
 نه گدائی که بود دستخوش سیم ملوک
 آنکه خاک کف پای او اکسیر طلاست
 نه طلائی که بود دستکش قید خلاص
 زربی غش که خلوصش دل مرد داناست
 قطره و دریا پیش دل داناست یکی
 قطره‌ئی نیست اگر باشد عین دریاست
 عین دریاست که بگرفته سرا پای وجود
 يك وجودست سرا پای اگر سر یا پاست
 شرط این غوص بود جستن از جوی دوئی
 گوهر وحدت موجود بدریای جزاست
 بی کم و کاست وجودست بهر ذره که هست
 غیر او نیست همینست سخن بی کم و کاست
 دو خدا نیست بخیر و شر شر نیست وجود
 خیر محضست که در وحدت هستی یکتاست
 برتن کامل اوصاف خدا دوخته اند
 شمع نعلین اگر باشد یابند قباست

تار و بود ردی عارف ذات احدیست
 جامهٔ عامی بود هوس و تار هویست
 تن که از تار هوی رسته و از بود هوس
 درع او اسم حق و راکب و مرکوب هواس
 عاد را کرد تلف مهلکهٔ باد دیور
 نصرت احمد معراجی از باد صباست
 آب اثبات خودی منبع او چشمهٔ نفی
 نان الا طلبی معدن او سفرهٔ لاست
 زن در نیستی ای طالب هستی که عدم
 ظلماتیست که در عالم او آب بقاست
 همچو ما باش که بعد از سیران و طیران
 سفر اندر وطن و زاویهٔ بال عنقاست
 بیکرم دایرهٔ دور و دلم نقطهٔ عشق
 که بود مرکز این دایره و پابرجاست
 هر دو زانوی من شیفتهٔ محبوب منسب
 ۵۳. کاین چنین تنگ گرفتم بیغل از چپ و راست
 اینکه چل سال نسا را متمتع نشدم
 در طواف حرم کعبهٔ دل حج نسااست
 در منی رمی جمار من اوصاف خودیست
 عرفات من بیدای دل بی هبداست
 حجر الاسود موجود سویدای منست
 سعی من از طرف مروه کثرت بصفاست
 محرم خلوت سرّیم ز میقات وجود
 کعبهٔ اهل حقیقت بحقیقت اینجاست

که لطیفست و خیرست نه صخره نه صماست
 صخره صما باشد دل نادان که درش
 باشد از حقد و حسد بامش از کبر و ریاست
 نکند منزل در تیه ضلالت دل پیر
 جسته از مصر هوا موسی بادست و عصاست
 باستین نور خدا دارد این طرفه کلیم
 چون عصابر کف آن دست که شرق بیضاست
 ید بیضای کلیمست که دارد بیغل
 دل وارسته که درسینه چونان سیناست
 ز ایمن دل که برو مضغه سمعنت امیر
 شجر طور و طوی بالا کز حق بصداست
 دل خردست سزاوار و ساده احدی
 که پیرداخته از فرش خودی عرش خداست
 فرش این خانه ز دیبای بساتین بهشت
 که سمیعست و بصیرست و بهی تر دیباست
 خوش بنائست بر افراشته معمار قدم
 قصر دل عرش ستایشگر این طرفه بناست
 هر چه ایوان و غرف دارد بنیان وجود
 این بنا راست که دست احدیت بناست
 دل من با همه آثار معالی که در اوست
 خاک گردیست که بنشسته بایوان رضاست
 حضرت پنجم آن هشتم اولاد نذیر
 که بود جدّ سه مولود و آب هفت آناست

قادر مطلق و در کتفش شاهین قدر
 قاضی برحق و بر دستش میزان قضاست
 پسر هشتم و برچار پسر باب نخست
 که ز پشت پدران آمده و جد نیاست
 گر ز آباش نگارند بهی تر پدرست
 ورز ابناش شمارند نکوتر ابناست
 کیست سلطان سرای احدیت دل غوث
 ۵۵. دم عیسی کف موسی که درین بام و سراسر است
 ای خداوند سلاطین گه دولت فقر
 فقر من بنده پایان شد هنگام عطاست
 هر چه هستیست کجا فر و بهای تو بود
 همه سرگرم لقای تو و آن فر و بهاست
 هر چه موجود کجا نور و ضیای تو دمد
 همگی ذره اشراقی آن نور و ضیاست
 هر چه در حیز امکانست آثار وجوب
 همه در بندگی این حرم و این مولاست
 بخراسان تو این مرد عراقیست غریب
 ای که هم نشو من از لطف تو وهم منشاست
 آن نهالم که مرا دست تو در باغ وجود
 کشت و پرورد بتائید تو در نشو و نماست
 دست دادی که بدان زد دل من باب طلب
 تا بایدون که نشیمنگه دل فقر و فناست
 راهبر عشق تو مقصود تو برهان وصول
 سر توحید که آورده مرا از ره راست

نکند چون و چرا کس که تن پیر مراد

جای حقست و دلش بیرون از چون و چراست

بنده فانیمست در او آری من نیستم اوست

۵۶۰

بنده جائی نبود سلطان خود در همه جااست

بهر دانش متلاطم شد و بر اوست مدیر

چرخ بینش که بر او گونه توحید و ذکاست

فلک بینش چرخیمست که بر منطقه اش

بیحد و حصر چو خورشید فلک اخترهاست

و ایه ایضاً

از ازل تا باید عرصه میدان منست

آفتاب خرد عالی بنیان منست

شاهباز دل و دل دستگه جان منست

این سرائیمست که سر منزل جانان منست

مملکت مملکت و سلطان سلطان منست

هست در دست فقیری که پریشان منست

خاتم دولت در دست سلیمان منست

اندرین حلقه دد و دیو بفرمان منست

چونکه شد راضیه مرضیه رضوان منست

اینکه پیداست بهر چشمی پنهان منست

در سرای سر سودائی حیران منست

همه شب حاضر بر ما حاضر خوان منست

فارس فحل منم حکمت یکران منست

اینکه میتابد از شرق ازل با فرو نور

وینکه میتازد بر چرخ ابد بی پرو پای

دل من دستگه جان من و نیست شگفت

وحدت مطلق بر تارک من ظلّ همای

رشته سلطنت مملکت وحدت جمع

چو نشینند گدایان طریقت ببساط

دل نگین حلقه تن را و خدا نقش نگین

۵۷۰

نفس اماره بود دیو بساط جم دل

گشت در نشاء من نور حقیقت پیدا

آنکه سودایش در هیچ سری نیست که نیست

آنکه قرص ماه و خورزان سر سفره اوست

میزبان من و سلطان ولایت همه اوست
 مالک مصر منم مصر تن و نور وجود
 و چه زندان که ملک بنده زندانی اوست
 درد زدخیمه باطرافم و اوقات چهل
 از بدن کاست که افزایش بر روح روان
 کوه فرسود مرا بتک حوادث به نسود
 سر تو حید سلامت که اگر جسم بکاست
 تن همی کاهم تا روح بماند فریبی
 غیر این باتن دیگر بودم کسوت روح
 اطلس چرخ بود کوتاه بالای مرا
 من همی گویم و این من نه من امکانست
 اوست بر صورت من پیدا یا خود همه اوست
 جز خدا نیست که شد جلوه کر از هر چه که هست
 گر بدیوان مکافات و جوبی نگرند
 هفت دریا نشود موی مرانیم بها
 می نیرزد بکف خاک من آبادی کون
 نتوان دید بدان بی سرو سامانی من
 کیست انسان من آن جلوه روحانی دل
 صورت رحمن انسان سویدای ولیست
 ولی الله من آن هشتم اقطاب وجود
 من صفاهانیم اما بخراسان ویم
 هفت سالست که از خلقم در غرلت تام
 دل معلم متعلم من حق و اهب علم

میزبان من چندیست که مهرمان منست
 یوسف مصر که عمریست بزندان منست
 مالک ملک ملک یوسف کنعان منست
 رام و کوشنده که من گفتم درمان منست
 نتوان گفتم که این کاسته نقصان منست
 ۵۸۰ کوه راست ترازندان سندان منست
 روح شد فریبی و این فتح نمایان منست
 روح پاینده که بدو من و پایان منست
 که مبدل نشود صورت یزدان منست
 صفت ذات لباس تن عریان منست
 بل و جویست که آن سو تر امکان منست
 من نیم هستی اگر باشد تاوان منست
 دوست پیدا بشهود من و برهان منست
 خون امکانی در گردن دیوان منست
 گوهر وحدت حق در تک عمان منست
 ۵۹۰ این چه گنجست که در خانه ویران منست
 که سر چرخ طفیل سرو سامان منست
 که بعرش دل من صورت رحمن منست
 نفس من گر نهد گردن شیطان منست
 که فضای حرمش منزل احسان منست
 عقل حیران من از کار خراسان منست
 ساحت گلشن من کنج شبستان منست
 سر زانوی من ایخواجه دبستان منست

دفتر معرفتی جنت جاوید و دران
 همدم خلوت من مرشد توحید رضا
 ۶۰۰ ابر او بر سر من باردواز رحمت او
 چون توانم شدن ای خاصان همصحبت عام
 عام را بوی حقیقت نگراید بمشام
 قداورسته ز باع دل افلاکی من
 بر زر ناسره کثرت مغرور مباش
 گرد کثرت کند از اطلس گردنده سیاه
 آن گریبان که از او سرزد خورشید مراد
 سود من بر سر این سوق خریداری اوست
 ای شه پرده نشین پرده در انداز که خلق
 آنکه هرگز پذیرفته ز تغییر زوال
 ۶۱۰ تو خداوندی و من بنده گنهکار فقیر
 تو ببخشای که منان منی هستی من
 چون نبخشی که تو الهی و من عبد ذلیل
 نیست غیر از تو درین دار اگر هست کسی
 من که باشم که گنهکار شوم شخص توئی
 ظل چه و ذی ظل غیر از تو بتحقیق فناست
 من صفای در سلطانم و بر دیده من
 غافل آنان که بتوحید مرا سخره کنند
 کاش خوانند ز تنزیل قل الله فذر
 گفت من گفت نبی گفت نبی سر نبی
 ۶۲۰ در نبی گفت و فی انفسکم هو معکم

نکت حکمت باری گل و ریحان منست
 که تولا یش در عهده ایمان منست
 کشتزار فلکی سبز ز باران منست
 من چو روح سخن عامی سوهان منست
 عطر خاصست که در طبله ایقان منست
 من چو خلدم قدا و طوبی بستان منست
 زر توحید بری از غش در کان منست
 آنکه آلوده نخواهد شد دامان منست
 چو فرو رفت سر مرد گریبان منست
 و بر بکونین فرو شدم خسران منست
 همه بینند که عرش تو بایوان منست
 عهد حسن تو در عشق تو پیمان منست
 دامن عفو تو و پنجه عصیان منست
 گنهی باشد و من دانم کان آن منست
 من نیم جمله توئی این من خذلان منست
 و در کسی نیست توئی هستی برهان منست
 ظل شخصست که بر هیکل الوان منست
 حکم توحید ترا اذعان اذعان منست
 خاک این راهگذر کحل صفاها منست
 در کشان مسخره حکمت و عرفان منست
 تا نپندارند این عنوان عنوان منست
 صدق دعوی را هان برهان فرقان منست
 این معیت را عینیت بنیان منست

نیست بشکفته بجز يك گل سوری در باغ
 نیست موجود بجز يك کس در دار وجود
 لامکانست و برونست زار کان جهات
 نیست آسان سخن وحدت من سر خداست
 بس گرانست میندار خزف خرده مگیر
 صدف صاف شوای نفس که این عقد لئال
 وان گل سوری بر طرف گلستان منست
 در سر و در دل و در سینه و در جان منست
 آنکه درشش جهت و در چار امکان منست
 مشکلی نیست که بتوان گفت آسان منست
 مفروش ارزان این بند که مر جان منست
 رشحاتیست که از بارش نیسان منست

وله ارضاً

بگل سوری ماند رخ آن ترک پسر
 سپر لاله کند غالیه آن ترک و خطاست
 گونه اش خرمنی از لاله خود روی بزیر
 سنبل از مشک سیه کاشته بر سیم سپید
 دو سیه خال دو هند و بیچه ماه سوار
 همه را زلف گر هگیر دلارام و مراست
 گه با آب افتد و در آتش و در آتش و آب
 خم زلف و قد بر رفته بچوگان و بتیر
 لب او دارد آمیخته با شکر و شیر
 کمری دارد چون نموی و از انموی غمیست
 دهنی دارد چون ذره و در سینه مراست
 همه گویند بخور شیده می ماند و من
 کی شنیدستی خورشید که از زلف سیاه
 با یفروزد از شاخ شجر آتش طور
 که سپارند بدو غالیه لاله سپر
 من ندیدستم از غالیه بر لاله سپر
 طره اش دامنی از نافه آهو بزیر
 نرگس از جزع یمان ریخته بر لاله تر ۶۳۰
 دوسر زلف دو جراره بیژاده شکر
 بردل و بر جان از زلف دلارام خطر
 نرود تا نرود جان بقفا دل بائر
 لب لعل و زنج ساده بیاقوت و گهر
 وین شکفتست که نگذاردش از شیر شکر
 بردلم بار که کوه افتد از آنغم ز کمر
 دل تنگی که از آن ذره خورد خون جگر
 در شکفت از نظر مردم کوتاه نظر
 بنهد بر سر گلبرگ طری مشک تر
 رخ و قد آتش افروخته و شاخ شجر ۶۴۰

باز گویند همه ماند و زین گفت پریش
 ماه کی دیدی چنبر نهد از قیر بشیر
 یا چو ترك من سر گرم شود از می ناب
 گوید ای ذات تو سر صفت و فعل و اثر
 ای جناب جبروتی که بنا سوتی و باز
 ذات بیرنگی و هر رنگ که هست از تو پدید
 گر تو پنهان شوی این کون و مکان هست عیان
 حضرت جامع ذات احد و عین کثیر
 ظاهر و باطن باطن همه عقل و دل پاک
 عرش انعام تو هر سینه که در اوست فؤاد ۶۵۰
 بسکه نزدیکی پنهانی و این نیست شگفت
 همچو ماهی که با بستی جوینده آب
 تو همان شخصی کت ملک و ملک ظل دو پای
 تو همان شاهی کت عقل و هیولای وجود
 اکتناه تو بود بیرون از درک ملک
 بشر آنجا که توئی گرسد از خویش رود
 هست لاهوت ترا پای بفرق جبروت
 حضرت جمع وجودی که مفاهیم صفات
 واحد اول اقلیم ازل ملک اله
 سفر ثانی در سیر من الله الیه ۶۶۰
 سیر سالک همه در اسم صفت باشد و ذات
 اسم مستأثر ذاتی که بجز ذات خدای
 زین فرا ترا حدیث که تجلیست بذات
 من خورم چون شکن طره او یک بدگر
 ماه کی دیدی افسر زند از مشک بسر
 خواند از گفته من نغمه توحید از بر
 ای هیولای تو آراسته کل صور
 از تو در بر ملکوت است و بلاهوت اثر
 شخص یکتائی و هر جمع که هست از تو سمر
 چون تو پیدا شوی از کون و مکان نیست خبر
 سر علم توقضا صورت علم تو قدر
 پدر و ما در این نه صدف و چار گهر
 فرش اقدام تو هر دیده که در اوست بصر
 که بنزدیک بصر می نماید مبصر
 یا سمندر که باذر بنداند آذر
 تو همان بازی کت کون و مکان زیر دو پر
 دو غلامند زهی زین دو مبارک جوهر
 انکشاف تو بود بالا از عقل بشر
 آری از خویش رود پیشه چو آید صرصر
 که محیطست با سمای تو تاپای ز سر
 هست در او همه ممتاز چو عود از عنبر
 که بشر راست در راه اگر کرد سفر
 که ولایت را تکمیل صعودست و سیر
 غیر آن اسم که بر ذات بود مستأثر
 نبرد راه کسی گرچه بود پیغمبر
 ذات اللذات این جای وجوبست و حذر

حذر ای عارف از نفس خدا گفت خدا
 ظفر از عقل نبی بود و کمالات ولی
 زلف خواجه درین سیرشود بی پرواز
 آن هویت که بود ساری در غیب و شهود
 هم برون ازدل وهم دردل اصحاب قلوب
 هرچه هستی تو وبالذات از اینجمله بری
 همه نقش رخ زیبای تو از غیب و شهود
 خلوداری تو بذات از همه ای کرده بذات
 ظاهری در همه ای باطن این چار ایوان
 باطنی در چه ز بس ظاهر در عین ظهور
 خودتوئی غیر تو در دیده من نقش براب
 نیست جز عارف توحید تو زبینه تاج
 سردریش ترا تاج لقد کر مناست
 رسته از پست و زبالاست بلی مرد خداست
 پسر آدم خاکی و نه خاکست و نه باد
 لامکانست و مکان چون عرض او جوهر پاک
 نوبر هستی هستی همه یکباغ کهن
 در زمین نیست ولی هست زمین را مبنی
 در زمان نیست ولی هست زمان را دائر
 داور امکان مجموعه ملک و ملکوت
 نه بیحرست ولی حکمش جاریست بیحر
 نه بتلویش تمکن نه به تمکینش مقام
 پسر آدم نفس فلک و عقل ملک

در نبی عقل نبی یافت بدین نکته ظفر
 که بمجهول کسی راه نیابد بفکر
 کشتی نوح درین بحر شود بی لنگر
 برتر از اینهمه آنی تو و ازهر دو بدر
 هم نهان از سر وهم در سر ارباب هنر
 غیر در پرده نهانست و تو از پرده بدر
 خودتوئی نقش چه ایفرد برون از حد و مر
 کسوت کثرت از غایت توحید ببر
 باطنی از همه ای ظاهر این نه منظر
 ظاهری بر که که هم ظاهری و هم مظهر
 غیردات توهبا غیر صفات توهدر
 نیست جز بنده سر تو سزاوار کمر
 که نهد پایش بز تارک خورشید افسر
 کز جهت جسته به بی سونه فرودست و نه بر
 نیست از آب و بر و نست ز حد آذر
 آسمانست و زمین چون شجر و اوست نمر
 پسر انسان آن باغ کهن را نوبر
 درسمانست ولی هست سمادا محور
 در مکان نیست ولی هست مکان را داور
 که بلاهوت مقامستش و ناهوت مقرر
 نه بیرست ولی امرش ساریست ببر
 شمر و دریا آزاده نه دریا نه شمر
 هر دو بستند و بود بالا این طرفه پسر

۶۷۰

۶۸۰

پسر احمد شاهنشاه اقلیم وجود که بود خسرو اسماء الهی لشکر
 کارفرمای قضا حضرت انسان که بذات هست او اکبر و انسان کبیرست اصغر
 ولی مرشد سلطان صفا قبله کل شمس هشتم که بود ذات نخستش خاور
 ۶۹۰ قطب عالم شه جان مرشد توحید رضا که سلاطین را باشد بطریقت رهبر
 درتک ذره شمس سپر افکنده بر اب آفتاب فلک از عجز چنو نیلوفر
 سگ او درهنر اردست دهد باروباه روبه ماده شکست آرد بر ضیغم نر
 هر کجا ذره او در سر شیدست دوار هر کجا روبه او در دل شیرست خطر
 نظر لطفش بر خاک فرو بارد جان فرّه قهرش از چرخ فرو آرد فر
 ای کماندار کمان ازل و قوس ابد قسی نه فلک از قوس کمال تو وتر
 وتر قوس تو حاوی به محدود عظم صبی شیر تو بر عقل معلم ز کبر
 صعوه شیر تو همبازی باز ملکوت بنده سفل تو همبازی نیروی قدر
 پیشگاه تو قوی مایه تر از ملک مثال چشم و مملکتش بی عدد و پهنار
 بر خلیل تو از آن فیض مقدس که تراست از دل آتش سوزنده دمد سیسنبه
 ۷۰۰ بیشتر ز آنکه تو بر تخت شهری پای نهی سر بخاک تو نهاد از عظمت اسکندر
 گر نیارود ز ظلمات بدست آب حیات کف خاک تو اش آورد ز ظلمات بدر
 میزبانی تو و من بی خبر از راه دراز میهمان آمده تو پادشه و من مضطر
 از جبالیکه بدی ریخته چون نیش گراز در هوایی که بدی تفته چو کام اژدر
 ریگهایش همه فتاک چو حد پیکان خارهایش همه سفاک چونیش نشتر
 غیر ذی ذرع بیابانی منزلگه دیو بی سرو بی بن صحرائی آبشخور شر
 بامیدیکه مگر از طرق فقر و فنا زغناو زبقای تو کنم آبشخور
 آب حیوان دهم و زنده کنم هیکل خاک کسوت روح بیوشم بتن خاکستر
 سر آن وحدت اطلاق کز قید بریست فاش گویم که یکی هست و جزین نیست مفر
 مظهر او توئی ای مظهر و ظاهر همه او غیر او نیست اگر هست قل الله فذر

ظاهره را پی تولید نمودند قیام
 باطن ای تو بیاطن پسر سر ظهور
 ای سحاب کرم و جود بگردون وجود
 تن زنم من تو تجلی کن تا جلوه کند
 بهمه خلق تو بنمای رخ و قامت یار
 زینهار ای پسر سر من این نغز نشنید
 بمگو سر مرا جز بر جوای خدا
 که تودر پست همی غلتی و این نکته بلند
 که تو وابسته عاداتی و ما رسته زقید
 یانبی اربکب معنی بود این کشتی نوح
 پسر نوح نی تکیه مکن بر فن خویش
 بصفا بنگر و اسرار معارف بنیوش
 هفت علوی پدر و چار خشیحی مادر ۷۱۰
 مادر وحدت ذاتست و بنه عقل پدر
 ازیم رحمت بر کشت صفا ریز مطار
 سر توحید چو خورشید سما وقت سحر
 وانسر زلف که هست از دل و از جان بهتر
 بمخوان جز بیر معتقد دانشور
 که تودر خوابی و سیر این اثر جوع و سهر
 که توباپای همی بوئی و این جلوه پیر
 ما بسر منزل فقیریم و تودر کبر و بطر
 تا کنی بر قدم نوح ازین بحر گذر
 تانمانی بدل مشرک و جان کافر ۷۲۰
 گرنه از باصره نی اعمی وز سامعه کر

بهاریه در مدح حضرت شاه اولیاء علی بن ابیطالب

صلوات الله وسلامه علیه

مرا ای هوای بهار معطر
 بهادی تو یا از بهاری علامت
 بهاری بهشت ز آئینه پیدا
 تو آئینه و باغ پر نقش مانی
 ز صافی دلت صنع آزر مجسم
 زمان با تو خورشید هر هفت گردون
 سلیمان زمان و تو تخت سلیمان
 توئی یا بمغز اندرون نافه تر
 بهشتی تو یا از بهشتی پیمبر
 بهشتی بهارت باندیشه مضمهر
 تو صافی دل و راغ پر صنع آزر
 ز آئینه ات نقش مانی مصور
 زمین با تو جمشید هر هفت کشور
 سکندر زمین و توتاج سکندر

- ۷۳۰ توئی افسر خاک و باران نیشان
 توگردون ازگرد و از ابر صافی
 توئی کان و پیروزه صاف سنبل
 نئی گنج قارون و چون گنج قارون
 زبرگ سمن سیم صافیت بیحد
 توکوهستی و سبزه کان زمرّد
 هوئی و آبی که در دست داری
 گل سرخ بر آذر تفته ماند
 تو صافی ترستی ز برق مصفا
 ز ابر مکدر درخشنده شیدا
 هوئی منور تر از نور ایمان
- ۷۴۰ ستاند ز دریا چو دامن مفلس
 نم آب چون یافت تقطیر لؤلؤ
 گرازان و تازان چو پیچنده افعی
 هم از اژدرش ببر خونخوار حیران
 بیازسیه ماند این ابر نیشان
 ز منتقار این ادهم از خون نریزد
 بود بی تن و دشت را داده جوشن
 بتن جوشن دشت دیبای رومی
 نه مارست و او راست از برق دندان
 چنو مار پوید ز وادی بوادی
 بخاریست گر بحر برشد بگردون
- ۷۵۰ ز لولوی او سیم محلول ساری
 که میبارد از ابر لؤلؤی افسر
 بگردون گل و لاله خورشید و اختر
 توئی بحر و اشکوفه شاخ گوهر
 بدامان ترا سیم و در آستین زر
 ز اوراق خیری زرناب بی مر
 بکان لاله لعل یاقوت احمر
 بخاک از چکد روید از خاک آذر
 که با آب دست تو از خاک زدسر
 از ابر را درخشی ز ابر مکدر
 درخش منی یا هوای منور
 زابری مکدرتر از جان کافر
 فشانند بصحرا چو دست توانگر
 که لؤلؤی لالاست آب مقطر
 خروشان و جوشان چو ارغنده اژدر
 هم از افعیش شیر نهار مضطر
 چو ریزد ز منتقار خون کبوتر
 چرا کرد گلگونه خاک اشقر
 بود بی سرو کوه را داده مغفر
 بسر مغفر کوه کالای ششتر
 نه مرغست و او راست از باد شهر
 چنو مرغ پر دز کشور بکشور
 فرو ریخت لؤلؤی ناسفته دربر
 ز فرغ بدریا ز دریا بفرغ

رخ آب کاندر شتا بود آهن
 زره گر از آن گشت باد بهاری
 بهار من ای روح را مایه دل
 شرابی چو خورشید خاور زمینا
 از آن می که پرتو بخورشید بخشد
 قدح آفتاب کف پور عمران
 شرابی که گر عور بر آستانش
 شرابی که گر کور بیند بخوابش
 می آسمانی زخمخانه دل
 مسخر کنم ملک هفت آسمانرا
 گل ولاله و سنبل و سوسن و می
 دو چیز دگر داده عشق تو ما را
 بیانی که ماند بفرقان احمد
 علی شهر تجرید را برج و بارو
 علی شخص ایجاد را قلب و قالب
 علی بازوی علم را زور بازو
 علی صاحب امر و فیاض مطلق
 صراط وجودست و میزان برحق
 زهرنقص و هر عیب ذاتش مبراً
 همو صاحب انبیای مقدم
 با حباب چون روح بر جسم نافذ
 همو قطب اقطاب دور ولایت
 همو نور انوار ادوار هستی

زره گشت و باد بهاری زره گر
 که گردید باران نیمان زره در
 درین ابرو این سایه روح پرور
 بساغر کن ای رشک خورشید خاور
 چو افکند پرتو ز مینا بساغر
 شراب آتش خرمن پور آذر
 نهد سر نهاد تاج فغفور و قیصر
 دهد بینش از چشم کورست مبصر
 ۸۶۰ که انوارش از آفتابست برتر
 که هست از قضا هشت چیزم مسخر
 سرزلف و رخسار و بالای دلبر
 که داراش منصور باد و مظفر
 زبانی که ماند بشمشیر حیدر
 علی چرخ توحید را قطب و محور
 علی بحر اوتاد را فلك و لنگر
 علی لشکر حلم را پشت لشکر
 علی نشر اول علی حشر اکبر
 قوام معادست و قیوم محشر
 ۷۷۰ زهر نقد و هر جهل جانش مطهر
 همو سید اولیای مؤخر
 ولی خصم را بررگ روح نشتر
 مدیر مدار محیط مدور
 که باشد بهر قلب و هر سر و هر سر

که در اوست هر آنچه باشد مقدر
 هم از اوست عیسی هم از اوست غادر
 نعیم وصالست و بر کفر کیفر
 سر آفتابست برخاک این در
 ز چشم فلک رفته آب معصفر
 بزین مرصع نجیب مشمر
 که زائید در کعبه زان پاک مادر
 برین هفت آبای علوی سه خواهر
 نه بحرست با کف رادش برابر
 نهم چرخ در آستینش مستر
 فلک رفعتش را گدای مجدر
 نه بی حکم او برگ جنبد ز صرصر
 بیباغ الهیست سرو و صنوبر
 همو موسی وقت و در یاش معبر
 که سلطان هستیست مولای قنبر
 تعالی بدین شان که گوید بمنبر
 که این پادشا هست نفس پیمبر
 رود با ولایش بکام غضنفر
 که هر مور باشد سلیمان دیگر
 مزامیر داود دارد بحنجر
 امیر عدوبند و سلطان صفدر
 دل افتاده چون مهره اینک بششدر
 گل من بآب ولایش مخمر

داش صاحب صورت عین ثابت
 دمش نافخ نفخه روح قدسی
 مقام کمالست و معروف عارف
 دل آسمانست درویش این ره
 شفق چیست از فرقت خاک کویش
 فلک چیست پوینده می ساختش را
 پدر خواند این طفل بیدار دل را
 سه فرزند در آخشبیجان سفلی
 نه چرخست با خاک راهش مساوی
 نخستین خرد ز استانش مُشتی
 هلال اشبهش را رکاب مجدد
 نه بی امر او ابر بارد بصحرا
 بگلزار علویست سرین و سوری
 همو عیسی عصر و گردونش ماوی
 بود قنبرش مالک ملک هستی
 آنالله بردار گویند و در خون
 انا هو زند من رانی سر اید
 غزال از غضنفر زند پنجه با آن
 درین کوی بادست ملک سلیمان
 درین وادی از سنک ره گر نیوشی
 الوالامر موجود و ذوالعرش باقی
 بمن تاختن کرد عشقش زشش سو
 دل من بنور لقایش مزین

٧٨٠

٧٩٠

- بدان ذات قائم بود کَل هستی
هم او صاحب طور و نار تجلی
ز لاهوت بگذشته این باز سلطان
که ذاتست و در ذات دارد تکاپو
سراوست مجموعه سرّ اسماء
شود که براهیم و در آذر افتد
گهی رهبر خضرو موسای رهرو
شه قطب و غوث صفای صفاهان
مرا ای خداوند تکمیل برهان
ز توحید عاقل ز تجرید عاری
نه شرع و نه عرف و نه علم و نه عرفان
یکی خورده صد لاغر و گشته فریبی
ز حکمت مبرّ از عرفان معرّا
مرا اورهان زین شیاطین انسی
قسم میدهم بر توای نور یزدان
بیزدان اعلی بذات محمد
بآن یازده حامل عرش اعظم
دل من ز زنگ طبیعت جلاده
قضای ترا امر در ظلّ فرمان
ندای تو در گوش این چار ارکان
نفاد ترا برق دنبال توسن
ستاره است تیر تو آن کورینا
سرشک زان آسمان مکوکب
- که هستیست اعراض و آن ذات جوهر
که شد مرشد موسی از شاخ اخضر
که جو بقار است جولانش در خور
که بحرست و در بحر باشد شناور
دل اوست مقصوده اسم موثر
براهیم را که رهاند ز آذر
گهی همسر خاتم و روح رهبر
که سلطان منامست و ملجای چاکر
ز نقصان این قوم بی دانش و شر
ز تکمیل ناقص ز تعلیم ابتر
نه آدم نه حیوان نه فریه نه لاغر
یکی کشته صد سید و گشته سرور
پراز کینه و کبر و زفت و تناور
بدانش زبون و بدینیا ستمگر
بنور ابی القاسم داد گستر
بسرّ ولایت بزهرای اطهر
بآن چارده نور پاکیزه منظر
مرا زین خران دنی فعل و آخر
سمای ترا چرخ در زیر چنبر
ردای تو بردوش این هفت پیکر
نفوذ ترا دهر بر خطّ پرگر
سهی سر و رمح تو آن سامع کر
دل کفر ازین بوستان مشجر
- ۸۰۰
- ۸۱۰
- ۸۲۰

بکش یا مسلمان کن این چند مشرك
 توئی غافر الذنب فیما تقدّم
 بهم در نور آری این مِشت همگر
 و من ذنب نفسی واللّٰه اکبر
 واستغفر اللّٰه من کُلّ ذنبٍ

در نیت و مدح حضرت خنمی مرتبت رسول اکرم ﷺ

بلا له ماند آن گونه چو باغ بهار
 دو زاغ تیره بیک لاله دوروی نشست
 که از دو سمت بگیرد دو زاغ در مقدار
 فکند بار بر آن لاله کاروان ختن
 ولی فرود بهر روی صد هزار نگار
 خطاست بار نهادن بناتوان و بدل
 هزار توده مشک ترش میانه بار
 چه بارهاست از آن مشکموی لاله عذار
 ز ناف آهو برخاک در زمین تار
 بمشک ماند آن موی و مشک ناب چکید
 بتم که توده مشک تر ز لاله تر
 رمانده است دو آهوی مست را بکنار
 که دیده تابند خورشید روشن از شب تار
 بغیر گونه آن خوبروی در سر زلف
 شبی که تابش از طور نور همچو کلیم
 مراد لیست از آن نور در میانه نار
 دلیم که بلبل این باغ بود بی گل وصل
 کشید از غم سر زیر پر چو بوتیمار
 بدود نرگس آن غنچه شکفته ز باد
 کشید باده و شد باز جبرئیل شکار
 بنور ماه زند دور عقرب و نزنند
 که ماه روشن و آن کورو پاسبان بیدار
 درون سینه بدل زد هزار نیش فزون
 بروی ماهش موی چو عقرب جزّار
 ز نیش عقرب او زخمهاست بردل و من
 هنوز پیچم بر خویشتم ز عشق چومار
 بران سرم که گرفتد بدست بوسه زنم
 هزار بار بر آن هر دو زلف غالیه بار
 کسان دهند ز آزار در تسلط دوست
 مرا تسلط معشوق میدهد آزار
 بیک نگاهم صد درد هشت بر سردرد
 خدای حفظ کناد آن دوزرگس بیمار
 در آمد از درون رفتم از میانه چنانک
 بخانه من دیار نیست غیر از یار
 ۸۳۰
 ۸۴۰

گمان نبود کزان آفتاب شرق شهری
 بشود بکلبه مسکین تجلی انوار
 بچشم من نبود کس درین سرا همه اوست
 بخانه‌ئی که بود یار نیست کس را بار
 جز آنکه بار دهندت که رهبرند و دلیل
 روندگان ره فقر احمد مختار
 شه سماک و سمک داور مدیر فلک
 امام ملک و ملک مالک ملوک دیار
 نخست فیض که از ذات بیزوال احد
 نمود جلوه محمد بود بلا تکرار
 مدیر خلاق بود خاکپای ختم رسل
 تبارک الله از این خاک آسمان کردار
 مدارش مس ولایت بدست ذره اوست
 که ذره در قطبست آفتاب مدار
 نخست رفر رفعت که تاخت تا حد ذات
 که بیحدست رسول خدای بود سوار
 زهی جلالت قدر محمدی که یکی
 مبارزی که بشمشیر انتقام کشید
 زیم نیزه اختر ربای مه شکرش
 برزم در جلو شرک آهین دیوار ۸۵۰
 زسهم ناوک پر آن او ثوابت پیر
 حصار کرده زانجم سماک نیزه گذار
 ولیک غافل کش صفدران ز چرخ گمان
 بگرد خویشنن از آسمان کشیده حصار
 ستاره سوخته آتش ولای ولیست
 بچشم چرخ نشانند تیرتا سوفار
 مجره منطقه عقد اقتدای نیست
 نشسته بر سر خاکستر فلک چو شرار
 بنای شرعش محکمتر از قوائم عرش
 که آسمان بکمر بسته است چون ز نار
 خیال او ملکوتست و عقل او جبروت
 ز ذات او بنگویم که اوست سر قدم
 ز قلب او نزنم دم که چرخ یاوه شود
 چو کرد اختر مسعود شاه قصد صعود
 دواند تا بنهایات خطه جبروت
 نهاد پای طالب در رکاب رفر عشق
 ز آخشیجان شد بر براق عقل سوار ۸۶۰
 چنان بتاخت که از طمس و محق و محو گذشت
 پیاده گشت از آن خنک شبر و رهوار
 گرفت جای بر آن برق سیر صاعقه سار
 رسید تا بمقامی که ماند از رفتار

نماند عقل درو وصف گشت از او مسلوب
 رسید بر ره هموار روشن احدی
 بگوش اولمن الملك زد مهیمن فرد
 بچشم سرمه مازاغ کرد و غیر ندید
 خدای شد سپس آمد بسوی خلق فرود
 ز فرق اول تا حد فرق بعدالجمع
 رساند حد کمالات ختم را احمد ۸۷۰
 بگرد راهروان طریقتش نرسند
 بهار شد هله ساری زند نوای طرب
 بهار نغزودم صبح و بزم باغ بهشت
 ترا بتف رخ چون آفتاب و آتش می
 دلم چو آینه کن ز آفتاب می قدحی
 هزار لحن بدیع از هزار گوشه باغ
 تونیز از گلوی بط بریز در دل جام
 پیاله لعل کن از سوده عقیق که من
 گرم سوار کنی بر رکاب باده کنم
 ازان دراری کش سفته ام بمثقب فکر ۸۸۰
 تمام بکر و بدیع و ثمین و نغز و لطیف
 نگاهداشته از دزد و باد و آتش و آب
 خدایگان حقیقت نگاهبان وجود
 بدیع سنج معارف بدیهه گوی حکم
 میجر دی که درو عقل پی زند از غول
 مشرعی که ز لاحول او بوادی هول
 فنای ذاتی او در نبشت این آثار
 سپس که طی کرد این راههای ناهموار
 شنید باز که لله واحد القهار
 تمام یار شد از بند نعل تادستار
 نه بر طریق تجافی چو ایزد دادار
 نمود چار سفر قطب ثابت سیار
 بحد بیحد و باقیست تا بروز شمار
 عقول قاهره هفت گنبد دوار
 برقص قمری بر سر و کبک در کسار
 مخواب ترك من ای گونه ات چو باغ بهار
 مراست مغز چو آئینه زیر زنگ خمار
 بیار ماه من ای آفتاب آینه دار
 رسد بگوش یکایک چو لحن موسیقار
 مئی بلبله چون بلبلان زیرک سار
 پهای ریزمت از لعل گوهر شهوار
 هزار رشته گوهر بساعد تو سوار
 نکرده طی براری ندیده روی بحار
 ز بحر طبع بر آورده و کشیده بتار
 بخاک احمد ختمی مآب کرده نثار
 علیم سر هویت معلم اسرار
 بلیغ بالغ امی وجد جد و تبار
 مؤیدی که در و عشق گم کند هنجار
 ز دار شرع نمود دست دیو فتنه فرار

بساربان قرن داد پاسبان درش
 پیاسبان حبش دادکشور ملکوت
 گداخت او جسد ماسوی با آتش عشق
 صوامع ملکوت از عباد او معمور
 از اوست موزه وحدت بد که خر از
 مرید منبر ارشاد هن رآنی اوست
 لوايح از نی گوی کوهسار حریست
 نوای نغمه مزامیر احمد عربیست
 قدیامت و میزان استقامت اوست
 فضای کعبه اسناش آفتاب مطاف
 غمش بسینه صاحب دلان دمنده چو گل
 مقیم کشتی آتش رست از طوفان
 بزیر رایت او اولیا گروه گرده
 سر آن قطار نهندش بر آستان لابد
 زمام امر تمام وجود در کف اوست
 من و نای تو من در حد تو نامحدود
 ولی میانه آتش چگونه نخر و شم
 چگونه دم ز عبودیت و فنا نزنم
 دوچار عشقم و ناچار از اطاعت امر
 گدای فقرم اما مراست سلطنتی
 گرم نشاند سلطان بیاز نیشینم
 من از صفای توام باشدم زد دولت ننگ

۸۹۰. مہار محکم نہ بختی گسسته مہار
 بیاعبان عجم داد جنت دیدار
 ز طرح روح نمودش زر تمام عیار
 کہ بر عمارت قدسست سر او معمار
 از اوست عطار ولایت بطبله عطار
 ترانہ نیکہ ز منصور خاست بر سردار
 تجلیی کہ بموسی رسید در کہسار
 بمغز کوه کہ داود داشت در زممار
 قیامتی کہ بمیزان عدل باشد کار
 هوای کوی تو لاش جبرئیل مطار
 دمش بنیدہ بی حاصلان خلندہ چو خار
 شہی کہ لاش نهنگیست کائنات اوبار
 بظل رأفت او انبیا قطار قطار
 دل این گروه نهندش بر ایگان ناچار
 کہ اوست بارگہ جود را مہیمن بار
 چگونہ سنجد میزان قطرہ مر قنطار
 ز سوز درد نہ جای سکون نہ پای فرار
 ببند سلطنت عشق قادر قہار
 چومن مبادا بیچارہئی بعشق دوچار
 ازین گدائی و این فقر برملوک کبار
 کہ خاکسار تودارد ز باز سلطان عار
 کہ بندگان صفای تو اند دولتیار

۹۰۰

وجود صرف بی‌بازار وحدت تو گذشت
 ۹۱۰ بداد هستی موجود و نقد عشق خرید
 بغیر عشق متاعی نیافت در بازار
 مدار دور بعشق محمدست و علی
 بدار هستی جز عشق نیستی دیار
 بذات احمد ختمیست ختم کمال امور
 و یازده خلف از نقطه تا خط پرگار
 که اوست اول هر کار و آخر هر کار

در هفتاد و شصت حضرت حجّه و صبر و جلال الله تعالی فرجه

آن زلف باز دولت خورشید زیر بالش
 ۹۲۰ کی آفتاب گویم روئی که بر نتابد
 هندوی سایه پرور در زیر زلف و خالش
 از فرط خوب روئی زد راه عقل پیروم
 خورشید آسمانی بالبروی هالاش
 میمست غنچه او جان پای بند میمیش
 طفلی که نیست بیرون از هفت و هشت سالش
 دیدی مرا و گفתי آشفته حالی آری
 دالست طرّه او دل دستگیر دالاش
 افکند تیر عشقش اسفدیار روئین
 سودائی غم عشق آشفته است حالش
 آری تهمتست این پرورده است زالاش
 طفلی که بر نیایم امروز با خیالش
 دل پیر عقل داند من را و دوش دیدم
 جان و دلیست ما را این هر دو در کف او
 جان خسته کمندهش دل بسته دوالاش
 از جود همچو ساقی طبعش مالال گیرد
 من پیش او دهم جان تاننگرم مالاش
 با آنکه میگریزد شیرین از غزالاش
 از مور میگریزم زین ضعف چون ستیزم
 درد یکشان مستند آلوده زلالاش
 رندان می پرستند مست می الستش
 این صید را نگیرد شیری که نیست چنگش
 عشقت این میفتید در حبس و دام و بندش
 شیرست این مخارید چنگال و دم و یالاش
 تن خواست تا نهد سر از دل پهای دلبر
 بین آرزوی ابر و اندیشه محالاش

در سینه اینک داری سنگ و گدست و جانان
 بتخانه هوی را مجاری دوست دانی
 من ز اشتغال رستم با عشق دوست بستم
 بندش سلاسل دل تیغش حمائل جان
 در زخم سینه ره کرد تیر زره شکافش
 مرغ ارشوم اسیرم در چنگل عقابش
 بگرفتم آنکه گشتم جبریل چون نماز
 این سیرداند آنکو داند مال انسان
 با فرق چون بگویم اسرار جمع جمعش
 رخسار جدل برانگیخت جان بنده جدالش
 سلطان وحدت آمد با آنکه اوست یکتا
 سنگرف ریزد از دم زنگار گون حسامش
 چون آتش و جویی تفتند بسوزد امکان
 پتک فنای مطلق کوبد بفرق گیتی
 آب زبان تیزش زین نه کمان بشوید
 بر چشم شرك تازد پیکان شرك سوزش
 من پیش از آن دهم جان کان شاه جنگ جوید
 آن قالبی که قلبش از عرش اعظمستی
 قلبش که صور صبحش صبح قیامتستی
 گریبتر بمیرم از موت زنده کردم
 قد قیامت دل هرگز دوتا نگرود
 قطب مدیر کامل غوث محیط اعظم

۹۳۰. جان و دامت مفرب از سنگ و از سفالش
 و اینه ات مکدر بی جلوه جمالش
 خوشا دلی که باشد با دوست اشتغالش
 گرمیکشد مباحش ورمیکشد حلالش
 وان زخم را تبه کرد مشک زره مثالش
 روی از شوم خمیرم در پنجه جلالش
 از مرکب بلوغش وز رفرق کمالش
 انسان شدن نداند تا داندی مالش
 این نغمه را نوازم در پرده وصالش
 آواز النشورش فریاد القتالش
 لاهوت از یمینش ناسوت از شمالش
 خورشید سوزد از تفسیماب گون نصالش
 این پنبه زار چبود با برق اشتعالش
 ویران کند قفارش وارون کند جبالش
 مریخ و تیغ کندش تیروزبان لالش
 با فرق کفر سازد خایسک کفر مالش
 ترسم که تنگ گردد از قتل من مجالش
 گر او فتد نباید عرش عظیم هالش
 پوشیده حی قیوم تشریف لایزالش
 نقلست موت عارف نقدست انتقالش
 از قامت اولوالامر پیداست اعتدالش
 سلطان سر که امرست بر ملک و بر مثالش

- از شهر شاه خوبان عزم شکار دارد
 ۹۵۰ قوس ازل کمانش بالای دوست تیرش
 با آنکه غیر عشقش موجود نیست آوخ
 بشری که بدسگالان دارند قلب منکوس
 آمد شه حقایق در کف کمند توحید
 با آنکه عرش اعظم هست از جهات بیرون
 با آنکه هر چه دارند خاقان و قیصر از اوست
 بر صدر پاسبانی گریز برین در
 درویش بی سروپاش گرسلمنت سگالد
 گر کوه را بینمی بی موی دوست بینمی
 در پیشگاه عشقش عقل ارچه پای پوید
 ۹۶۰ عشق آتش است مضمهر نه آسمانش مجهر
 بشکست حقه چرخ واکرد عقده دل
 دجال چون گریزد از کلزار مهدی
 گاوست خویش پرور از بهر عید قربان
 دل شهر بند و حدت گنج جلال سلطان
 پیدا است روی جانان اما پیش چشمی
 نخلیست آسمانی خرمایش لا مکانی
 واصل مشو که واصل در سبر نیست کامل
 بی جسم و جان و دل شو بادوست متصل شو
 توجان جان جانی از مرگ جسم مگریز
 ۹۷۰ رمل ورماد باشد دینی ز هر دو بگذر
 امروز صید صحرا فرخنده است فالش
 جسم فلک گوزنش جان ملک مرالش
 از قلب زود رنجش در بود بدسگالش
 من کوس مینوازم در بام وجد و حالش
 گردن نهید گردن در بند امتالش
 از هر جهت که بینی فرشتت از طالش
 خاقان دهد خراجش قیصر دهد منالش
 خورشید را توان دید گرد صف نعالش
 افسر دهد طغانش ملک دهد ینالش
 از مویه همچو مویش از ناله همچو نالش
 با آنکه حیلت او نگذشته از سبالش
 خورشید و ماه و اختر افروخته ذگالش
 دست قضا شکوهش شست قدر فعالش
 شیر عرین چو غر د قربان شود شگالش
 دجال گاو مهدی عیدست در قتالش
 کوپال فقر بر کف عشقت کوتوالش
 کز توتیای ما زاغ دادند اکتحالش
 طوبی لك ار نشانی در باغ دل نهالش
 یعنی بوصل زن چنگ در زلف اتّوالش
 فانیست قطره تا هست از بحر انفصالش
 جان تو نیست فانی مندیش زارتحالش
 بر باد ده رمادش بر آب زن رمالش

دیوی کریمه منظر هم کفر و هم جنونش
جان باش تا نبینی هرگز شکنجه تن
باز یقین زند پر در جو قیاف عنقا
باز سپید شه را از این قفس رها کن
شبها ز دولت خویش بی طعمه کی پسندد
چرخ دل صفارا از ابر کرد صافی
بیضای دست موسی سر زرد آستینش
در چشم نیست مویش با جسم نیست خویش
برهان اوست روشن توحید اوست پیدا
دل مرکزست و جانش پرگار مرکز دل
چون نیستان شکر از مغز خویش قوتش
تاییده آفتابش از مشرق تجلی

زالی سیاه بستان هم عطسه هم سعالش
روح القدس نباشد اندیشه نکالش
شک است زاغ زن سنگ بر بال احتیالش
کز طبل باز سلطان باز آیدی تعالش
کز عقل تا هیولاست پرورده نوالش
زان روست مطلع الشمس مرآت مه صفالش
عشق آتش مثالست دل طور بی مثالش
نه نفس او عدویش نه عقل او عقالش
پیدا است سر و وحدت حق نیستی همالش

۹۸۰ نه پای در دواد و نه دست در سؤالش
جسمی نزار و جانی از شهد مال مالش
نه آفت هبوطش نه فتنه و بالش

در مدح قطب الهدایه و محیط الولا به احمد مرسلی رحمته الله علیه

مراد لعرش یزدانست و من اجری خور خوانش
خوشا اجری خوری کار ندخوان از عرش یزدانش
بدان خوان نان ایقانست و آب چشمه حیوان
چو مرد از خود پرستی رست این آبت و آن نانش
نه بل باشد دل آن دریای بی پایاب پهناور
که عرفانست و وعظ و پند مروارید غلتانش
دبستانی که آموزند راز علم الاسماء
دل پاکست و جان راز دان طفل دبستانش

بقسط و عدل وز آنیست رستاخیز وحدت را
 که عرش و فرش جو سنگیست از پاسنگ میزانش
 برون از حیّز امکان و کلامک پنجه واجب
 مدیر نور و زیر ظلّ تدبیرست امکانش
 بنا دیدست چشم زنگ غفلت روی مر آتش
 به نگرفتست دست گرد کثرت عطف دامانش
 بحدّ دانسته هر پنهان و پنهانست تحدیدش
 پایان برده هر پیدا و ناپیداست پایانش
 ز هفت اقلیم بیرونست شهر لامکانست این
 که سلطان مکان درویش و درویشست سلطاننش
 اگر هورست عقل پیرونفس پاک گردونش
 اگر عیدست گاو ارض و شیر چرخ قربانش
 نه چو گان بازو گوی افکن ولی گر صولجان بازد
 مر این نه چرخ دولایست گوی خمّ چو گانش
 بمیرای سالک ار جان خواهی اندر پای صاحبدل
 که هر کو مرد پیش پای جانان زنده شد جاننش
 نکو بخت آن سری وز آن نکو تر وقت جانبازی
 که سر باشد دم جان باختن در پای جانانش
 سر دیدار دلبرداری از دل مگذر ای رهرو
 دل عارف بهشت عدن و روی دوست رضوانش
 سوار رفرق اشراقی است این فارس باقی
 که عرش یار معراجست و کوی دوست میدانش
 ازل را باابد تازد متاز ای جان که میمانی
 دلست این نیست جبریل ارتوانی داد جولانش

علی اللہ فاش تر گویم کلیمی سینہ اش سینا
شہی موجود اقلیمش سواری جو دیکرانش
بیر بی نشان بحری کہ تأییدست لؤلؤیش
بجو لامکان ابری کہ توحیدست بارانش
فناى عارفست این بعث و معرفت مبعوثش
دل صاحبداست این عرش و معشوقست رحمانش
محیط پنج حضرت کون جامع مخزن عارف
دُر لاهوت در بحرش زر ناسوت در کانش
قوی بحریست دل غواص قیومست در خوردش
کہ بیرون آورد از قعر گنج دُر و مرجانش
نکو تر روزنست این چشم دل روی حقیقت را
اگر روشن شود از کحل عرفان عین انسانش
تو در هر جوی و فرغ جوئی آن لولوی لالا را
خطر کن غوص کن پیدا کن از عَمَّان عرفانش
کہ از شب تاسحر بیدار ماندی در گریبان سر
کہ خورشید حقیقت سر نزد صبح از گریبانش
کسی کان سر نپوشد با سردارست پیوندش
کسی کان جرعه نوشد با دم تیغست پیمانش
چو کفر عشق می جوید نه دین باید نه آئینش
چو راه وصل میپوید نه سر ماند نه سامانش
چو گردد بی سروسامان سروسامان نو گیرد
غبار فقر افسر بخشد و اورنگ خاقانش
گدای عشق دارد خسروی بر خطه امکان
بپردازد ز داهان وجوب از گرد امکانش

ترا نفس دغل فرعون و عقل راز دان موسی
 یکی اقبال هارونش یکی ادبار هامانش
 بنیل نیستی کن غرق مر فرعون هستی را
 کلیمست این و اینک بر ید بیضاست ثعبانش
 شنیدی گله و طور و شبان و تیه حیرانی
 ترا جمع قوی چون گوسفند و نفس چوپانش
 کلیمما گوسفند خویش ران در مرتع ایمن
 مباحش ایمن ز تیه تن که شیطانست برجانش
 نه بل نفس تو بلقیس است تخت او تن فانی
 معارف سر آصف سیرت عارف سلیمان
 بجا ماندت تن خاکی ز همراهان افلاکی
 اگر خواهی شدن بر اوج علین بجامانش
 بزهر آلوده پستان سیاه مادر دنیی
 مباحش ایمن زدستانش بترس از شیر پستانش
 نماید شیر و زاید زهر این آبستن آفت
 اگر طفل رهی کم خور فریب مکر و دستانش
 نماید غنچه سوری ز بستانش سحر گاهان
 شبانگه سرخ چونان غنچه از خون حد پیکانش
 بهر چشمم که از خون مر گل بشکفته را ماند
 نماید حد پیکان غنچه شاداب بستانش
 رخ چون کهر بایت لعل کرد از اشک یاقوتی
 مین گلگونه یاقوت گون و لعل خندان
 تنی چون لاله و جانی چنو چون افعی پیچان
 بکش یا ناتوان کن یا بکن از بیخ دندان

رفیقا از بن دندان بکن دندان این زندان
 که سخت افتاده‌ئی ز اول حریف آب دندانش
 ترا جان پیر زالی مسست و مرگ آن رستم دستان
 که پیکان گر کنی ز الماس نتوان سود خفتانش
 گرفتار خراب تمن حیاتت بر خوری ماند
 که باشد موت یشک پیل و ناب شیر غرمانش
 تنت ماند براه سیل بر اشکسته دیواری
 که گر بر خیزد از جا بر کند از بیخ و بنیانش
 نه راه سیل بتوان بست اگر بندی بالوندش
 نه ناب شیر بتوان خست اگر سائی بسوهانش
 دل و آنگاه این سختی محلّ راز و بد بختی
 که با خایسک نتوان داد فرق از سخت سندانش
 توئی بر صورت رحمن و نفس تست شیطان دل
 مر این ابلیس را یا سر ببر یا کن مسلمانش
 مسلمان گر کند یا سر ببر د دیو را آدم
 شود انسان و گردد کن فکان بر حسب فرمانش
 اگر دریا شوی دانی فرو تمکین دریا را
 اگر انسان شوی بینی مقام و رفعت و شانش
 نخواهم گفت وصف آفتاب آدم خاکی
 اگر گویم نه اختر ماند و نه آخشیحانش
 چو از خود گشت فانی قطره دریای بقا گردد
 اگر فانی بگوید هو انما پیدا است برهانش
 تن مرد خدا کشتی بکشتی نا خدا یزدان
 بدریائی که باشد ساحلش غرقاب طوفانش

در آن دریا تو از يك قطره صد گوهر کنی پیدا
 که هر قطره است پنهان در دل و در سینه عَمّانش
 بهر گوهر جنانی در جنان غلمانی و حوری
 برون از شهوت و حرص و هوی حورست و غلمانش
 بخوان از سینه انسان کامل درس کاین همیکل
 کلام الله موجودست و لاهو توست عنوانش
 بظلمات تن از ظاهر کند سرّ سویدا را
 شود مرآت غیب از جان جان تا عرق شریانش
 دم آنی انالله زد درون وادی ایمن
 برون از آستین بیضای دمت پور عمرانش
 انالحق گوید این منصور دم بر دار رسوائی ۱۴۰
 شراره کوه سوزست این مکن در بند پنهانش
 گدای خاک این کویم که توحیدست منکوبش
 فقیر بار این ملکم که تجریدست قانش
 منم دربان سلطانی بعرض دل که دهلیزش
 رواق قاب قوسینست و او ادنی است ایوانش
 بایوانش مدیری کاملی صاحبدلی قطبی
 چو نقطه و دایره در عقل نه گردون گردانش
 کمال اسم اعظم شخص کامل حضرت پنجم
 شه اول که نه چرخ از عمید و چارار کانش
 امام انبیا قطب هدایت احمد مرسل
 که عرش و فرش در سیرست و در معراج یکسانش
 شه ظاهر که هست از سیر باطن خاتم اول
 رفیق عرشی او بن عم و عقل و دل و جانش

منزله بودم از وضع و متی این و کیف و کم
 برون از امر و تدبیرش بری از خلق و ایمانش
 نه آدم بود کز گندم فریبید دیو مشئومش
 نه شیطان بود کز آدم بروید نخل حرمانش
 نگوئی پس که بود آنجا نگار من بشرط لا
 که ذاتش میزبان ولیس الا هوست مهمانش
 بشرط لای عرفانی محیط عالی و دانی
 بدین کفر آنکه شدفانی بکفر آرید ایمانش
 بکفرش آورید ایمان که توحیدست تأدیش
 بتوحیدش کنید اذعان که تفسیرست قرآنش
 یکی دان آنکه گوید آنکه بیند آنکه پیماید
 بجز حق نیست هستی این بیان نفیست تبیانش
 عقل عقل نتوان زد پیای اشتر نظقم
 کسی کز عشق شد دیوانه با عشقست دیوانش
 تم طور تجلی سینه ام سینای قدوسی
 دل یا کم درخت طور و من موسی عمرانش
 بجز توحید نتوان گفت سر دیگر آموزد
 سبق عشق و مدرس یارو دل طفل سبق خوانش
 بجز تجرید نتوان دید دارد کسوت دیگر
 که پوشد جامه بر کونین و خود بینند عریانش
 بجه زین صورت و معنی که آدم بر ملک خواندی
 رموز علم الاسماء و خاتم خواند نادانش
 اگر آدم بدی شیطان نبردی راه بر آدم
 که آدم یا مسلمان گشت یا شد کشته شیطانش

جمادست و نبات و جانور از آدمی بهتر
 اگر عقلست و ایمانست سدّ راه احسانش
 که ایمان علم و احسان عین و حق زین هر دو بالاتر
 که او سلطان تحقیقست و علم و عین دربانش
 طیب نفی را شاگرد درمان ارشدی رستی
 ترا دردیست اثبات تو و نفی تو درمانش
 بتوحید ار شود فانی مکان بود امکانی
 کمال لامکان تکمیل خواهد کرد نقصانش
 خلیل وقت شو این ماه و این خورشید آفل دان
 که یار از شرق دل تا بید خورشید درخشانش
 من و ما و تو و او يك مسمی را بود اسماء
 بسیط جامعست او گر فروخوانی ز فرقانش
 قل الله تمّ ذرهم من چه گویم جمله فرقان
 بجز توحید نبود از الف تا یا فرو خوانش
 مدیر امر شو زین چاهه یعنی آیه وحدت
 که من پی بردم از خاک در شمس خراسانش
 معمای ولایت نامه ام گر حل کند طالب
 شود مطلوب و گردد مشکل کونین آسانش
 خدا موجود غیر از اوست فانی گر شوی پنهان
 شود پیدا به پنهانی مزین بیهوده بهتانش
 نه امکان گشت خواهد و واجب و واجب نه نیز امکان
 چو امکان رفت واجب گشت پیدا پاک سبحانش

در تهنیت عید نوروز زاهر الدینشاه

- یکی مراسم بمشکوی از سعادت حال
دوخال بردولبش چون دو هندوی مقبل
بقد چوسروی و سروی چو ماه سیمین بر
چنانکه خامه مانی و رنده آزر
چهار چیزش ماند بچار چیز همی
برش بسیم سپید و قدش بسرو بلند
دوچیز دارم من از دو چیز او دایم
یکی ز هجر دهانش دلی چو چشمه میم
ز من خیال میانش نهشته هیچ بجای
بغیر مویش گر من همی بر آرم دست
پریش باد همه حال من چو زلف بتان
مالال یافته خواهد ز من پیوشد روی
بدادخواهی غافل که دست خواهم داد
سلیل راد محمد شه آفتاب ملوک
برادر شه جمجاه ناصرالدین شاه
خدایگان سلاطین شرق و غرب که نیست
خدایگان خراسان و رکن دولت و دین
شهی که رایت او راست هم رکاب و ظفر
ز برق تیغش بر جسم چرخ در آذر
همه شجاعان گر پیل شاه پیل شکن
- ۱۰۷۰ بتی چهارده ماه و مهی و چهارده سال
دوراف بردورخش چون دو جادوی محتمل
برخ چوماهی و ماهی چولاله مشکین خال
نبسته اند بدین خوب طلعتی تمثال
بلی مناقشه را نیست راه در امثال
رخش بمه منیر و لبش بآب زلال
کزان دو چیز رهائی مراسم امر محال
یکی ز عشق میانش قدی چو چنبر دال
بغیر جسمی و آنهم ضعیف تر ز خیال
بغیر کویش گر من همی فشانم بال
۱۰۸۰ سیاه باد همه روز من چو چشم غزال
از آنکه گیرد آئینه راز زنگ ملال
بذیل همت والای شاه فرخ فسال
که آفتاب ملوکست و کوکب اجلال
شه ملوک که شاهیش را مباد زوال
بشرق و غربش از خسروان عدیل و مثال
که گوهرش بکفستی چو آب در غربال
از آنکه رایت او هست آیت اقبال
ز سهم گرزش بر جان کسوه در زلال
همه دلیران گر شاه شیر شکال

۱۰۹۰ ز تبغ اوست که جوزا دو پیکر ذات
 نه از حقیقت خالی بل از تصور حال
 بریخت عدلش گرگان فتنه را دندان
 شکست حفظش شیران شرزه را چنگال
 بصددر جاه بجسمت آسمان جمیل
 بچرخ گاه بچهرست آفتاب جمال
 سران سراسر پیشش چوپیش آینه زنگ
 مهان تمامی نزدش چون نور زکال
 زبس بزرگی ودانش بنزد اوست حقیر
 بروم اندر قیصر بهنه در چپال
 بهر طرف که کند روی از معالی بخت
 بتخت نصرتش آید دوان باستقبال
 فتوت و کرمش جفت با بزرگ و حقیر
 سعادت و ظفرش یار از یمین و شمال
 فتوت و کرمش را نکو سرودندی
 نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال
 ز ایزد متعالست این جلالت و جاه
 نکرده کار بیهوده ایزد متعال
 خدای جاه و جلالت و شاه نتواند
 کند ستیزه کسی با خدای جاه و جلالت
 ۱۱۰۰ شهیست بالله کش قدر باشد و مقدار
 بچرخ عزت خورشید سان بری زهمال
 ثنا چه خوانی بگذشته قدر شاه صفا
 هزار مرتبه زین هفت گنبد جو ال
 حسیض و بالا در زیر فرّ اوست بگو
 هلال و بدر بود تا بنقص و تا بکمال
 رخ محبتش تابنده باد چو نان بدر
 تن عدویش کاهیده باد همچو هلال

در نگرش و مذمت دنیا و اهل آن و معارف و حکم در حالت ضعف و ناتوانی

فرموده است

بگرفت باز درد گریبانم زن دست ای حکیم بدرمانم
 سختم فشار داد بهم بستان از چنگک شیر شرزه غرمانم
 باریک تر ز مویم و این انده بر دل نهاده قله شهرانم
 این درد فربه و تن من لاغر خواهد ز بیخ کند و ز بنیانم
 پتکی مدام بر سر من کوبد سختم چنانکه گوئی سندانم

- آموست هر دو چشمم وزین آمو
 زین اشك همچو لاله نعمانی
 چون گرد کرد بسکه بسود از رنج
 زد دودمان هستی من برهم
 با درد دوست پنجه نیارم زد
 از دست آن دو طرّه خم در خم
 موئی بهم شکست مرا و ایدون
 با کوه آهنین به نپردازم
 عشقت کوه آهن و من کاهی
 دستان بکوه رنج که زنجاند
 با عشق چون در افتم و چون کوشم
 با يشك شیر پنجه زنم حاشا
 ای دست عشق پنجه زدی بامن
 دیوانه وار خانه تدبیرم
 شد سالها که بهمین و دی آمد
 آبان و اردی و دی و بهمین هم
 بادست عقل پیرو دل دانا
 زد راه عقل پیر مرا طفلی
 طفل طریق هر رمز و کیوانرا
 چرخ ارشوم چو گوی کند باور
 بستم و لیک کس نکند همسر
 کاین قوم صعوه اند و من از رفعت
 باشاه باز صعوه نگوید کس
- ۱۱۱۰ در باست آستینم و دامانم
 از گونه رست لاله نعمانم
 این آسیای گنبد گردانم
 نزن کشید دست نه از جانم
 او جمع و من ز عشق پریشانم
 دیوانه ام که در خور زندانم
 کوهی قدم نهاده بمیدانم
 نه آتشم نه آژده سوهانم
 در زیر کوه آهن پنهانم
 آخر نه من ز دوده دستانم
 او ماه و من معاینه کتّانم
 ۱۱۲۰ ببر ار شوم بدرد خفتانم
 ای سیل فتنه کردی ویرانم
 کندی که کرد خواهد دیوانم
 اردی بهشت آمد و آبانم
 نه سود من شدند نه خسرانم
 طفلی نموده سخره دستانم
 پیرم نه بلکه طفل دبستانم
 تسخر کند نه هر رمز و کیوانم
 زوتر زند پهنه چوگانم
 باخان و رای و کسری و خاقانم
 ۱۱۳۰ باز سپید ساعد سلطانم
 صاحب دلم نه رایم و نه خانم

صاحب سریر ملک سلیمانم
 بل کوه را بسنبد پیکانم
 برکندم و قوی شد ارکانم
 زین پس نه ابتداست نه پایانم
 برهان من لالی غلتانم
 ابنای این معارف برهانم
 برعرش دل بخوابم و بر خوانم
 من بنده در حقیقت مهمانم
 از سفره وجود بود نامم
 نزلی که میسزد همه از آنم
 من آفت دو کونم و دشگانم
 نه مفتیم نه عامل دیوانم
 برکف عصا و برکف انبانم
 بر خود که من خلیفه بهمانم
 من خود درین محاکمه حیرانم
 دامی که من مشاهده یزدانم
 در پرده پرده در شد تیانم
 دستی بیامردی انسانم
 وین کوه را بکوبد یکرانم
 تن کشتی و معارف طوفانم
 در بحر و من بطوع و بطغیانم
 من ناخدای کشتی ایشانم

مورم ولی بدوات فقر اینک
 مویستم و بکوه زخم پہلو
 ارکان کوه تن که بت دنیاست
 فانی شدم بعشق و شدم باقی
 جستم ز قطره در کف دریا
 از انبیا گرفته دلم صفوت
 جوع و سهر شدند همی رهبر
 ایدر بخوان پادشاه دولت
 از کوزه شهود بود آبم ۱۱۴۰
 قوتی که میرسد همه از اینم
 کی چون هشیخم بدکان اندر
 من مرد عزلتم چه همی تازم
 نز صوفیان لوت خور مفلس
 نه بهر صید عام همی بندم
 بهمان که بود خود که فالان باشد
 سازد طواف دینی و بردستش
 ای صاحب ولایت کل تاکی
 ای مهدی خلافت این امت
 تا زین کنم تکاور وحدت را ۱۱۵۰
 بحرست باطن من و من نوحم
 قوم قوای من همه مستغرق
 اصحاب سر من همه در کشتی

- این قوم را برحمت لایفی
این کفر را بحکمت قرآنی
ابلیس خود بسر مسلمان
او مظهر مضل و منش هادی
بر آدم من ار نشود ساجد
فرعون نفس خویش پردازم
در نیل نفیث افکنم از هستی
اسلام را گذارم و ایمان را
دانائیم بحدّ شهود آمد
سامان غیبی و سر لاریبی
این اطلس کهن بودی کوتاه
ویران کوی فقرم و آبادم
منت نهاد بر من ازین دولت
تن تو سنست و راکب جان گوید
دل گویدش که رام منست آنسان
تن کی شود محیط دل عارف
دریاست خاطر من و بردریا
دیوان خدای دولت وحدت را
با این بزرگ فن بچه نامستی
این حشمت از کجاهله ای سالک
این پایه شهیست فرو تر نه
ظلمات کرده طی نه چو اسکندر
۱۱۶. فانی کنم که صورت رحمانم
ایمان دهم که مؤمن قرآنم
تلقین کنم که نیک مسلمانم
او مشرکست و من همه ایمانم
گردن زخم که دشمن شیطانم
من با عصای موسی عمرانم
نابت کنم که صاحب ثعبانم
بر کفر و خود بمنزل احسانم
میبینم آن لطیفه که میدانم
دارم که گفت بی سرو سامانم
بالا مرا از یرا عریانم
آباد گنج عشقم و ویرانم
من زیر بار منت منانم
خواهم شدن پیاده و نتوانم
کز حلقه دو کونش بجهانم
از من شنو که مرکز عرفانم
۱۱۷. تن ابرو علم و عرفان بارانم
در ملک نظم صاحب دیوانم
بی خویشتن صفای صفاهانم
درویش پادشاه خراسانم
بالا ترم بدین در دربانم
او مرد و من بچشمه حیوانم

یاری بدین جمال و جلال ایدل
 شمس الشموس پادشہ ہشتم
 ای دل در وجوب زنی مہلا
 امکان جسمم ار تو پردازی
 کونین تشنہ اند و دلم دریاست ۱۱۸۰
 عطشان ابر رحمت قیومم
 کوی رضا ست کعبہ تصدیقم
 ای پادشاہ دل کہ توئی مالک
 دیان من ولای تو فرماید
 گوید رضا ست قطب شتون آری
 چون ذرہ ام ولیک بنفروشد
 با شید عشق ذرہ اگر تابد
 ایوان صورت صدمم زانرو
 فرمانروای سلطنت باقی
 از بحر و کان چه میطلبی مگذر ۱۱۹۰
 در قلمز فنای ولی از سر
 در جنت نعیم بقا از پا
 گر قصدم از منست انانیت
 من خود نیم خدای بود نائی
 او با زبان من نہ خود او گوید
 بر عامہ چامہ ام بمنخوان کاین قوم
 فرقان بدیو خواندہ چہ غم پورا
 آمد برون پردہ چہ پوشانم
 قطب یقین و مرکز ایقانم
 مہلا کہ من بحیز امکانم
 جان و دلم نہ دلبر و جانانم
 دریاستم مبین لب عطشانم
 قیوم بحر قلم و عثمانم
 روی خداست قبلہ اذعانم
 از ملک روح تا رک شریانم
 دین منست گفتہ دیانم
 قربان این جلالت و این شانم
 چرخم بآفتاب کہ ارزانم
 آنم نہ بلکه شید درخشانم
 هست آفتاب صورت ایوانم
 در کوی فقر بندہ فرمانم
 از من کہ در بحر و زرکانم
 تا پابخون نشسته چو مرجانم
 تا سر ز روح رستہ و ریحانم
 از نعمت شہود بکفرانم
 بل اوست نای و نغمہ و الحانم
 من زین خودی نژندم و پژمانم
 دیوند و من ز دیو گریزانم
 دیو ار گریزد از فر فرقانم

گفتم بعامی آنچه سزد وایدون
 بد گوهری بجامه سلطانی
 بر گوهرم هزار شبه بندد
 غافل که من کنون که بشر قسم
 سعدست طالع من برجیسم
 از خاور از بیاختر آرم روی
 من هور و پست و بالاگردونم
 یا ابر رحمتم که همی بارد
 اندر دهان مار دمان زهرم
 پنهان نیم ظهور نمیدانند
 من ترجمان نقطه تحت البا
 از حد درك خویش کنند ادراك
 از آنچه گفته سخت پشیمانم
 کش خلق و خوی گوید دهقانم
 گوئی که من بمصر و بسودانم
 چون آفتاب مشرق تابانم
 صدرست اختر من کیوانم
 روی آورند اعین و اعیانم
 من عید و ملک و دولت قربانم
 باران نه بلکه بارش نیسانم
 در بوستان چو لاله بستانم
 این ابلهان پدیدم و پنهانم
 او در حجاب حکمت یونانم
 من پیل و این پلیدان عیانم

و من رشحات افکاره

ما زمره فقرا از روز در تعیم
 افسرده ایم بروز چون شمع و شب بیروز
 هم آفتاب کفیم هم ماه بی کفیم
 دارندة فلکیم با امر مشترکیم
 زندان خانه بدوش هشیار سر سرش
 بیمار و زار و غریب تب دار عشق حبیب
 بی زیب و بی حلیم بر قلّه قلمیم
 که ارض و گاه سما که درد و گاه دوا
 خورشید اختر روز ما آفتاب شیم
 شمعی و وقت فروز پروانه طلیم
 از انبیا خلفیم بر اولیا سلیم
 چون شرک نیست یکیم چون غیر نیست ربیم
 یگانه ایم زهوش باعشق منتسیم
 فرمان پذیر طیب فرمانروای تیم
 مقصود بی علیم موجود بی سبیم
 که بنده گاه خدا ما قوم بوالعجیم

در کشور ملکوت مامرد قوت و قوت
 مامرغ دانه ذات بر طرف آب حیات
 ۱۲۲۰ گردوست جلوه کند پاتا بسر همه چشم
 در مکتب ملکی داننده نکتم
 بر تر بجوهر ذات مازین حدود و جهات
 اولاد سر رسول مرد خداست نه غول
 مائیم بی حولی ملک ولای ولی
 بینای ختم رسل ختم ولایت کل
 بین رهسپار عدم روم و فرنگ و عجم
 شو آل تا بر جیب میخواره و بطلب
 باید ز دار فنا اندوخت رزق بقا
 ما مفلس و بجهان پوشیم کسوت جان
 ۱۲۳۰ مست نشاط همیم سیل بنای غمیم
 ای دهر بگر عجز بر ما چه جلوه کنی
 بر جد اختر پیر در رتبه پدری
 شه ملک عبد صفادر شهوتست و غضب
 ز القاب و نام گریز در ظل اسم حکیم
 شاه لطیف دلیم انسان معتدلیم
 قطبیم و غوث و ولی فردیم و لم یزل
 راننده شبیم داننده کتیم
 این مانه ماست خداست محبوب منکر ماست
 در ذات مبدأ جود ما از صراط صعود

از دفتر جبروت ما فرد منتخیم
 از شوق در نغمات از عشق در لہیم
 و ریاب بوسه دهد سر تا پیای لیم
 بر منبر فلکی خواننده خطیم
 بگذشته در حرکات زین هفت توقیم
 مامرد مرد و ملول از خارجی نسیم
 کز آدم ازلی موروث و مکتسیم
 نا کرده طی سبل مایار بولہیم
 ما در صراط وجود از سید عریم
 تا آخر رمضان از اول رجیم
 کز این سه ماه طلب نه ماه در طریم
 غوران جامه رسان بی اطلس و قسیم
 شیرازہ حکیم آوازہ ادیم
 چل سال میگذرد از عمر و ما عزیزیم
 در صورت بشری مولود ام و ایم
 ما مالکیم و سوار بر شهوت و غضیم
 با صد هزار لقب مائیم و بی لقیم
 بایار متصلیم از خویش در هریم
 قائم باسم علی عالی بهر حسیم
 نور و ضیای حیم نشو و نمای حیم
 حق آفتاب بقاست ما ظل محتجیم
 فانی ز نور و جود تاعرق و تاعصیم

من سنگتو زات سره و فتر اوج اوز کاره و زورت سعیرت تا من الصبح اروز اخناده

۱۲۴. ای چرخ گرد گرد مکش زارم
بسیار آسیات کند گردش
ثابت نی بسیرت خود کمتر
من مرکز زمین نیم و جورت
کاسد مکن که تاجر تجریدم
فاسد مکن که قافله چینم
بیزار کردیم تو زخود آوخ
طومار وار پیچم و کردارت
پندارم از تو کین کشم و غافل
دائم بر آن سری که بیوباری
مجبور کردیم بگرفتاری
مختار بودم از دل و از قالب
در بند چار عنصر ظلمانی
ظلمت نیم تجلی نورم من
آیم ولی نه دستکش خاکم
خاک بسیط مرکز توحیدم
نار زاده زاهن و از سنگم
من پر گاه بودم و غم صرصر
ایدون بسنگ کوه گران سنگم
باز و شگال چرخ نرنجانند
۱۲۵. خیره مگرد در پی آزارم
کم سوده کن ز گردش بسیارم
تهدید کن ز ثابت و ستارم
گردد بدور چون خط پر گارم
ای مشتریست مفلس بازارم
مشک ترست تعیبه در بارم
کز هستی تو و خود بیزارم
نبتست در مطاوی طومارم
کاین لقمه نیست درخور پندارم
ای ازدهای مردم او بارم
پنداشتم که فاعل مختارم
بر صد هزار درد گرفتارم
از این مزاج مختلف آنارم
ظلمت گرفته دامن انوارم
نورم ولی نه دستخوش نارم
باد بزبان گلشن اسرارم
ورد نرسته از گل و از خارم
سنجیده بود چرخ بمعیارم
بل کوه را بکوبد پیکارم
با چون منی که ضیفم نهارم

- ۱۲۶۰ من شیر مرغزار الوهیت
برقاب هر دو قوس کنم جولان
کی میرسند قافله گردون
چندین هزار دور ربوبی من
اطوار را بدائرهم ساری
سیر جماد کرده شدم نامی
حیوان شدم نه خارونه گل بودم
انسان شدم بکار طالب رفتم
سلاک راست چارسفر من خود
سیر منازل سفر ثانی
۱۲۷۰ بیرون بود ز خواب و خور و غفلت
من بنده دلم که درین ظلمت
طی کرد بر عالم ناسوتی
بار خودی ز دوش بیفکنم
بگذشته از زمان هله فانی در
برملك و برملك شده ام قاهر
از خاک این دودار نیالودم
از بلبلان گلشن لاهوتم
آن ناوکم که برهدف توحید
آئینه شهودم و میتابد
۱۲۸۰ صد ره درین مشاهده روشن تر
بالا ترم ز پستی و از سستی
- آهوی قدس طعمه و ادرام
عشق دلست رفر رف رهورم
برگرد من که قافله سالارم
پیشم ز چرخ و آخر ادوارم
در نقطه نهایت اطوارم
حیوان چرید یاسمن و خارم
ز آدم شکفت نوگل گلزارم
مطلوب گشته باز طبکارم
عمر یست در کشاکش اسفارم
بیرون بود ز حیز گفتارم
سیر عوالم دل بیدارم
بنمود راه روشن هموارم
تا بار داد در حرم یارم
برشکر آنکه محرم این بارم
دیهور و دهر و سرمد و دیهارم
مقهور عشق قاهر قهارم
شهر که باز ساعد دادارم
برگ ولایتست بمنقارم
از سر نشسته تابن سوفارم
خورشید یار از درو دیوارم
از آفتاب آینه کردارم
در مأمنی بلندم و ستوارم

دریای پرزخون بودی وحدت
 خون تمام هستی ازین دریا
 بر آفتاب و ماه فلک سلطان
 مست می ولایت موجودم
 بایازده خلیفه پس از حیدر
 اغیار کیست مقدرت مهدی
 کشتم جنود نفس بهیمی را
 آتش زدم بمملکت شرکت
 در شاعری مقنن قانونم
 دریای بی نهایت وبی قهرم
 هان غوص کن گهر بر سلطان بر
 بحرم محققست زامواجم
 سررشته خدات بدست آید
 ایمن شوی زسنگ سبکساران
 طاوس نیستم که تم برپر
 رهن نیم بسبک دغل بازان
 داود وادیم که جبل گیرد
 درزیر بار عشقم چون اشتر
 زالایش دوئیست دل صافی
 مشهور دهرم ازدم منصوری
 من گاه نیستم که اگر خیزد
 نز هیت بخار چنو کوهم

بحر محیط او من نهارم
 باشد بگردن دل خونخوارم
 درویش فقر حیدر کزارم
 این خمر را بخانه خمارم
 یارم چنانکه دشمن اغیارم
 دجالها فشرده بمنشارم
 در ملک خویش قاتل کفارم
 شر نیستم شراره اشرام
 ۱۲۹۰ یینی چو ژرف یینی اشعارم
 پیداست از تشعب انهارم
 من بحر پر زگوهر شهوارم
 ابرم معینست ز مدرارم
 گرسر نهی برشته گفتارم
 گر نشمری بسنگ سبکبارم
 من کی بفکر درهم و دینارم
 اما بهوش باش که طرارم
 رقص جمل ز نغمه مزمارم
 بر دست یار باشد ماهارم
 ۱۳۰۰ مکنون سر عترت اطهارم
 منصور وار بر زبردارم
 باد از ختن برد زی بلغارم
 کافتد زارزه کیک بشلوارم

بیرون ز هرم چهارم و هرچارم
 درهای و هوی وحدت ناچارم
 نه سر بجای ماند و نه دستارم
 از آفتاب گنبد دوارم
 سگ نیستم چه کار بمردارم
 حرّم صفای باطن احرام
 نور و ضیاست حکمت و کردارم
 شمس هدی رضا سر ابرارم
 برچشم شرک تافه مسمارم
 در آستین دیده ودل مارم
 گر نیستم مقید ز نام
 در کار هر دو کونم و بیکارم
 غم نیست گرداند مقدارم
 در شهر بند وحدت معمارم
 گنجور گنج و کان کهن بارم
 روشنگر شمسوم و اقمارم
 خارت بدیده گرنگری خوارم
 مشکن اگر درستی زنهارم
 یا منحرف مزاجی بیمارم
 پرداخت چل صباح بتیمارم
 و اب حیات داد بتکرارم
 بیخست و شاخ و برگ و گل و بارم
 بین روز روشنست شب تارم

از چرخ و کوه و بحر و برم برتر
 چونان نیم بدست و دم نائی
 جان کیست جسم چیست کزین ساغر
 دائر بدور خویشم و چابک تر
 دینی است جیفه طالب دینی سگ
 اشرار را ز رشته رقبت
 خورشید آسمان صفا هانم
 از بندگان شاه خراسانی
 بر روح کفر آژده سوهانم
 آنرا که نیست مور در سلطان
 در بند عشق سلسله طه
 دارم زمام ملک و ملک بر کف
 قدمم پیاپی فرق فلک ساید
 پا تا بسر خرابم ازین کثرت
 نوکیسه نیستم زر دولت را
 از ذرگان شمس شمسوم من
 در باغ عزتم گل بینائی
 زنهار خوار نیستم ای رهرو
 منگر بدینکه خواند خری ناقص
 بنگر بدینکه مکرمت باری
 درمن نماند گل که نکشت آن شه
 تکرار چیست جلوّه وحدانی
 چون شمع روزمرده و شب روشن

۱۳۱۰

۱۳۲۰

فی کمالات التفسیریه و مراتب الانسیازیه

۱۳۳۰	برتر ازین هر دوام نه این و نه آنم فرد بسیطم محیط کون و مکانم منکه سرا پای صد هزار جهانم بر گله عقل و نفس و وهم شبانم تیر شهود ار جهد زشست و کمانم دائره و مرکز و مدیر زمانم می نرسد دست آسمان بمیانم ماهم و این آفتاب و ماه کتانم روحم از ان درمجر دست روانم دهر و زمان در پناه امن و امانم وحدت بی صورتم نه جسم و نه جانم تا چه کند عقل پیر و بخت جوانم يك تن و دریا و گوهر و زر و کانم	وحدت جمعم نه لامکان نه مکانم رسته ام از این مکان و کون و مرکب کی نهیم اندر قفای کام جهان گام پیشتر از آنکه طور زاید و موسی می نخورد جز که بر نشانه توحید آن بری از حدود نقطه سیال بسکه بلندم نکرده باز زهم بال شمس و ذراتم این نوابت و سیار قطبم از آن نایتم بمرکز تجرید فانیم و باقیم بمأمن سرمد صرف وجودم نه صورتم نه هیولی درره عشق امتیاز پیر و جوان نیست يك سر و چندین هزار سر ربوبی فارس فحلیم چنو که قائد توفیق رستم و قتم نبرد دیو هوی را نور احد کرده از جهات تجلی از یمن دل وزیر رایحه الله بود بطفلمی دلم بزرگتر از عرش ابدون عرش عظیم و مشرق بیضاش باغ نهال هدایت سلف از کلک
۱۳۴۰	تا در صاحب زمان کشیده عنانم حکمت برگستوان و بیر بیانم بر من وزان جلوه از جهات جهانم بجهاند از کوه تن چو برق یمانم نور تجلی بزرگ کرد و کلانم هست سهامن بدل چو چرخ کیانم رشد خلف میوه درخت بنانم	

من نه بخود زنده‌ام هویت ساریست
باز شهم بال میزنم بهوایش
می برم از بدو تا نهایت بیحد
۱۳۵۰ اول و آخر یکیت اول و آخر

من نه بخسرو مقیدم نه بدرویش
گنج احد غیب و در شهادت مطلق
این نه زبان منست و زمرمه من
سامع و گوینده اوست من همه هیچم
اوست من از فیض بخت سرمد آن ذات
آنم از آنم بعین نقطه سیال
زاده‌ام از لامکان بصورت و در سیر
کرده زشش سوی روی دوست تجلی
سر و عیانم بعین آینه اوست

زنده بامر نه بلکه آمر ساری ۱۳۶۰
سیرت و سانم بود بمسلك توحید
نافه نافع غزال چین تجلی
ملك من از نفخه صعق هله فانیست
صاف نشاط دل من از خم اسماست
در زده چندین هزار جام و ز اول
می نه پسندد بیر باری عطشان
گر به نبینم بچشم دل رخ مقصود
کر به نبوسد لبان من لب مطلوب

ساری در روح و سر و نطق و بیانم
یا شهم و همچو باز در طیرانم
طائر بیحد و بدو و ختم و کرانم
خواهی پیدای من بین و نهانم
خسرو و درویش هر دو در همیانم
هست مفاتیح غیب زیر زبانم
حرف تو هم صحبت لبست و دهانم
آمد و برد از میانه نام و نشانم
سرمد و دهرم و زمانم و آنم
در ازلو لایزال پاک روانم
من پدر پیر لامکان و مکانم
بر دل و جانم نه بل بخان و بمانم
آینه چبود خود اوست سر و عیانم
خلق نه بل امر زنده از سریانم
صرف وجودست سر سیرت و سانم
عطر مشام اللهم نه مشک و نه بانم
مملکت کد من علیها فانم
ساقی باقیست ذات پیر مغانم
تشنه ترم خشک مانده است لبانم
شان ولی الله علی الشانم
نیستم انسان بی بدل حیوانم
طفلم و ازندی غفلتست لبانم

- ۱۳۷۰ آب روانم کنون و باد بزانم
 آب روانم ولی بجوی جنانم
 آنکه تومیگردی از قفاش من آنم
 سبع عجاف و عقول سبع سمازم
 خورد عجاف خیال و وهم و گمانم
 ملك خدا کرد و کرد ملكت بانم
 گشتم چونان و مدتیست چنانم
 شمس ولایت در آمد از در جانم
 در تك توحید از مهابت رانم
 کو بزینست و من بکاهکشانم
 بر سر طینست و من بر از سر طانم
 ۱۳۸۰ نیست تعلق برای و روی بجانم
 باغ بهشتم نه بهمن و نه خزانم
 بنده نیم پادشاه ملك ستانم
- خاک بدم آتش و دادم بگداخت
 باد بزانم ولی بگلشن توحید
 قافیه تکرار شد مرا طلب ای چرخ
 والی مصر دلم که هست طبایع
 سبع سمازم بعکس رؤیت ر بان
 دولت کامل رسید و ساحت دل را
 گفتمی شونفی تا زنی در اثبات
 دست دلم زد در ولایت شمسی
 بکران کز آسمان بخاک نهد ناف
 رانم چونانکه جبرئیل بماند
 سدره فرودست زانکه منبر صدرش
 صرف صفای جریده ره جانان
 شمس کمال نه آفت و نه افولم
 صعوه نیم شاهباز سدره نشینم

فی مراتب القلبیه والتجرّد عن هوالم الناسوتیه

ای آتش عشق ای دل نوانم
 از دست تو با جان دردمندم
 ای شعله بی دود مشعل دل
 ای آتش کانون سینه من
 افروختی این پیکر نزنم
 ای شیرقوی زور بر باری
 ای آفت جسم ای بالای جانم
 درشت تو با جان ناتوانم
 دود از تو بر آمد زد و دمانم
 از پوست رسیدی باستخوانم
 در مغز دویدی و در روانم
 من مور ضعیفم نه پهلوانم

- افکندی ازین نیم جان هستی
 ۱۳۹۰ بامور کنی رنجه دست و بازو
 ای اژدر چوپان دشت ایمن
 هی از دهن آتش دمی بکینم
 ای پرتو قندیل دیر باطن
 اجزای دخانی بجزو نوری
 ای زند زرادشت سر پنهان
 من زند نخوانم هگرزو دائم
 ای ورطه بیم و ره هلاکت
 زین خوان خطرناک اگر گذشتم
 شهباز مرا بود پر دولت
 گفتم ننشینم بجای دیگر ۱۴۰۰
 ناگاه فتادم بسخت دامی
 ای فتنه آسیمه سرفکندی
 بودم شه ملک صلاح و تقوی
 دیوان حکم بود زیر حکم
 تا کرد بفقر و جنون و مستی
 بر هیچ نداد آن کم از گرانی
 سودای تو در سر دویدو بگرفت
 گفتم که بدامان مادر ایدر
 غافل که بچنگ هژبر غضبان
 سودی که شد از علم و فضل حاصل ۱۴۱۰
- از بسکه زدی پنجه در کمانم
 من خود نه زمینم نه آسمانم
 فرعون نیم موسی زمانم
 هی تفته کنی از دم و دهانم
 من شمع تو را عنبرین دخانم
 مستهلاک و من رفته از میانم
 مرموز ترا یار باستانم
 پازند ترا پیر زند خوانم
 گم شد بدیار تو کاروانم
 صاحب خطرم مردهفت خوانم
 چون بال گشودم ز آشیانم
 بر ساعد سلطان بود مکانم
 چونانکه نه نامست و نه نشانم
 آخر بیلایی ز ناگهانم
 صد فضل و هنر بود پاسبانم
 یکران خرد بود زیر رانم
 دستان تو در شهر داستانم
 امروز بهیج ار دهد گرانم
 در سینه چنو مام مهربانم
 از دست دد و دام در امانم
 یا در دهن اژدها دمانم
 آسیب سر از فتنه زبانم

گفتم که دند این گروه دانی
گفتم که سناست گفت عامی
در وحشتم ازین کران و کوران
ای عشق تو بودی گریز گاهم
پروردیم از قوت جان بطفلی
چون شد که بخونم کشی بخواری
بل تا که ز هستی کمیت همت
بگذار که یابم رهائی از خود
با رفرق روح از سواد امکان
زین فقر نهم زین بر اسب دولت
سلطان شوم اندر سرای روشن
در باغ الهی کنم تفرج
خورشید شوم برسمای وحدت
میدان مکان تنگ و سیرا من
این آخور ما و آخر مکان را
درویشم و در کشور تجرد
دارای بری از زوال و نقصان
چون بر به کمان سخن نهم تیر
در سوختن پرده علائق
جولان منصفه شهود دل
خنکم جبروت آزمايد از تك
بیرون زجهان وچوکون جامع

مردود ددان دنی از آنم
زدعامی ما سخته باسانم
ایکاش نگردند بر کرانم
ای حصن تو گشتی نگاهبانم
گستردی از آای خویش خوانم
ایدون که بزرگ ویل و کلانم
بجهانم و خود را زغم جهانم
وین جان بغم مانده وارهانم
تا ساحت شهر وجوب رانم
۱۴۲۰ تازم بسر گنج شایگانم
تا چند در این تیره خاکدانم
کافسرده ازاین باغ و بوستانم
در سایه محبوب دلستانم
با صاعقه و برق همعنانم
من فارس میدان لا مکانم
سلطان ینال و شه طغانم
عرفان و حکم ملک جاودانم
گردون نتواند کشد کمانم
چون شعله که افتد پیر نیانم
۱۴۳۰ بر رخس یکی گرد سیستانم
نادیده بر رانش خیزرانم
خود جامع مجموعه جهانم

در عین مستمی و در عیانم
 زر شایدت ارکسب کن که کانم
 گوینده خدا بنده ترجمانم
 ظاهر شده از کسوت عیانم
 کی مرد زر و جامه و دکانم
 سر بر زده از کلک و از بنانم
 توحید شهودی بود از آنم
 نازل ز الف تا پیا بشانم
 بر گله مقصود خود شبانم
 فرخست که پرورده ماکیانم
 سر سبز تر از شاخ ضمیرانم
 بنیوش که من پیر نکته دانم
 گر زنده نگشتی منت ضمانم
 گو باش بصورت اگر جوانم
 وز گردش این گنبد کبانم
 آنی که برون از زمان و آنم
 از طبع چنو قلم روانم
 بر عرش دل و دست میزبانم
 بر مائده عرش میهمانم
 وز ندی ولایت بود لبانم
 لابل پدر این و ام آنم
 یعنی پدر پیر کن فکانم

بگذشته ز اسمایم وز اعیان
 در بایدت ار جذب کن که بحر م
 برخویش نبندم ز خود نگویم
 سر سریان هویت او
 از کان کماهی زر الهی
 کردست سرایت بجان و بردل
 مرغ ملکوتم خروس عرشم
 آیات معارف ز ترش وحدت
 موسی نیم اما بمدین جان
 عیسی نیم اما همای خورشید
 از آب حیات بهشت حکمت
 ای طفل طریقت که نکته نوشی
 در عشق بمیر و فنای توحید
 بین صحو و مقامات پند پیرم
 در سیرمه از این مه کیانی
 بی آب ترست از سراب ظمان
 آب ار نخورد گوهر تجلی
 شستم چولب از شیر مام شستم
 بی منت تن بی مرارت جان
 در حجر نبوت بود مقامم
 طفل پدر عقل و مادر نفس
 طفلم بطریق محمد و آل

۱۴۴۰

۱۴۵۰

در گوشه عزلت خزیده در شرق
 در گلشن توحید و باغ عرفان
 من بنده صفایم که مغز جان را
 بسیار گرانست و نفز هفروش
 تا غرب چنو صرصر بز انم
 چون سرو که بر گل چمد چمانم
 از مشک گرامی تر و ز بانم
 ارزان بکس این پند رایگانم

فی الحکمة و المرهضاد

مراسم عمری چون آفتاب بر لب بام
 بیا که شامم باروی تست روز سپید
 فرشته همپر مرغ دل فریفته نیست
 بهشت خلوت آن خواجه نیست کز فریخت
 ملک شکار کمند ملوک بند بتیست
 ز آفتاب تو نیکو تری و نیست شگفت
 مراسم روئی چون زربخته زانکه تراست
 که دیده سروی از سیم و باراد ازل
 بچشم و لب بنواز ای زدست برده مرا
 مدام مستم از آن هر دو چشم باده پرست
 دم سپیده و فصل بهار چون تو بتی
 مشام جان من از جانبی که طره تست
 مگر گذشته ای باد گفتم از درد دوست
 چه گفت گفت که جانرا نثار کن که دهم
 کنون که آمدی ایجان نورسیده بدست
 می وجوب ز خمخانه قدیم بیار
 تر است روئی چونان بسرو ماه تمام
 که بیتو روز سپیدم بود معاينه شام
 که چون تو سروی دارد بخانه کبک خرام
 نشسته بر سر تختست پهلوی تو غلام
 که چون تو دارد صیدی اسیر چنبر دام
 که آفتاب ندارد دو زلف غالیه فام
 بری سپید تر و ساده تر ز نقره خام
 بجز دل من و قد تو سرو سیم اندام
 که می پرستم و این پسته است و آن بادام
 بمن نگاه کن ای دیدن تو شرب مدام
 بیزم از چه نگیری حجاب و ندهی جام
 کند ز باد شمیم بهشت استشمام
 نه بلکه دارم از دوست گفت با تو پیام
 بیک نگاهت عمر دو باره می بدوام
 چرا نبخشی جانی ز نو بگردش جام
 که بر موحد و مشرک حلال گشت و حرام

۱۴۶۰

۱۴۷۰

میمی که پخته ختم خداست درخور عام
 بزرگ موهبت و کوچکست ظرف عوام
 مگوی سر حقیقت پیش مردم عام
 که آفتاب توئی هرچه غیرتست غمام
 بدید بین و بدرک عوام کالا نعم
 بر خرد نبود امتیاز در اعدام
 بدین قیاس که بر وجه احسنست نظام
 که کارخانه امرست از تجلی تام
 بنام غیب غیوبست بی نشانه و نام
 حذر کنید که اخفاست این ستوده مقام
 زند بکوه و شود پاره پاره از الهام
 که واحدیت دوم بدو گرفت قوام
 طربسرای الوهی تمام فوق تمام
 لوایح ملک و ملک را سر اقلام
 وجود منبسط ذوالجلال والا کرام
 زلال جاری بحر مدارک و افهام
 سمای روح و تمام اراضی و اجسام
 قدم بعرضه تعیین نهاد از ابهام
 زعقل تا بیپولای کون را اعلام
 درین حکایت سر بسته نیست جای کلام
 بهستی تو بود هر چه هست و نیست تمام
 بجستجوی تو حتی العید للاصنام
 ز مالکان رقاب مالوک استخدام

بجام سوختگان ریز این شراب که نیست
 باهل فضل چشان صاف معرفت که بود
 باهل معرفت انداز سایه ایسر تور
 گمانشان که توئی در غمام و من بیقین
 بر آن سرند که پنهان توئی و خلق بدید
 توئی وجود که پیدائی و تمام عدم
 نظام کون و مکان را زمام در کف تست ۱۴۸۰
 تجلی تو بود رب کارخانه امر
 تو را تعیین اول که موطن احدیست
 مقام واجب بالذات و جای خوف و حذر
 مگر تجلی ذاتی لمن یشاء الحق
 تجلی دومت واحدیت اولیست
 مقام امن ربوبی بهشت عدن صفات
 فضای عالم لاهوت و مبدأ جبروت
 سیم تجلی فیض مقدس ساری
 سمای حاوی گردون خلق و امر بدیع
 چو آفتاب ز شرق جلاد میدو گرفت ۱۴۹۰
 حقیقتی که نهان بود در حجاب ظهور
 بیک اضافه اشراقی از ظهور تو داد
 بر هو حد موجود نیست غیر خدای
 توئی که هستی و هر گز نبوده جز تو کسی
 بهایهوی تو حتی الر مال فی الفلوات
 بملک فقر گدایان دولت تو کنند

بسر عشق رخت سجده برد عرش و رواست
 پیر جود تو پرواز کرد طیر وجود
 ولیک باز نشیند بساعد سلطان
 دلم بمردن بیدار شد ز خواب گران
 سنام کوه کند سیر ناف گاو زمین
 ز جلوهای جلالیت گر بمورد رسد
 گفت مصور تصویر صورت ازلی
 بآستین هیولی ز نفح صورت غیب
 درین میانه بانسان واجب التعظیم
 مدیر نقطه سیال سیر قوس صعود
 مدار دور حقیقت مدیر دار وجود
 دلش صفات ازل را حقیقت موصوف
 سرای سر هویت سمای شمس قدم
 سماط رزق ولایت سماری عظمت
 مجددی که ازل را نمود وصل ابد
 دل منور او حشر اکبر ارواح
 زخوان فقرش روزی بر ندوریزه خوردند
 ز عدل اوست که بازی کند بچوب شبان
 سوام و شیر بیک مرغزار و شیر عربین
 بدارد نبی و عقیست ذات او قیوم
 بامر و خلق او لوالا مر باقی موجود
 بصورتش نرسد دست انکشاف عقول
 امام قائم موجود و مهدی موعود

۱۵۰۰ که عرش باشد مأموم و سر عشق امام
 بجو صافی وحدت ز باز تا بهمام
 همام پر د از صحن خانه تا لب بام
 که مردگان تو بیدار و کائنات نیام
 تو گر بذات کنی جلوه کوه را بسنام
 بیای پیل کند زور و پنجه ضرغام
 ز کلك لم یزلی در مشیمه ارحام
 دمید روح مقدس بعضو و عرق و عظام
 که هست مظهر کل از وجود جمع سلام
 که بر ترستی از قاب هر دو قوش گام
 مد بر ملکوت و مقدر اقسام
 دمش دوام ابد را طبیعت مادام
 صریح روح معیت صراط حق انام
 ۱۵۱۰ بقلزم قدم و عین قلزم قمام
 بآن دائم و باقی باوست روز قیام
 تن مطهر او عرش اعظم اجسام
 فرود و بر ز مهیتم گرفته تا هوام
 بدشت گرك و کند حفظ مرتع اغنام
 زبیم سر نزند پنجه بر سرین سوام
 برزق صورت و مغنیست دست او قسام
 به بدو و ختم خداوند مفضل منعام
 که عقل راست هیولاش منتهای مرام
 که اوست هادی سیر و ساوک اهل مقام

- ۱۵۲۰ سر بشر شه اثناعشر حقیقت کَل
 بچشم اهل عنایت عیان چون نور وجود
 نه چشم سر که بر و نیست شه ز حد حواس
 پدید باشد خورشید یار کاهل شهود
 منام چیست دمید آفتاب صبح ازل
 مسافران هله هب و قود کم قدطال
 الا حقیقت معشوق و دولت باقی
 صفای سر توام جان نهاده بر سر دست
 مرا بر بمقامی که اندرو تو مقیم
 که تابینم رومی که هست در هر روی
 بحق عصمت مشکوۃ سر غیب بتول
 کشیده تیغ خدائی بدست امر و بود
 بکش حسام و بکش منکران سر وجود
 لـوای نصر ازل زن بیام قصر ابد
- ۱۵۳۰ ولی مطلق موجود خاص و رحمت عام
 به یمن و یسر و تحت و بفرق و خلاف امام
 بچشم سر که بود چشم راستین و کرام
 بیقظه بینند آنرا که دیگران بمنام
 ز مشرق دل بیدار و فـانـه من نام
 معاشران هله مو توقیا مکم قدقام
 بکار عشق تو من بنده کرده ام اقدام
 سر مرا بسر خویش سای بر اقدام
 نمای روی و بمن ده دو چشم خویش بوام
 که تایابم کامی که هست در هر کام
 مرا بخویش دلالت کن ای امام همام
 ز فرقت تو دل خلاق تنگتر ز نیام
 که آبروی وجود دست زان کشیده حسام
 پیاد شاهی منصور و دولت پـدرام

وله ارضاً

ای دل ار آگهی از مسلك صاحب نظران
 عقل سدّ ره عشقست مکن تکیه بران
 بی خبر پای منه ای دل بیدانش و هوش
 خبر از خواهی در دستگه بی خبران
 عقل در سیر حقیقت نبود مجرم راز
 تو که پائی چه خبر داری از سر سران

بادهٔ عشق بکش بار گران راه دراز
 اشتر مست نیندیشد از بار گران
 عقل را پیر مکن باز محمد چو پرید
 مرغ روح القدس انداخت پر اندر طیران
 هنر باز قوی باید و از طلبك باز
 ماکیان پرورد اما پیر بی هنران
 بمیلای پر ای طائر تقدیس که نیست
 ۱۵۴۰ ساعد شاه نشیمنگه آلوده پران
 دعوی دانش اگر داری از بی خریدست
 ابلهانند بملك فملك از معتبران
 عقل سدست درین راه و ترا عقل عقال
 وهم دامست درین چاه و تو افتاده دران
 آسمانی تو و خورشید ترا نیست فروغ
 آفتابی تو و چرخ تو ندارد دوران
 شه جانی تو و دل دوخته برداق گدا
 لامکانی تو و در بند مکان دگران
 ای تو هم مشرب عیسی و بخورشید سوار
 بنه این مرتع بی حاصل واصطبل خران
 بند این مزرع ناکشته بی آب و گیاه
 که نمایی گه بر داشتن از بی ثمران
 این گدایان طلب را منگر بی سرو پای
 که بسر منزل تجریدند از تا جوران

دولت فقر دلی راست که سلطان بقاست
 نه شهنند گدایانند این محضران
 شکل انسانی ای صورت رحمن بمخواه
 که شوی ظاهر باگوش و دم جانوران
 رخ بیجان نگری صحبت نادان شنوی
 بکه میمانی ای خواجه بکوران و کران
 دست بردامن سلطان طریقت زن و باش
 باتك برق یمان بر قدم همسفران
 همه از جوی بچستند و تو ماندی بخلاب
 همه از خویش برستند و تو بر خود نگران
 امرا هست و وزیران همه زنجیر گسل
 بندگان بی سر و پا پادشهان بی کمران
 دخترانشان همه بی شوهر دارای پسر
 شوی دخت وزن پاکیزه غلامان پسران
 هر که او را نبود روزی از روزن پست
 نیست هر روز بنام و لقب از پیشتران
 هر که اوزیر نشد یا زبر امروز چو چرخ
 سالها باشد در حلقه زیر و زبران
 صورت عالم دغل قاعده کون و فساد
 قطب بی جلوه و بوجهلان از مشتهران
 زیب و فرجوی زعلم و عمل ای بار و مباح
 بنده مکتب با نکبت بی زیب و فران
 ظفر از صبر همی جوی نه از مکر و حیلت
 مکر یار دد و حیلت ظفر بی ظفران

- مگر کن تارهی از کارغم ای بنده آرز
 ۱۵۶۰ آرز را ساز نیاز غم بیهوده خوران
 غم بیهوده مخور عشوه مخر دین مفروش
 دین فروشان را بگذار بدین عشوه خران
 همرة تیره نهادان چه شوی هه چو جماد
 باش مرآت تجلیگه صافی فکران
 گونه‌ئی جو که بزماند واشکی که بسیم
 ای طلبکار زر از عشق بر سیمبران
 سیم زن بر سر خر زر کن قلاؤه سگ
 نقد عشقت زر صرّه بی سیم و زران
 تو همی تلخ کنی عیش خود از جسم و بروح
 طوطیانند شکر خواره ز وصل شکران
 دل بی عشق بر حادثه موت فناست
 هدف ناوک دادوز سر بی سپران
 سپر مردن عشقت و تو در ابر خودی
 اوست خورشید سمای کنف مفتقران
 خشک مغزان را ذوقی ندهد باده شوق
 این شرابیست که میناش بود مغز تران
 جومی ذات که خمخانه او سر صفاست
 نه دل تیره نهادان و سر خیره سران
 میهمان دلم و مائده ام دیدن دوست
 ۱۵۷۰ لخت دل درغم تن ما حضر خون جگران
 می کشان مفتقران آیه رحمت می ناب
 کز سمای خم نازل شده بر مفتقران

نقش حق ثبت بسیمای نفر بر نفرست
 كلك در دست نگارنده و تازان نفران
 تو برانی که سمرگردی و سلطان قدم
 بی نشانست و ندارد سر صاحب سمران
 حکمت یونان آموختم و هرچه حکم
 نیست مستحکم الا حکم حکم قران
 احمد مرسل سرّیست بسرحدّ کمال
 اختیار ای خردت راهبر مختبران
 قدم از سرکن و بسپاز ره سرّ قدیم
 پای نه بر سر بیدانش این مبتکران
 چند جا مفرود در جمع روی گشت و دو نیست
 وحدت و کثرت در دیده صاحب نظران
 وحدت از کثرت پیدا بود و کثرت کون
 هست در وحدت پنهان و براینند و بران

فی التنزیل

ای مشک تو در چین و در شکن	آشوب ختا فتنه ختن
ای عود تو بر آفتاب دود	ای دود تو بر ماه پیرهن
زلفست بر آن روی همچو ماه	یا لخلخه عود بر سمن
یا دسته‌ئی از سنبل سیاه	رستست ز باغ بهار من
ماهست ولی ماه آسمان	از لاله ندارد چو او دهن
سروست ولی سرو بوستان	چو نان نخراهمیده در چمن

از سرو بسی بهترست و ماه
از این خط و از این ذقن فتاد
شد با رسن زلف او بچاه
بر تافت سر طره بتاب
دارم وثنی در سرای دل
جزمن بود آیا موحدی
آندل که بمزگان آن پرست
یا در شکن اندر زلف حور

سرو بیست که بی ماه مقترن
مور من بیچاره در لگن
تا دید دل ساده آن ذقن
دل ماند درین چاه بی رسن
اورا همه اعضای من شمن
باشد دل او خانه وشن ۱۵۹۰
چون مرغ مسن بیاب زن
در دست دو هندوی راهزن

در حکمت و موهبت و فکر هشی اهل دنیا فرموده است

بیان حکمت الصوم لیست سر سخن
کسیکه روزه مریم گرفت کرد افطار
کدام دل نه همان مضغه صنوبر فام
بل آن لطیفه روحانی بلند مکان
تهی زغیر خدا روزه دار روزه گشا
خدای فرمود الصوم لی باحمد پاک
شکم نمودن از نان تهی نه روزه اوست
تو احمدی باحد متصل شوازره ذات
گرفت روزه که افطار اوست دیدن دوست
تو روزه دار بخون خدا کنی افطار
ولی او بمثل سرو جویبار خداست
بارۀ تعب این شاخ نخل یار مبر

سپس که روزه مریم گرفته بودم من
زخوان دولت دیدار دل بوجه حسن
که سخت تر بود از سنگ در سراچه تن
عیان بصورت انسان و سیرت روشن
بروی یار که افطار اوست از دیدن
که جان زنده دلانش نیازمند بدن
زغیر او دل خود کن تهی بسر و علن ۱۶۰۰
که وحدتست وطن هان بگیر راه وطن
زغیر دوست پیرداخت خانه و برزن
مریز خون و لیش ای خدای را دشمن
حبیب او بصفه شاخ نخله ذوالمن
بتیشه ستم این سرو جویبار مکن

چنو که گردد بیت الحرام بیت حزن
 نه آنکه تابلبان آیدت برنج ولبن
 شراب وحدت او بی لبست و کام و دهن
 بی فزایش آن جوهر بزرگ نم
 کمال یابد ازین حادثات عقل کهن
 زهر دودوش بیالیده چون دو مار شکن
 شکن بکله نازیش گرزّه قارن
 دمار نفس چو ضحاک تازی ریمن
 که کس نما ندزدستان این دورنگ ایمن
 ز دیده روید زان لطمه گران روین
 ز سوز دل که بتنگیست چشمه سوزن
 تقاطر بصرمن چو ابر در بهمن
 وفا میخواه زملکی که مرد او همه زن
 زناف صورت آهو نژاد مشک ختن
 ترا که باشد در سینه آن سترک و ثن
 بت هوی را کش سر نهاده بی چو شمن
 چنو که فاخته طوق هواست در گردن
 چو مور از چه درین خاک مانده بی بلکن
 ترا که منطقه عقد اقتداست رسن
 تهمتن خود مگذار درچه بیژن
 رکاب زن بدهان طبیعت توسن
 که آفتاب شهودت بتابد از روزن

همی نگویم پر کن شکم زنان حرام
 طعام عرشی جو عست و آب عشق عطش
 برنج او همه عقلاست و شیر او همه علم
 ولیک گویم اعراض جمله مفترضند
 نماز و روزه عرض هر دو مفترض که همی
 تراست نفس چو ضحاک و شهوت و غضبش ۱۶۱۰
 فکن بیدیه افعیس ناوک آرش
 چنو فریدون با گرز گاو سار بر آر
 مخور فریب و فسون سپهر شعبده باز
 مرا که دستش بر گونه گشت نیلوفر
 تنم چو سوزن و چون رشته اشک متصلم
 تواتر شرر او چو مهر در کانون
 صفا مجوی زبانی که ورد او همه درد
 بسیرت زن مردان بصورتند و لباس
 کجا توانی شد آشنای قدس خلیل
 خلیل وقتی اگر بشکنی به تیشه عزم ۱۶۲۰
 تو شاهباز بلند آشیان عرشی و باز
 تو ای جم جبروتی بساط عالم پاک
 در آ زچاه طبیعت چو شاه مصر وجود
 نئی تو بیژن ای زیر رانت رخس خرد
 سوار رخس خرد شو ز هفتخوان بدرای
 تو بام خانه دل را تمام روزن کن

که تا بینی آئینه جمال خداست
 همی خدای کند جلوه از جمیع جهات
 همی بزاید توحید از مشیمه کون
 اگر نزادت زین مام طفل وحدت ذات
 دوئی سیاه کند جامه چون شب ظلمات
 ز نور واحد یزدان پاک روز کثیر
 چو در نوردد فرّاش امر فرش زمین
 زند بملک شیخون تجلی ملکوت
 دو دست هستی موهوم ماسوای خدا
 بغیر ذات موحّد که اوست باقی و بس
 ز روی شاهد وحدت برافکنند نقاب
 مخالفان را ره نیست در سراچه قدس
 موحّدان را دل‌خانه حقیقت اوست
 بخانه دل مرد موحّدست خدای
 اگر ز فقر بمیرد عدو چه باک مرا
 اگر خدای کند جلوه پادشاهان را
 چه غم ز تیر بالا لا آله الا هوست
 ددان زنندم تهمت باتحاد و حلول
 بدانش خود نازل کنند درک ملوک
 گمان برند که باز سپید ساعد شاه
 کجا که وحدت کو غیر تا حلول کند
 خدای داند اگر پر زند بغیر خدای
 تو چون سمن کن صورت زغازه کثرات

حقیقت دل اگر دور داریش ز درن
 یکی شوند سهیل یمان و نجم پرن
 که مام کثرت بروحدتست آبتن
 ۱۶۳۰ ازین نژادن دانم چه خواهدت زادن
 اگر پیوشد وحدت ز نور پیراهن
 سیاه گردد چون روزگار اهریمن
 ره سرای عدم بسپر و بساط زمن
 مکان گریزد در لا چو دزد درم‌کمن
 در سراچه لا کوبد و گریوه لن
 کسی نگرده توحید را بیرامن
 بکوری دل و چشم مخالف کودن
 که راز دان نفرستد بیوستان راسن
 که آفتاب نماید بر آسمان مسکن
 ۱۶۴۰ چه غم ز مشرک بگشاید از بیافه دهن
 که گنج دارم در آستین و در دامن
 دهد بینده توحید یاره و گرزن
 تن مرا که باران تیر چون جوشن
 نعوذ بالله ازین زشت شیمت و دیدن
 ازین عقیده ستغفار ازین خطا شیون
 چرد ز روزی عصفور ریزه خوار ارزن
 خدای در او این شرک بیکرانه و من
 چو اوج گیرد باز یقین ز خانه ظن
 بیاغ دنیا بس کوتهست عمر سمن

بجرم وحدت و از شرك دوست لاتأمن
 كه هست گونه توحيد چون گل و سوسن
 كه قد گلبن توحيد ماست سر و چمن
 كه از صفاتش صيقل بود ز ذات مسن
 چه دهشت از زبرد دار كم خداست مجن
 ز خواب هستي اين ديدگان ديده و سن
 بزير پاي بود سنگريزه در عدن
 زمانه دوختي از بهر كائنات كفن
 زبان هستي بود از بيان او الكن
 جز آنكه هست بگلزار نيست در گلخن
 كه ديد احول يزدان كه نيست ها اهرن
 ازوست تابان چونانكه ماه از خرمن
 من و تو غير خدا نيست اي حجاب تو من
 خدای خواهی غير از خدای را بفكن
 چگونه سوزد هر گز چراغ بی روغن
 چه غم كه بهره ظالماني است دردی دن
 كه بوی رحمن میآید از شمال یمن
 نه بل ز باطن الاهی اویس قرن
 گر آسمان و زمین یند و تلال و دمن
 کند مشاهده در شوره زار و در گلشن
 بود چو خانه كه در راه سيل بنیان کن
 چو گوی باشد وقوس کمال او محجن
 كه شاه را به ازین دانه نيست در مخزن

۱۶۵. اگر دو عالم دشمن شوند لاتیاس
 بیاغ کثرت این راسن کثیف مجوی
 همین بقامت پست بنفشه کثرات
 پرند وحدت ما جوهریست آینه فام
 مرا كه نغمه منصور است در مزار
 نکرده سیر سردار کی شود بیدار
 مرا كه در بن عمان وحدتست مقام
 اگر نه خیمه درویش بود سر وجود
 اگر نه نغمه توحيد بود زیور گوش
 یکیست شاهد و مشهود و آشکار و نهان
 ۱۶۶. بچشم حق بین غیر از خداست نقش دوم
 بین بخرمن کثرت كه روی وحدت ذات
 نه همچو ماه و چو خرمن كه غیر یکدگر ند
 پی شناختن حق تو خویش را بشناس
 چراغ هستی ما راست روغن توحيد
 مرا كه باده وحدت بجام سر صفاست
 دل صفای صفاهان بزرگ خانه اوست
 ز آب و خاك یمن كس شنید بوی خدا
 مرادو دیده میناد با وجود خدای
 مرا وجود نماناد غیر وحدت اگر
 ۱۶۷. کسیكه صاحب این دیده نيست پیش فنا
 کسیكه صاحب این دیده آفتاب برین
 مرا بگوهر ایمان گمان بد مبرید

حرامزاده بود بدبسنند گوهر پاك
بحق وحدت بیچون که قبه ملکوت
خیال خلق چودوک عجایزست و مرا
اگر بجنبد تیغ تمام روی زمین
مرا که در کنف امن وحدتست مقام
بآفتاب نیارد نهاد پنجه زکال
کسی که همره دیوست در گریوه او
نشسته در دل من تادماغ کرده پریش
نماند از من جز هیكلی چو خط مدیر
مدیر و نقطه دو موهوم گر نماند چه باك
تمام او شد حتی الوریذ والشربان
امین سرّ م و ذات و صفات و فعل و اثر
جریده گشتم و پرداختم قفس بهواش

بوپزه آنکه بود شاهوار در معدن
چوبایه دل من نیست محکم و متقن
بدست عقل حسام ملوک شیراوژن
بموی من نتواند شکست داد و شکن
حدود ملک مصونست از فنون فتن
ز شاهباز نتاند گرفت بال زغن
طلوع کی کند آن آفتاب زهره ذقن
تبارک الله از آن دو طرفه رهن ۱۶۸۰
ولی چون نقطه موهومش از درون آون
خدای ماند و بس لاتخف و لاتحزن
روان و جان و دهان و دل و زبان و سخن
بدوست دادم و جز این نداشتم مأمّن
که زندگانی عشاق اوست در مردن

در حکم و معارف و موعظه و نصایح و نصیحت حضرت ثامن الائمه صلوات الله و سلامه علیه

باید از میخواستی ایدل همدم جانان شدن
تن رها کردن بکلی پای تاسر جان شدن
گوهر مقصود اگر جوئی زعمان وجود
باید از این قطره رستن غرقه عیان شدن
ای گدایانی که شاهان نام دارید از گزاف
روی در اقلیم فقر آوردن و سلطان شدن

ایدل ار خواهی نکوبد برسرت بتک فراق
 پیش خایسکک طلب بایست چون سندان شدن
 ۱۶۹۰ ای تن خاکی که بنیانت چو نقشستی براب
 گنج حکمت طالبی مگریز از ویران شدن
 اسب امکان پی کن ار خواهی بمیدان وجوب
 تاختن اسب فراست فارس میدان شدن
 شیر برج آسمانی هرغزارت کهکشانشان
 بهر مشتی استخوان نتوان سگ کهپدان شدن
 دیو نفس هفت سر را میتوان کشت ارتوان
 راکب رخس خرد چون رستم دستان شدن
 ایدل ار خواهی صفا میباید از تیغ خلیل
 همچو اسمعیل در کوی وفا قربان شدن
 سر زطوفان میکشی ای غرقه بحر فنا
 درانقا افتادهئی مندیش از طوفان شدن
 زنده خواهی زیستن از همدم نادان گریز
 چیست مرگ مرد دانا همدم نادان شدن
 همدم نادان شدن برهان جهلست و خطاست
 همدم نادان شدن تا جهل را برهان شدن
 لاف حکمت میزنی دورست از عقل حکیم
 باچنین دست کرامت سخره دستان شدن
 صورت رحمانی ای فرزند اینسان کی رواست
 سر زرحمن تافتن خربنده شیطان شدن
 ۱۷۰۰ رستن از این بند شیطانی ز حیوان رستنست
 رستن از او صاف حیوان بنده انسان شدن

بندهٔ انسان شدن و ارستن از بند هوی
 با خدا هم سیرت و هم سر و هم سامان شدن
 در جهان فکر جنانی برزخ اندر برزخی
 خسرو جاهی بترس از چاه در زندان شدن
 همچو روح الله مجرد رو که حیفت از خری
 رزق عیسی خوردن و اندر خور پالان شدن
 این و آن را آزمودم این و بالست آن ضلال
 شرک باطن چیست بار این و بار آن شدن
 این و آن بگذارو با حق باش و بگذراز خودی
 چیست توحید اهرمن بگذاشتن یزدان شدن
 ای که پنداری نهانست آفتاب معرفت
 میزنی بهتان بترس از مورد بهتان شدن
 درد ها داری نهانی از درد وحدت در آی
 درد مندی بایدت همدرد با درمان شدن
 نیستی سالک بمقصد کی رسی موسی نئی
 کسی توانی گلهٔ مقصود را چه و پان شدن
 عقل را باید عصا گردن زسینا آمدن
 فتنهٔ فرعونیان را موسی عمران شدن
 میتوان فرعون را در نیل بردن میتوان
 برید بیضا عصای موسوی نعبان شدن
 میتوان دادن طلوع آفتاب از جیب جاه
 لیک باید بر در شمس الضحی دربان شدن
 شمس افلاک ازل تابندهٔ چرخ ابد
 آنکه آموزد فروغش شمس را تابان شدن

آنکه درویش درش بنماید از فرماندهی
مرگدایان را ببخشد فرهش خاقان شدن
هرمز و کیوان شود خاکی که شه پوید بران
خاک را بنگر که یارد هرمز و کیوان شدن
خسرو گیهان شود موری کش او بندد میان
مور را بنگر که تاند خسرو گیهان شدن
ایکه خواهی در خم چو گان او گیری قرار
باید اندر پای او چون گوی سرگردان شدن
بی سرو بی پای شو میگرد بر پهلوی صدق
تاتوانسی یار را گوی خم چو گان شدن
عکس نعل خنگش از افتد بریگ رهگذار
میتواند ریگ مظلّم گوهر رخشان شدن
گوهر رخشان شدن آموزد آری ریگ را
آنکه خاک راه را آموخت نقد کان شدن
سرّ حکمت گر فرو خواند جهول یاوه را ۱۷۲۰
میتواند رهبر رسطالس و لقمان شدن
هر کسی را بهره‌ئی هست از وجود و برتر است
قابل حظّ وجود از حیّز امکان شدن
این تعین را فکندن بی متی و وضع و این
از اضافات وجود خویشتن عربان شدن
چون توان عربان شدن زین کفر جز آن کز رضا
با صفای دل مقیم کعبه ایمان شدن
کفر و ایمان را اگر خواهی تو باشی رزق پاش
بایدت برخوان سلطان صفا مهمان شدن

خوان سلطان صفا را بسطتی باشد که هست
 پایه پستش کفیل رزق انس و جان شدن
 میتوان گشتن کفیل مرغ و ماهی گر توان
 بنده خوان کریمان عظیم‌الشان شدن
 معنی قرآن بدست آور که او عین رضاست
 این فضیلت نیست محو صورت قرآن شدن
 حفظ صورت بی اثر نبود ولی دارائی است
 راز دار هفت بطن از دولت عرفان شدن
 نور این دولت طلب زانوار شمسی کافتاب
 عشق دارد قصر او را شمسه ایوان شدن
 گرسکی زین در پیاموزد بروبه ضیغمی
 ۱۷۳۰ عار دارد همببرد ضیغم غرمان شدن
 مور این درگاه را گر و قربخشد در وغا
 ننگ باشد کاهرا همسنگ باشهلان شدن
 دوستی زین آستان گر دست گیرد آسمان
 گر نماید دشمنی از جهل دان پڑمان شدن
 دستگیرت عقل فعالیت و آن دست قضاست
 باقضا کی میتواند آسمان یکسان شدن
 کم مباش از پیل تاهندوستان بینی بخواب
 استخوانت میکشد باید بهندستان شدن
 کج مرو روکن بهندستان جان تاجان بری
 حیف باشد کشته چون پیل ازپی استخوان شدن
 هست این هندوستان گوئی که خورشیداندران
 حشمت افزاید بجاه ازهندوی فرمان شدن

بگذراز بوجهل نفس شوم وشو سلمان وقت
 راز جوی احمدی میبابت سلمان شدن
 خواهی ار آگه شوی از کتزر اسرار رضا
 باید اندر وادی تسلیم او حیران شدن
 عز دارائی من از او یافتم دارائی است
 سوی اقصای کمال از غایت نقصان شدن
 چیست اقصای کمال ای بی بصر در کوی فقر ۱۷۴۰
 کوس سبحانی زدن آئینه سبحان شدن
 خواهی ای چشم ار گل تحقیق دید از باغ جان
 باید از خوناب دل چون لاله نعمان شدن
 خواهی ار پیدا شود اسرار عنقای قدم
 باید اندر نیستی سیمرغ وش پنهان شدن
 بایدای باز وجود ای مرغ دست آموزشاه
 باز سمت ساعد سلطان جان پران شدن
 شاهدهی دیدن ز سر تا پای او صرف وجود
 پیش او گشتن خراب آسوده از عمران شدن
 يك حقیقت دیدن و با هفتصد بال شئون
 رستن از هفت آسمان فارغ زچارار کان شدن
 باید ار خواهی فشاندن دامن خود بردو کون
 پیش سلطان خراسان دست بر دامن شدن
 جز بدیوان قضا کدو عالم علم رضاست
 باشد از دیوانگی از زمره دیوان شدن

این ره عشقست اگر پا مینهی از سر مترس
 بیم خذلان آورد بیمست در خذلان شدن
 منگه، بیمان بستهام سا آشنایان طریق
 اندرین ره دیدهام جان بر سر بیمان شدن
 خون خود خوردن به از نان خوردنست از خوان دون
 ۱۷۵۰ خون خور و دون را نباید آشنای خوان شدن
 آسمان دو نیست خوانش تیره نانش لخت دل
 چیست خون خوردن گدای دون برای نان شدن
 ای وکیل کارخانه کل که کتال قضا
 عماجزست اوزان آلائی ترا وز آن شدن
 وزن مقدارم سبک آمد :میزان عوام
 من که باشم سرگران با آسمان میزان شدن
 نشائی خواهم که بتوانم بمستی روی را
 در وصال آوردن و آزاده از حرمان شدن
 روی آوردن بدرگاه قدیم بسی نیاز
 بی نیاز از ما سوی الله رسته از حدثان شدن
 گر تو خواهی ری جنان من شود کز فیض عام
 گوشه زندان تواند روضه رضوان شدن
 این سه مولود حدوت از چهار مام وهفت باب
 چون تواند بیتو زادن یا قوی بنیان شدن
 چون تواند طافل حادث زادن از بطن قدیم
 جز ولایت را رضیع از شیره پستان شدن
 بی تقاضای پدر ای باب آبای وجود
 کی تواند انعقاد نطفه در زهدان شدن

گر نیالودی لب از شیر و لا طبع صفا
 کی توانستی ثناگوی از بن دندان شدن
 ۱۷۶۰ گر بیانم را نه تبیانستی از توحید ذات
 کی تواند سر جمع الجمع را تبیان شدن
 سر جمع الجمع یعنی وحدت ذات رضا
 انکه فرش از او تواند عرش را بطنان شدن
 تا همی آموزد از فیض ازل طبع بخار
 ابر مروارید بار اندر مه نیشان شدن
 رشح احسان تو چون باران نیشان تا توان
 چون گهر بر اولیا چون زهر بر عدوان شدن
 آنچه از کاندر صدف گردید مروارید روح
 در دهان مار یارد روح را سوهان شدن

در حکم و معارف و مواظب

مرد که بر کند دل ز صحبت نادان
 اندک اندک شود مصاحب دانا
 حکمت لقمان طالب ز مکرمت پیر
 شاد روی از سواد اعظم کامل
 چون صدف بی فساد باش که گردد
 باران لؤلؤ شود چو رای صدف کرد
 ۱۷۷۰ ای دل عامی که سنگ میبری از کوه
 بر خرد افزایش و بکاهد نقصان
 مرد که بر کند دل ز صحبت نادان
 پیر شوی ای پسر ز حکمت لقمان
 درده جاهل مرو که گردی پزمان
 بارش نیشان در آن لآلی غلتان
 زهر شود در دهان افعی باران
 کوه گران پاره شد ز هیبت یزدان

نرم نگشتمی بزیر بتک حوادث
 سندان در آتش از نهند شود آب
 سخت تری ای جماد از تو نکوتر
 حیوان به زان که پای بند طبیعت
 هیکل بی جان اگر نه خاک همی شد
 بود جمادی جماد را چه شرافت
 انسان باید شدن ز مردن مگر نیز
 جانان در دل چگونه پای گذارد
 دل که در او نیست نور سر حقیقت
 باید کشتن که چار مرغ خلیلند
 باید از مرغ خانه جستن و جستن
 ساعد سلطان مکان باز سپیدست
 مرغ نئی تابکی به بیضه کنی خواب
 پهلوی عنقا بگیر خانه که دائم
 جوجه عنقا درون بیضه عنقا
 خواهی اگر ره بری بمنزل سیم مرغ
 روید بیضا طلب که بر کف دیگر
 نعبان گردد ولیک درید بیضا
 ای پسر آزموده از پدران پند
 مرجان خون خورده تا که کشته کران سنگ
 خونخورد و خامش نشین و کسب هنر کن
 بدو حمل دانه باش در شکم خاک

الحق سختی بدان مشابه که سندان
 آب نگشتمی ز تاب آتش حرمان
 بست تری ای بلند تر ز تو حیوان
 خاک به از هیکلی که باشد بی جان
 تا که بروید بصورت گل و ریحان
 بر گهر آب دار حضرت انسان
 اول از جان گذشتن آنکه جانان
 رحمن ناید فرو بخانه شیطان
 ۱۷۸۰ خانه شیطان بود نه خانه رحمن
 در تنت ای مرغ خانه چارخشیجان
 شهر باز سپید ساعد سلطان
 چارم گردون مقام چشمه رخشان
 مارئی تا کجا بخویشی پیچان
 بیضه عنقاستی بحوصله آن
 عنقا در پشت قاف هستی پنهان
 توسن همت ز قاف هستی بجهان
 من نشنیدم عصاکه گردد نعبان
 چون ید و چونان عصای موسی عمران
 ۱۷۹۰ پند پدر را بگوش جان کن مرجان
 خون خوری این گوهر افروشی ارزان
 رنگ پذیر آب جو چو لاله نعمان
 آخر خرداد آفتاب گلستان

کسب چه آگاهی از طریقت عرفان
 مکنت خواهد که سر بگیرد سامان
 نعمت از نعمت و عقاب زعفران
 حوزة توحید را بروضة رضوان
 باشی باشی اگر بخلد پریشان
 من که بتوحید جمع دارم ارکان
 گوهر در آستین و گنج بدامن
 از بی عز نثار مقدم مهمان
 گوهر بارای دولعل عمان عمان
 سر زد خورشید وحدتم ز گریبان
 خاقان گردی به رای و کسری و خاقان
 سلطنت فقر را نباشد پایان
 طاقه نه طاق را بلرزد بنیان
 باشکن و زلف یار محکم پیمان
 تشنه آن روی برد راه بحیوان
 غرقه دریای عشق رست ز طوفان
 بر تو شود فاش هر چه باشد پنهان
 از در اسلام تا بکعبه احسان
 یکقدم این پایه برترست ز ایمان
 کانهجا باشد گدا و سلطان یکسان
 مور ببخشد بمرد ملک سلیمان
 بره نپرهیزد از شرارت سرحان
 در تنق عزت سریره اعیان

چیست هنر یافتن حقیقت توحید
 حکمت باید که مرد زنده بماند
 حیرتم افزایش از کسان که ندانند
 روضه رضوان طلب کنند و فروشند
 جمع بتوحید اگر نگرود اجزات
 آنکه پریشان نیستی نبود کیست
 ۱۸۰۰ دامان بر نیستی فشانده و دارم
 امشب مهمان ماست آن بت زیبا
 مرجان ریز ای دو جزع کشتی کشتی
 سر بگریبان بسی ببردم زین روی
 سلطنت فقر اگر بیابی ای دل
 پایان هرگز بحشمتت نبرد راه
 خیمه درویش اگر نباشد برپا
 بشکنی ار عهد خود پسندی بندی
 بسته آن موی گشت رسته ز ظلمات
 کشته شمشیر شوق جست ز مردن
 ۱۸۱۰ گر بزدائی تو زنگ زاینه دل
 سیرکنی در سلوک وادی وادی
 احسان خواهی ز کفر و ایمان بگذر
 پای گذارای ملک بملکت درویش
 مار پیوشد بمرغ جوشن داود
 صعوه نیندیشد از مهابت شاهین
 از افق رفعت سمای الوهی

برجیس از آفت و وبال مبراً
 کوش و بجوی و مجوی آدم وقتی
 ور طلبی جنت وصال حقایق
 راه نیابد بغیر آنکه بمیرد
 گر زدهی در میان قلمزم توحید
 طوفان بارد سحاب شرکت بر سر
 یوسف مصر دلی و پادشه روح
 رخت ز زندان تن چو یوسف پرداز
 شاهی و جان بارگاه و مصر حقیقت
 فرد شو از شایگان کثرت بگذر
 اهل طبیعت بشکل اخوان گر گند
 ایکه بگرک هوا نگشتی غالب
 گرچه بچندین هزار سال ربوبی
 در بسنه الف و سید و یک هجری
 گزافق وحدت وجود و جوبی
 مادر توحید زاد طفلی بالغ
 بردش باب وفا بمدرس توحید
 مدرس کوی یقین مدرس معشوق
 تاچه شود در ختام حاصل تحصیل
 وحدت بینائی مشاهده شاهد
 این همه عز و علا و رفعت و اجلال
 حضرت شمس الشموس مرشد توحید
 حاسد من را پدر نباشد و مادرش

ابلیس از شدت کمال مسلمان
 جنت و نیران تست طاعت و عصیان
 باید زد بر پهای جنت و نیران
 ۱۸۲۰ بر در شمس وجوب ذره امکان
 کشتی هستی بچار موج طوفان
 نوح نئی ای پسر چرائی کنعان
 تاکی در تن نشسته نئی تو بزندان
 گیر بتایید بخت تخت ز ریان
 ماهی و دل آسمان و قالب کنعان
 جاه ترا بس گذار چاه باخوان
 گرک چه باشد تو باش ضیغم غرمان
 برگله خویشتن نباشی چوپان
 آمده پیش از ظهور هر رمز و کیوان
 ۱۸۳۰ سی و دو سالست در خشیبجی کیهان
 کرده طلوع اختر صفای صفاهان
 حکمت دادش بنام شیرة بستان
 دادش درس صفا مدرس ایقان
 عشق سبق رازدار عشق سبق خوان
 تا چه شود عاقبت نتیجه اذعان
 توحید آگاهی موحد برهان
 ذره من یافت ز آفتاب خراسان
 مطلع وحدت و ظهر و باطن قرآن
 این پسر آورده از گروهی کشخان

۱۸۴۰ بی پدر از حاسد منست به نشگفت
 قومی مرخویش را شناسند استاد
 تا نگرد دفتر صفای الهی
 بیند در حرف حرف چاهه من درج
 چندان کش در شمار شیفته ماند
 حیف نباشد که یکدو بیهده گفتار
 هذیان گویند و در سخن بفرزند
 هست زنا زاده بر ولایت غضبان
 در سخن گو کجاست مرد سخندان
 بر سخن ماسوی کشد خط بطلان
 حکمت چندان و علم عرفان چندان
 آنکه تواند شمار ریگ بیابان
 عامی و اندر خور هزاران هذیان
 گردن گردون چگونه باشد گردان

در حکم و معارف و نیت تطب اولیا، حضرت علی بن ابی طالب

علیه الصلوٰة والسلام

۱۸۵۰ ایدل از خواهی بسر آهنگ افسر داشتن
 در طریق اهل معنی سلطنت را شرط نیست
 ننگ زیور دار ایدل زیور از خواهی که هست
 ناقلندر باشد آن رهرو که در طی طریق
 کشتن شهوت پر روحست و در معراج عشق
 باز روح چون کبوتر کشت و میگفتم رواست
 بازبال این کبوتر را مکن شهوت مران
 پای در شهر بقا بنهادن و فرماندهیست
 آنچه بی رنگی کند در سیر سی رنگ وجود
 ای که خواهی داوری از خط داور سر میبچ
 ای که از خر داشتن نازی بغزم دار مرگ
 پیش اهل درد بهر سرفرازی خوشترست
 کشور تجرید را باید مسخر داشتن
 با وجود کشور تجرید کشور داشتن
 زیور اهل حقیقت ننگ زیور داشتن
 پای بند او شود موی قلندر داشتن
 شاهباز عشقرا شرطست شهر داشتن
 در پیام دوست میباید کبوتر داشتن
 راندن شهوت کبوتر راست ابر داشتن
 خاک اقلیم فنا را افسر سرد داشتن
 رنگ ارژنگی نگرده سنگ آزر داشتن
 داوری باشد سراندر خط داور داشتن
 گر مسیحی رخت تن بایست بر خر داشتن
 نالش سر داشتن از بالش پر داشتن

اعتدال دوست را ننگست چشم از عاشقان
 بلکه دارد چشم آن کز عشق آن ابروی کج
 کم نگر بر اختران بر آسمان دل بر آی
 اختر توحید اگر تایید بر چرخ وجود
 اندر آن کشور که خورشید حقیقت طالعست
 نفس اگر لشکر کشد با عقل نفس دیگرست
 در جهاد نفس من کردستم این کارای پسر
 نیستت فرزندی این چار مام و هفت باب
 میتوانی گر گذشتی زین شش و پنج و چهار
 دل نبندد هر که بر زلف شتون مرآت جان
 رسم دابر داشتن را آزمودم سالهاست
 کافر عشقت آنکش پیش آن بت روست پاک
 سر آن خط مشوش را کسی داند که دید
 ایدل از برگرد مردان حقیقت بین رسی
 فتنه صورت مشو مرد خدا بین را توان
 ای که چشمت از انانیت حصاری به ندید
 کی توان کندن پی تسخیر این نفس یهود
 مظهر اسم الهی راز دار عقل کل
 قصد من زین اسم اعظم حرف و لفظ و صوت نیست
 بل بود اسمی که مشتقت از اوصاف قدیم
 نیست فرق مظهر از ظاهر بحکم اتحاد
 هر که خواهد ایمنی از فتنه یا جوج نفس
 سد اسکندر چه باشد روی دارای وجود
 زلف چون شمشاد و قد چون صنوبر داشتن
 راستی مانند ابر و پشت چنبر داشتن ۱۸۶۰
 چیست کوری چشم بینائی زاختر داشتن
 اختر از هفت آسمان بایست برتر داشتن
 کار یکذره است صد خورشید خاور داشتن
 عقل اگر دارد بسر سودای لشکر داشتن
 ترک سر کردن سبق گیرد ز مغفر داشتن
 ای برادر خواهی از قدر سه خواهر داشتن
 هفت گیسو دار گرد و نسی بچادر داشتن
 میتواند بارخ جانان برابر داشتن
 باید از این آب و از این خاک دل برداشتن
 از مسلمانی گذشتن عشق کافر داشتن ۱۸۷۰
 بایدش مجموع درس عشق از برداشتن
 دیده تحقیق را باید منور داشتن
 دید رو از کام خشک و دیده تر داشتن
 همت ایمن نشست از حصن خیبر داشتن
 این در خیبر مگر بازوی حیدر داشتن
 آری آری اسم را رسمست مظهر داشتن
 این مستمای معانی را مصور داشتن
 اسم مشتق چیست دانی وصف مصدر داشتن
 میتوان دیدن ولی بارای انور داشتن
 بایدش عقلی چنو سد سکندر داشتن ۱۸۸۰
 دیدن و آئینه جان را منور داشتن

کیست دارای وجود کامل کافی علیست
 سر که خود را پیش پای حضرت او داشت خاک
 پای کون نمود کف خویش از این رهگذر
 راست ناید بر صحیفهٔ همگلی سطر وجود
 در کتاب دل نظر کن نقش روی نفس کل
 هر که بوجه است گو بر معجزاتش بین که نیست
 با خلوص و صدق شو تا بوذرو سلمان شوی
 در ظلال پردهٔ قدرش ندیدن عرش راست
 پردهٔ غفلت چه باشد از در انعام او
 از طبیعی خواستن سر الهیات راست
 با وجود خم زسافر داشتن چشم شراب
 فخر امکانیست بر سلطانی و سلطانی است
 ای که اهل آذری بر آذر عشق آرزوی
 قدرت درویش او گر وقر بدهد گاه را
 گر برو به روی بدهد تا نماید ضیغمی
 کوه را گو پیش حلام او زدعوی رسته باش
 برگزیدن این و آن را بر با و باشد شبیه
 کس شبه همسنگ گوهر کی کند پیش حکیم
 گر نباشد قطب گردون وجود اولیاء
 اولیا را گر نباشد پادشاهی چون علی
 گلشن توحید را باید گل صدق و صفا
 گل همان بهتر که بدهد بر غضنفر چشم زخم
 این گل صدق و صفادر گلشن توحید ماست

۱۸۹۰

۱۹۰۰

ک آنچه گویم در حقش بایست باور داشتن
 ننگ دارد بالله از دیهیم قیصر داشتن
 عار دارد استوا بر تخت سنجر داشتن
 جز تنی مسطر رگی چون خط مسطر داشتن
 تا توانی سر این صورت به نظر داشتن
 کار سلمان چشم اعجاز از پیمبر داشتن
 سهل نبود قدر سلمان و ابوذر داشتن
 عقل را در پردهٔ غفلت مستر داشتن
 چشم بستن چشم از این دربان در داشتن
 از مزاج کاسنی امید شگر داشتن
 با وجود بحر روی خود بفرغر داشتن
 بندگی بر درگاه سلطان قنبر داشتن
 بهر آذر خوی کن طبع سمندر داشتن
 میتواند کوه را چون گاه لاغر داشتن
 ننگ رو با هست رو بر ضیغم نر داشتن
 علم را در علم باید سنگ دیگر داشتن
 بر شبه آوردن و همسنگ گوهر داشتن
 کی عرض را میتوان در حد جوهر داشتن
 آسمان کی میتواند قطب و محور داشتن
 چون تواند از مزه و خورشید چاکر داشتن
 تا تواند شیر را در بیشه مضطر داشتن
 نی رخی تا بنده چون چشم غضنفر داشتن
 از خلوص جان باین روح مطهر داشتن

نقطه‌ئی از علم توحیدش دبیر چرخ پیر
 هفت دفتر چیست این آن نقطه باشد کاندرو
 فاقد کل میتواند در ظلال عقل او
 گفت احمد بین جنیبکم لکم اعدا عدو
 اژدر نفس ای برادر خفته بر بالای گنج
 گنج پر گوگرد احمر اژدر آنرا پاسبان
 اهل نفسی از توشش وادیت تا اخفای دوست
 اسب تن پی ساز و بار فرف سواران شور فیک
 جان من نه پای در باب تولای ولی
 این ولی عصر این اکسیر اعظم این امام
 نفس نتواند شمار خویش از خیل عقول
 ای ره انجام وجودت عقل در سیر صعود
 از پی اثبات ذات خویشتن ذات ترا
 خطبه خواندن مر خطیبان را بنام تست پای
 با فروغ آفتاب همت ما را خطاست
 عام کی داند ترا کش در نظر پایه ولیست
 از نصیری پرس سر این که گوید آن خدای
 ای ولی الله اعظم صدر عرش کبریا
 ای وجودت حشر اکبر هر که حشر اندر تو یافت
 ای قیامت فانی اندر قامت با این قیام
 ای بهشت عدن روحانی که اشعار صفا
 آسمانم باز با سلطان فقرا فکند کار
 حشمت من را درین دانست اینجا آمدن

شرح نتواند دهد با هفت دفتر داشتن
 دایره ایجاد را یارند مضمّر داشتن
 نفس را در عین بی برگی توانگر داشتن
 این کلام الله را نتوان محقر داشتن
 گنج خواهی باید اول وضع اژدر داشتن
 دفع اژدر کردن و گوگرد احمر داشتن ۱۹۱۰
 خویش را چون مهره می نتوان بششدر داشتن
 طی نگردد این طریق از اسب و استر داشتن
 تا توانی این عدو را در پس در داشتن
 خاک شو تا زرشوی این کشتن آن برداشتن
 جز که از همت ره انجامی مشمّر داشتن
 ناطقستی نفس ما بر عشق رهبر داشتن
 کرد ظاهر خواست حق برهان اظهار داشتن
 بر فراز بام این نه پله منبر داشتن
 تکیه بر خورشید گردون مدور داشتن
 دست بر عمرو و توانائی بعتر داشتن ۱۹۲۰
 عرش را یار در فرود و فرش را برداشتن
 گرترا بیند ترا خواهد مصدر داشتن
 فارغست از انتظار حشر اکبر داشتن
 نیست قائم حجّت حشر مکرر داشتن
 در مدیحت بر بهشت آموخت کونر داشتن
 بعد چندین سال با صد حشمت و فرد داشتن
 صدق آوردن دل و جان ثنا گر داشتن

گفت نتوان گوهر توحید آوردن بدست
 از شهود و غیب مطلق در مضاف آن و این
 ۱۹۳۰ مخزن زرداشتن نبود بود در خاک شور
 ای ظفرهای ترا در پنج حضرت امتداد
 اینکه خواهی شعر گفتن شعر ناگفتن بخواد
 کسب کردن باید و دانستن سر علوم
 تا توان گفتن دو بیتتی را که گر بیند خیر
 نه دوزخ از چار بحر آوردن و از ابلهی
 گر نداند نیز نام احد و قبض آنهم رواست
 تاسپهر لاجوردی رنگ با کف اخضیب
 جسم احباب تو چونان صورت سعدالسعود
 فرق اعدایت بزیر تیغ مر یخ ارتوان
 جز دلی در بحر عرفان آشناور داشتن
 با وجود کون جامع مخزن زر داشتن
 از عطش جان دادن و دریای اخضر داشتن
 میتوان ما را بامدادی مظفر داشتن
 شعر گفتن نیست چون رزق مقدر داشتن
 صحو معلوم و قوانین مقرر داشتن
 صورت او را تواند سر مخبر داشتن
 ابتری گفتن ملقب احد مضمهر داشتن
 نقطه را ناخوانده لاف خط پر گر داشتن
 نابتست اندر سر تیر و دو پیگر داشتن
 باد تقویمش بقال سعد اکبر داشتن
 نحس اکبر را نشیب نحس اصغر داشتن

وله ایضاً

۱۹۴۰ ای که خواهی در ولایت شهر یاری داشتن
 در طریق فقر باید خاکساری داشتن
 خاکسار فقر شو تا شهر یار جان شوی
 ای که خواهی در ولایت شهر یاری داشتن
 اسب تن پی کن که نتوان یافت پایان طریق
 ای رفیق از استر و اسب سواری داشتن
 آن گل بی خار در گلزار دل مپسندلیک
 دیده می بایست چون ابر بهاری داشتن
 آب رحمت ز آسمان جان بجوی آوردنست
 خون دل از ناودان دیده جاری داشتن

ترك آن ترك حصارى گیر کز این نه حصار
نگذرد پوینده از ترك حصارى داشتن
خاك شو ز آلايش تن پاك شوگان یار را
دل نكرد ادراك نور از طبع ناری داشتن
زخم محكمتر زن ای غم کازمودم بارها
کار دل بهتر شود از زخم کاری داشتن
ای طامبكار و لاكن بردبارى در بلا
زیر بار دوست باید بردبارى داشتن
گاو نفس از مرغزار تن ترا گردد شكار
گر توانی زور شیر مرغزایى داشتن
مرغ دولت را که دارد پرش شاهین بدام
آورند از شهر باز شكارى داشتن
رستگارى خواهی از دنیا پرستان رسته باش
رستن از این قلمبانان رستگارى داشتن
از خودی بگذر خدائی کن بین بهتر کدام
روز روشن داشتن یا شام تارى داشتن
جلوه دادن اختر ادراك گردون خودیست
آفتاب معرفت را در تواریى داشتن
خرم آن طائر که باز عشق کرد آنرا اسیر
گشت مرغ باغ عزت بعد خواریى داشتن
بعد خواریى داشتن گشتن اسیر باز عشق
خنده ها مانند كيك كوهساریى داشتن

این قفس پرداختن ناسوت را کردن رها
 زیر پر لاهوت را ارغون ماری داشتن
 یار را دیدن نهادن پای او بر چشم دل
 این عجب نبود زیاران چشم‌یاری داشتن
 دل‌شماری نوح و توحیدست دریای محیط
 شرط این دریای بی‌ساحل شماری داشتن
 یا شماری داشتن یا بحر را بردن بکام
 بحر بی‌پایان شدن گنج دراری داشتن
 باید از منصور باید بود در دار فنا
 بر سردار از برندت پایداری داشتن
 سرفرو ناوردن از امید بر چتر ملوک
 بر در فقر و فنا امیدواری داشتن
 شاه اورنگ تجرد باش کاندرا فقر نیست
 پادشاهی از عبید و از جواری داشتن
 باید ارخواهی شود روئین‌تن چرخ‌غلام
 آتشی بر دل چو دست سیم‌یاری داشتن
 آتش زردشت پخت اسفندیار خام را
 نیست آسان سطوت اسفندیاری داشتن
 زور را بگذار و زاری گیرمن خود بارها
 آزمودم بهتر از زورست زاری داشتن
 ناف آهوی ختن شوعود مغز روح باش
 فاسدست این مشک باعود قماری داشتن

دل کزو عطر مشام الله بهغز جان رسید

کی تواند منت مشک تناری داشتن

تا پای او نمیری پیش آنروی چو ماه

گرشوی خورشید باید شرمساری داشتن

زندهئی درپاش مردن قطرهئی درباشدن

حق شدن باحق، نشستن حقگذاری داشتن

باخدا هه خوشدن بیرون شدن از مغز و پوست

۱۹۷۰ تا بهغز از پوست حکم دوست ساری داشتن

در شگفت از تن پرستانم که با مردان راه

ناگزیر ستند در نا سازگاری داشتن

آهوی توحید را از مرغزار معرفت

صید کردن طعمه نادادن فراری داشتن

مصطفی را خصمی بوجهل خود برهان جهل

لامکان پیمائی و گردون سپاری داشتن

بوالحکم گو باش منکر یا اور احمد خداست

عیسویت نیست از مشت خواری داشتن

خرچه داند قدر عیسی در چه داند جبرئیل

باغوی غوکی سر بانگ هزاری داشتن

آن صحاری کش مهارستی بدست دیگران

ز ابلهی باشد مهار آن صحاری داشتن

پیش صاحب دل بود بی آب ترا از خاک خشک

از حد هندوستان تا مرز ماری داشتن

از حد هندوستان تامل زساری ملك نیست
 پادشاهی نیست ملك اعتباری داشتن
 ملك ملك فقر و دین و دولت دور از زوال
 دولت توحید و دین هشت و چاری داشتن
 مرتضی و یازده فرزند آن بحر وجود
 دین بحار جود جاری در براری داشتن
 جز حقیقت هر چه باشد من نخواهم داشت دوست
 نیست طور حق بیاطل دوستداری داشتن
 از جهت بیرون بود معراج انسان مدیر
 این نه معراجست معراج بخاری داشتن
 ذکر و فکر اختیاری سد راه معنویست
 چیست دوزخ ذکر و فکر اختیاری داشتن
 زر نباید داشت از بهر نثار راه دوست
 روی چون زرباید و اشك نثاری داشتن
 گر نبات کوه داری دم زن از فقر و فنا
 جمع ضد نیست فقر و بیقراری داشتن
 فقر را محکمترستی پایه از بنیان کوه
 کوه را در فقر بخشند استواری داشتن
 گونه درویش را از خون دل باید نگار
 نیست درویشی سرانگشت نگاری داشتن
 بار را چشم خماری نیست درخور روی بار
 کی توانی دید با چشم خماری داشتن

شکل انسانیت هر اقلیدس ما را دلیل
 نیست در تحریر ما شکل حماری داشتن
 گاو پندارند بی شکل حماری مـرد را
 این ددان در بودن و کامل عباری داشتن
 جاهلی گرضدمعنی یافت این شکل از خریست
 شکل کارست این نه شکل نابکاری داشتن
 شکل امرست اینکده بی شکست و بیمتقدار لیک
 در تنزل یاردی بر هر دو باری داشتن
 شکل نفسست اینکده ذاتش درتجر دمختمفیست
 لیک فعلش خوی مائی طبع ناری داشتن
 نیست شکل ننگ و نادانی که شرم آید مرا
 این تشکل داشتن تا شرمساری داشتن
 صورت ارگوئی پیش عامه فهمدروی وموی
 پیش دانا چیست صورت خلق باری داشتن
 زشتر شکلیست درخشك آخور آخر زمان
 هم سرخر داشتن هم بی فساری داشتن
 شکل ما از شکل بیرونست شکل وحدتست
 کی رسی بر شمس با شکل ذراری داشتن
 شکل ما شکل سلیمانست بر روی بساط
 کی توانی دید با این دیو ساری داشتن
 مار باطاوس باش از نیستی شیطان چه سود
 سینه طاوسی و دندان ماری داشتن
 کرد آدم را بری از سروری طاوس و مار
 شد هوی را بنده بعد از کردگاری داشتن

بگذر از این مردم ناسخسته کز نابخر دیست
 سیرت انسان نهادن دیو ساری داشتن
 خوی انسان گیر چون حشرت بخوی غالبست
 خواهی اردر محشر اینصورت که داری داشتن
 خوی انسان عالم الاسماست کاندرا اسم ذات
 میتوان ذات صفا را زینهارى داشتن
 زینهارى داشتن ذات صفا در اسم دوست
 شاد حالی شاد کامی شاد خواری داشتن
 از ازل بودن ابد را سیر کردن باخدای
 آنچه معلومست پیش علم باری داشتن
 روح اللهیست در انسان کامل کار ساز
 این دگرها زنده از روح بخاری داشتن
 زنده از روح بخاری روح حیوانست وهست
 شرط انسانی دلی زین روح عاری داشتن
 چنبر چرخ فنا را بر سر نه آسمان
 دور دادن سیر دور بی مدارى داشتن
 هست گشتن از می خمخانه توحید ذات
 بی لب و بی کام و بی خم میگساری داشتن
 سنبل از آن زلف چیدن نقل از آن لب خواستن
 باده زان ساغر زدن بی سوگواری داشتن

فی الحکم والمعارف

مرد که بر کند دل ز آرزوی تن مرد همانست غیر او همگی زن
 آرزوی تن طراز زن بود ای مرد نیستی از زن مخواه آرزوی تن
 مرد بمیدان بود مبارز و برزین صورت مردست مرد خانه و برزن
 کرد بسر استوار مفر مردان مرد نکرد از ز معجز زن جوشن
 حربۀ زن سوزنست و در بر خفتان نیزه رستم بود بکار نه سوزن
 بیژن جان در چه طبیعت و چه راست از دل سنگین بسر نهاده نهین
 از سر این چاه تیره سنگ چنین سخت سست نگیرد مگر توان تهمتن
 دل بکن از شهوت منیژه دنیا ای به چه افتاده از منیژه چو بیژن
 گلشن علوی مقام قرب الوهی عرش جلال تو و تو مانده بگلخن
 باز سپیدی نشین بساعد سلطان صعوه نئی کش حیات بسته بارزن ۲۰۲
 ارزن مرغ دلست دانه توحید مامن موسای روح وادی ایمن
 ایمن سالک بود بسینه سینا آری دل را بسینه باشد مسکن
 از شجر طور دل تجلی انوار گر زندی بر بکره وقت دمیدن
 کوه بارزد بگونه تن موی وقت ظهور تجلی دل روشن
 دل نه مر این سنگ سخت سینه خاکی سنگ بسختی ز روی برده و آهن
 جان نه مر این مرغ مانده در قفس جسم ریزه خور خوان دیو و خانه اهرن
 تاکی گوئی که بهمن آمد و دی رفت دل بیر از این شد آمد دی و بهمن
 آب ز آبان مجوی و داد ز خرداد ز آمدو شدشان نه شاد باش ونه غمگن
 چنگ مزن گردسان بدامن دینی تات بچنگ فنا نیفتد دامن
 جو الوهی ندید و بام ربوبی مرغ کزین آب و خاک کرد نشین ۲۰۳

ای دل سنگین پی حقیقت عامی
 ریخته‌ئی گوئی از خماین هاون
 خانه رحمن نئی بدین همه سختی
 خانه شیطانی ای فشرده خماین
 گنج تو در زیر خاک و شهوت ناریت
 بر زیر گنج پاک اژدر ریمن
 دوست پس در نشسته و تو گداخوی
 گنج باژدر سپرده خانه بدشمن
 چند کنی همسرای امام تو کمپیر
 معجزه انبیا بحیله جوزن
 دوک بود در مصاف رمح عجائز
 آن رجال جبال رمح جبل کن
 بینش اگر جوئی این حقیقت پیداست
 برهان گر خواهی این خداست مبرهن
 در دل پاکان جمال حق گل خود روست
 تخم که گفت بشوره زار پراکن
 خانه خالی ز بت مکان الوهیت
 سینه که گفت از بت هوای بیاکن
 طره جانان بدست جانت نیفتد
 ایدلت از موی آرزوی تن آون
 ۲۰۴۰
 تنت بود بام خانه دل و خورشید
 تابدت اربام خانه کردی روزن
 زین شب و روزم نکرد سودی چند انک
 درد سر خویش را بسودم چندن
 دردسر جان زتن بود هله سایم
 ای دل آزاده گر بقلب خلیلی
 بشکن از تیشه مجاهده آنگاه
 نیست بتی چون تو سد راه تو خود را
 مندیش ای بت شکن ز آتش نمرود
 موسی بیضا کفی تو نفس تو فرعون
 ای شده از مصرتن بطور معانی
 تانکنی غرق نیل نفسی هوی را
 ۲۰۵۰
 عیسی وقتا جنود نفس بهیمی
 چند یهودند کاردید، و پرفن
 برفلک عقل شو چو روح و رهاکن
 دار و ز دارالامان خود کن مامن
 ای پسر این دار دینی آفت داناست
 ز آفت رستن به ارتوانی رستن

مامی پستان او سیاه چنو قیر
 داریقین ناخوشیش و ناسره کاریش
 گشتن گردونش کاسیای سر ماست
 زاد مرآنرا هزار فتنه که دانست
 اختراو آفتاب روزن نادان
 گردش او بر مراد یکدوسه کشخان
 دست تبرکش زد این عجوز سیه کار
 تا که برد دستبرد دست خدا را
 برق بخرم زدم که سوزد و تباید
 کثرت ما برد و غافل آنکه بتجربید
 آتش نمرود شعله ور بود اما
 باد بود خصم عباد شرک و بتوحید
 من نهم دل بهر چرخ و معاداش
 چشم نگوئی ز حدناوک زوین
 نقش تو قدسیست بادغل مکش یار
 پرده این پیر پرده دار پرداز
 مکمن سر تو دزد خانه اخفاست
 روزی زین سر خبرشوی که تو دروا
 معدن فیروزه است و کان نشابور
 شد که قارن زگفت من متأثر
 پندصفا را بگوش جان کن مرجان
 تافکنی رخت جان بمقصد اقصی
 شو ز خم لامکان حقیقت انسان
 دفتر دانش بهم زن از ره تحقیق
 باغی ریحان او تباه چو راسن
 نیز نگوئی ز نابکار مبرظان
 باسرما کرد آنچه کرد بگشتن
 مادر دهرستش از همال سترون
 بارش او آبیار مزرع کودن
 شاه وامیرو وزیر و غرچه و غرزن
 کرد بدست از هلال دست برنجن ۲۰۶۰
 زال بدستینه کی تواند بردن
 طلعت بختم چنو که ماه ز خرمن
 وحدت بختست و تخت و یاره و گرزن
 بهر خلیلست لاله و گل و سوسن
 هست چراغ مرا فتیله و روغن
 با که وفا کرد این دورنگ که بامن
 داشتن از چشم رستنتی روین
 لاد میامیز ای رفیق بلادن
 بیرون از پرده تا بینی ذوالمن
 داری گوهر بکان و دزد بمکمن ۲۰۷۰
 دزد پریشان و خالی از زر مخزن
 دزد دغل باز فتنه عامل معدن
 سخت ترست ایندل تواز که قارن
 ریشه تن را زیخ و ازین برکن
 شهر خدا بی زوال و محکم و متقن
 باده توحید ذات میخور و میدن
 در سبق ما نه ابجدست و نه کلمن

در شکره از قطع مستمري خود و نگرهش ظلم گوید

از بی تشکیل حلّ ر عقد خراسان حلّ مشاکل کنم بطرزی آسان
 آسان گویم که گریگویم مشکل یکسر مشکل شود حدیث خراسان
 ۲۰۸۰ مشرق خورشید آسمان حقیقت اینک درزیر ابر ظلمت پنهان
 عالم او مرتشی ایالت اوست مجمع اوباش جمع و ملک پریشان
 سیرت و سان را نهفته از دیو آدم گردن در آن آختست و ساخته حیوان
 شهر رضا هادی ولایت مطلق گشته ضلالت سرای غول بیابان
 غول درو کدخدا و دیو درو میر والی شیطان جنود والی شیطان
 قصر ایالت بدست مظلمه آباد کاخ عدالت پپای مفسده ویران
 مفسده بی خرد نشانده بدامن مظلمه را دیو دردد نشسته بدیوان
 ملک جهست این جم ازمیان شده غائب اهرمن خیره سر نشسته بسایوان
 داد سلیمان نهاد برکتف باد دیو دغل حاکم بساط سلیمان
 انسان در او نشسته بر بر عنقا گشته خراسان چوقاف و سیمرخ انسان
 ۲۰۹۰ باغ بقا را نرسته ورد بساحت مام وفارا نمانده شیر به پستان
 عرش خدا راکه سجده برده ملایک گشته زنائی نعوذ بالله دربان
 عدل در این بوم هم طویله عنقا علم برین مرز هم قبیله نسیان
 مقصد ابدال گشته مرتع جهال وای برین قوم اوفتاده بخذلان
 آب حیل جاری از جوانب این ملک دریا دریا و خشک چشمه حیوان
 جهل چو ابرسیاه گشت و برین خاک ظلم فروریخت همچو قطره باران
 عالم ارکان شهر یک دوسه غرزن عامل دیوان شاه یکدوسه کشخان
 این دوسه کشخان برون ز عدل و زانصاف این دوسه غرزن بری ز دین و زایمان

- رشوه بدار القضاست عدل مزکی
هرچه مصور شود بصورت اشیاء
دین بفروشد و زر ناسره گیرند
دادن جان چون چنو تغذی ناهار
عطشان چونست خورد خواهد چون آب
تیشه ظلم و ضلالت متعدی
پایه ظالم بر آب باشد و غافل
عامل ظالم رود بخانه مفلس
از زبر دوش هشته عیبه جوشن
جان شکر و جای نان ز سفره ایتم
جامه عریان کنند و نیست بجز پوست
خون امامست بی خرد چو خورد آب
دادگرا ای خدای خلق تو بنمای
دادگر ملك و عدل پرور گیتی
قطب سلاطین ارض ناصر دین شاه
پایان هرگز بحشمتش نبرد راه
عدل و هنر خورده بایسارش سوگند
جان نهد او را بشهریاری گردن
باشد شاهها کمال خصم تو مردن
خواست و رای کمال پایه و شد پست
گله تست ای ملک رعیت و حکام
دست تو انسان جود را قدو بالا
- نقد بدار الحکومه قاطع برهان
هست گران داد و دین و دانش ارزان
کافر از این دو فرقه اند مسلمان
ریختن خون چو آب خوردن عطشان
ریختن خون بخاورستی چو نان
ریشه ملک ز بیخ کندوز بنیان
تولیت ناکس و ایالت نادان
چونان کاندر نبرد رستم دستان
از برزانو نهاده دامن خفتان
پوست کند جای جامه از تن عریان
نان یتیمان خوردند و نیست بجز جان
جان گرامست بی ادب چو خورد نان
کشف مر این امر بر شهنشه ایران
نورده آفتاب و سایه یزدان
تاجور خان و رای و کسری و خاقان
سلطنت قطب را نباشد پایان
فتح و ظفر بسته بایمیش پیمان
دل کند او را پیداشاهی اذعان
مرد چو گرخواست زنده ماند عدوان
زانکه و رای کمال باشد نقصان
گرگ بهم گله تو خواهد چوپان
کلك تو نظم وجود را سرو سامان

۲۱۰۰

۲۱۱۰

۲۱۲. خارستم را بکن زینخ که ماند با گل عدل تو مملکت بگلستان
 بر سر عدل ارقبول رانهی انگشت چرخ کند طاعت تو ازین دندان
 علم چوقطب آسیاش چنبرنه چرخ عدل چنو مرکزست و دایر امکان
 سینۀ خصم آسمان و تیرتو کوکب رمیح توسرو ودل اعادی بستان
 ظل ترا دست نور بردل خورشید طفل ترا پای قدر بر سر کیوان
 ماه بایوان تست مسند درویش چرخ بمیدان تست درخیم چو گان
 تیرتو آب و تن منافق کاغذ تیغ تو بتک و سر مخالف سندان
 کاخ ترا آسمان کمینۀ درگاه گوی ترا آفتاب هندوی فرمان
 چشمۀ رخسانی ای شهنشه آفاق این وزرای تو ابر چشمۀ رخشان
 گوهر عمانی ای خدیو جهان داد وین وزریند دزد گوهر عمان
 ۲۱۳. شخص ترا از سمای رفعت واجلال اختر اقبال پادشاهی تابان
 زین وزرا و ولایه بی خرد و هوش سر ولایت بروس رفت و بآمان
 شهچہ ماند ببوستان حقابیق رسته زخلق اندرو شقایق و نعمان
 گرد و بر بوستان درنده بسیار ساختش از گل پراز جواهر الوان
 زاندر گلشن که دسته دسته بودخار گل نتواند برد بآستین و بدامان
 خار دل ای پادشاه دولت برکن تاپس این نشأ نیز باشی سلطان
 بندۀ عرفان رسد بدولت باقی باقی لغواست و ژاژ و یافه و هذیان
 حکمت لقمان خوش است تاج سرشاه کز زر و گوهر به است حکمت لقمان
 خسرو دانش پزوه و پادشه ماست افسر و اورنگک اوز عقل و زایقان
 ای ملک ارکان ملک شه متزلزل حفظ تو باید که تاپاید ارکان
 ۲۱۴. سنگ بدآئین شکست اولوی شهوار گوهر عدل تو کو بدهد تاوان
 والی ملکست مرکب و دکلی کرد راکب مرکب که گوی برده زمیدان

گویش چو گان پرست و مانده گرفتار گوی سپید - مؤیدیش بچوگان
 فارس یگران نشین ملک همان است زین کفل ساده ران والی یگران
 دانی شاها وزیر کیست در این مرز شوهر راضی بفعل ام الخاقان
 زین زن و زین شوی کار ملک تبه شد ام الخاقان زنت و شوی علیجان
 ماری بادم و حیل و بازی روباه موری با چنگ ترک تازی سرحان
 میرورعیّت خراب و او شده آباد او بطرب غیر او سراسر پڑمان
 بر خراسان زخون دل هله در یاست کشتی ملکش بچار موجّه طوفان
 ای ملک ای ناخدای کشتی کشور کشتی مارا رسان بساحل احسان
 گوی بصدرا آن سر صدور سلاطین پادشها ای سر ملوک جهانبان ۲۱۵۰
 ملک خراسان خراب گشت زیداد داد کند ملک راءمارت ویران
 خان محاسب بنان دوله که گویند بابش فضل اللّه است باشد بهتان
 بابش باشد نفوذ بالله کش کلاک ز دبسر رزق ماسوی خط بطلان
 فضل خدا کس بدین صفت نشنیدست سیرت شیطان بود بصورت رحمان
 قسط بیاطل زدند بر قلم بر باری معلوم شد فضیلت این خان
 خورد بمکر و حیل و وظیفه مارا بادوسه خر کره خان فربه سرخوان
 قسمت دیوانی صفای حکیمت داند محمود پور صاحب دیوان
 کرد باسم صفای شاعر و بلعید جزمین پنداشت شاعریست بایران
 کیست ندانم صفای شاعر رازی تازه برون کرده سر ز نقبه نسوان
 خود مثلست اینکه پر بگیرد و پرواز شب پره چون آفتاب گردد پنهان ۲۱۶۰
 شاعر و آنهم صفا و آنکه جزمین نیست اگر هست هان بیاید برهان
 کاش ز سر تاپیای جمله صفا بود نان مرا از چه گشته گربه انبان
 کردی این خان بی خرد تو بدرویش آنچه نکرده است با گداسگ و دربان

قطع نمودی وظیفه من و بگذشت ماند ترا از من این وظیفه بگیران
 نی تو بمانی نه حرص و آرتو وین نظم ماند چندین هزار قرن بدوران
 فضا به شیطان ظالمتی هله خود را فضل الله خواند ونوری وسراعیان
 واسطه رزق اوست روزنه پست پست چه بالای معدنست و سرکان
 از کفل ساده گوی فضل و هنر چیست کلاک کفالت دهد بطفل دبستان
 از غرضت این نشید نغز مبرا بیرون از شك و از شوائب نقصان
 ۲۱۷۰ باشد خورشید آسمان تجرد سرزده از مشرق صفای صفاهان
 ارجو کاین آیت معانی خواند باطن توحید بر موالی تهران
 شاه بزرگبرد این لالی حکمت گرش نیوشد که کامل است و سخندان

در معرفت و حکم و منقبت شاه اولیاء علی مرتضی صلی الله علیه و آله و سلمه علیه گوید

آمد دم سپیده دم آن ماه لشکری تابنده تر بروی زخورشید خاوری
 زان پیشتر که سرزند از مشرق آفتاب تایید درسراچه من ماه و مشتری
 ازسیم خام ساخته سروی سپید فام بالای سرو مشک تر ولاله طری
 سوسن نچیده بودم از شاخ نارون سنبل ندیده بودم از مشک تاتری
 نرگس که دیده سرزند از چنبر هلال یا آفتاب خاوری از سرو کشمیری
 جز طره سیاهش برگونه چوماه من اهرمن ندیدم در خانه پری
 ماند برده حبشی در خط تتار آن طره تتاری بر روی بربری
 هندو نشسته است بایوان آفتاب جادو گرفته خانه اختر بساحری
 ۲۱۸۰ سرزد از شرق خانه این خاکسار یار خورشید صبحدم که کند ذره پروری
 در چنبر بتاب سرزلف او ببند خورشید کارخانه این چرخ چنبری
 بنشست همچوماه که درخانه شرف پهلوی من که بودم برماه مشتری

مشکوی من معاينه شد د که تار
 ز آنموی تا کمر که نهادست سر بکوه
 جان کی بردکس از کف آن ماه جنگجو
 من تشنه حال و در دهن او زلال خضر
 نازم بنفش صورت آن بت که پای زد
 انگشت احمدیست که زوماه را شکاف
 شاهی که بندگان در دولتش کنند
 سلطان آسمان ولایت که لایزال
 از خاک کرد رایت محمودی آشکار
 کرد استماع چرخ طنین ذباب او
 ابدل زهر گدا مطلب مکرمت که نیست
 دنیا دنیست نیست باقبالش ارتفاع
 سر نه باستانه بار ولی امر
 ای بنده گدای در پادشاه فقر
 موسای وقتی آن ید یضا دراز کن
 سنگی که پای تست برودست حق زند
 پیچیده کوه بر سر خارای لعل گون
 آمد که ربیع و دم باد کیمیاست
 می خور بطرف سبزه که گسترده گل بساط
 بلبل بدیهه گوید با نطق بو نواس
 آئینه یست جام جم ابدل که زویاست
 اسکندری تو لیک ز آب حیوة دور
 از بسکه ریخت مشک تر از موی عنبری
 گر کوه باشد از کمر افتد زلاغری
 کش لاله جوشنی کند و مشک مغفری
 من تلخکام و در لب او قند عسکری
 بردست نقش مانوی و صنع آزری
 ابروی یار یا بسپر تیغ حیدری
 ۲۱۹۰ سلطانی ملوک و گدایان مظفری
 با اوست پادشاهی و با چرخ چاکری
 از گرد راه راهروان چتر سنجری
 بر پشت پیل هندوی از کوس نادری
 در شوره زار منبت گلپای احمری
 در زیر پای تست چه جوئی ازوسری
 ای آنکه جست خواهی بر خلق سروری
 از خاکپای کن بسر شاه افسری
 کوتاه کن فسانه فرعون و سامری
 بر فرق آسمان کند از باتو همسری
 ۲۲۰۰ پوشیده دشت برتن دیبای ششتری
 سنگ سیاه کرد بیر جامه زری
 تا باد مطربی کند و مرغ شاعری
 قمری قصیده خواند باطبع بختری
 در پیش سیل حادثه سد سکندری
 می خضر کش در این ظلماتست رهبری

زان باده ولایت مطلق کزوست صاف
 بنشان نهال صدق که آرد بیار حق
 برکن درخت آز و منبت که ایندو صنو
 ای جد نه پدر بیر از چار مام طبع
 ۲۲۱۰ این عنصر لطیف که گنجینه خداست
 قطب تو دل تو دایره مرکز ولی
 بفروش خویشتن که خریدی خدای را
 درکوه امر استقامت نیست سنگ گاه
 باید هزار بار نهی پوست مار وار
 جز دست مرتضی که زند مرحب ترا
 عنتر کشت و عمرو فکن ذوالفقار امر
 سنگ عرض بریز که دریای معرفت
 نقاد گوهرست بمرصاد اقتصاد
 ور گوهرت بدست نیامد مبر سفال
 ۲۲۲۰ برخوردار به پندمن که بود آب خضر روح
 پرکن ز گوهر خرد انبان افتقار
 بهر نثار پای گدایان راهرو
 سلطان عرش دل اسد غاب غیب ذات
 الحق که داد داد ولایت چنانکه داد
 سررشته حقایق در دست امر اوست
 ما بنده طریقت این خاک در گهیم
 برگاه سلطنت ندهم خانقاه فقر
 ما را چه اعتناست بتاج شهری که هست
 مرآت آفتاب وجود از مکذری
 ای مستمع که مدعیانند مفتری
 ازینج جهل رسته و بار آوردخوری
 پیوند دل که نیست درومهرمادری
 در سینه تو دل بکن از جسم عنصری
 بر دور مرکز خود بنمای پرگری
 ای بی خبر زعالم این بیع و این شری
 تازین پل دقیق تر از موی نگذری
 تا این حجاب ششدر نه توی بردری
 گردون که آختی چو یهودان خیری
 بگذار ایدل از سر عمروی و عنتری
 در راه تست و گوهر دریاست جوهری
 دربار تست سنگ و بصد ننگ میبری
 کاین بار می نیرزد هرگز بدین کری
 باشد کزین حیات خداداد برخوردار
 تاجای خس نماند در ظرف ازبری
 در راه حمیدری بره انجام جعفری
 کز قاب هر دو قوشش گامیست برتری
 پیغمبر مؤید داد پیغمبری
 اینست پادشاهی و اینست مهتری
 بادست پیش همت ما گنج قیصری
 عرش خداست خانه باین محقری
 درویش را کلاه نمد افسر سر

خاکي که پای ما بسراوست کیمیاست
 دست ملوک خاک شد و گرده نیافت
 در دور ناصریست ظهور کمال من
 محمود نیست دوره ما را اولیک هست
 محمود ماست حکمت غرّای بی نیاز
 چشم بروی شاهد و گوشم بیانگ چنگ
 من در خمار بودم و آن لعل میفروش
 او داد من گرفته ز دم صاف تا بدرد
 میخانه خانه من و می درسبوی من
 ماخود صفای مست دل از دست داده ایم
 دادم بدوست دل که مرا جان دهد بعشق
 برد آنچه داشتم من از پای تا بسر
 اول بجسم مرده دلان فیض روح داد
 ای پادشاه مطلق موجود کائنات
 عشق تو گلشنیست که از آتش هواش
 روح تو بر اراضی اعیان ماسواست
 کحل الجواهر بصر آفتاب کرد
 بر آن روان چرخ مدار از ملک سلام
 برای تن نهفته بخاک از خدا فری

۲۲۳۰ ای سر بیاد داده بی زرشش سری
 ما را بعطف دامن دلق قلندری
 با اینکه بی کمال بود دور ناصری
 بر تارک چکامه من تاج عنصری
 مسعود ماست معرفت ذات تنگری
 بر روی دست من سر آن زلف سعتری
 من تشنه کام و بر کف او جام گوهری
 من تر دماغ و عطسه آن جام عنبری
 بسم الله ای حریف من ارباده میخوری
 جز یار مانداند آئین دلبری
 غافل که عشق سازدم از جان و دل بری
 ۲۲۴۰ پنداشتم که عشق تو کاریست سرسری
 بنمود عاقبت بهر گن روح نشتری
 کی بنده بر خدای تواند ثناگری
 برخاک میچکد گل بشکفته ازتری
 خودشید آسمان وجود از منوری
 جسم تو خاک ره سپر فدفد غری
 بر این تن نهفته بخاک از خدا فری



هسَمَط در نعت صدِّ بَقَّة كَبْرِي فَاطِمَةُ زَهْرِ اسْلَامٍ اللهُ عَلَيْهَا

برخاست بآئین کهن مرغ شب آویز ای ترک ختاخیز بطبع طرب انگیز
بر بند طرب را زین بر توسن شب‌دیز کن جام جم از گوهر می مخزن پروریز

ای خطّ تو پاکیزه تر از سبزه نوخیز
بر سبزه نوخیز که شد باغچه مینو

بنهاد بسر گلبن نواختر جمشید ۲۲۵۰ تایید زگل بر فلك باغچه ناهید
بگشای در میکده یعنی در آید بردار زرخ پرده که تادیده من دید

چون روی تو رخشنده ندیدم من خورشید
چون موی تو آشفته ندیدم من هندو

بگذشت مه آذر و پیش آمد آزار ابر آمد و بیژاده تر ریخت بکهمسار
باد آمد و بگشود در دکه عطار آراسته شد باغ چوروی بت فرخار

نرگس که بود پادشه کوچه و بازار
زد خیمه سلطانی در برزن و در کو

دانی بچه می ماند ارکان دمن را از لاله نعمانی تر کان یمن را
ای ترک ختانی که بلایی دل من را ایموی تو بشکسته بهامشک ختن را

از لاله می تازه کن آثار کهن را
ای روی و برت تازه تر از لاله خود رو

آراست بتن باغ زدیباى سلب نو خوردشید گل افکند بچار ارکان پرتو
از ماه سمن بر مه و خوردشید رسدضو دهقان سمن زار منست اختر شبرو ۲۲۶۰

گلبن بسر باغ نهاد افسر خسرو
نسرین پیرا کند بگل مخزن منکو

ای ماه من ای چون تونیا راسته مانی تو اول و خورشید بلند اختر ثانی
 شد خاک سیه از گل سوری زر کانی ای لعل تو شاداب تر از سنگ یمانی
 گر باده چون سوده یاقوت رمانی
 در ده که زد از سر و سهی فاخته کو کو

سار و بسر سر و دم از دین بهی زد بازیر ستا بر زبر سر و سهی زد
 طالس سرا نوبت نوروز مهی زد هدهد بسر از پر علم پادشهی زد
 بابل غزلی خواند و بدوراه رهی زد
 آباد بدان مرغ غزل خوان غزل گو

ماهی چو تو من دلبر جانانه ندیدم ساهی چو تو در برزن و کاشانه ندیدم
 ترکی چو تو در تبت و فرغانه ندیدم رندی چو تو در مسجد و میخانه ندیدم
 هر دل که من از عشق تو دیوانه ندیدم
 دل نیست جمادست گران سنگ ترازو

بر روی فرو هشته سر زلف تو زنجیر زنجیر تو بگسسته مرا رشته تدبیر
 مفتون سر زلف جوانت فلک پیر هوئی که توان بست بدو پنجه تقدیر
 زلفی که چو پرواز گرفت از پی زنجیر
 زد بر دل سودا زده چون باز به تیهو

روزی که در میکده عشق گشادند بر من رقم بندگی عشق تو دادند
 جان و دل سودائیم از عشق تو زادند اینست که بس پاکرو و پاک نهادند
 در بادیه عشق تو هم پویه بادند
 و رگ رگ هوا حمله کند هم تک آهو

خورشید چو رویت بسما و بسمک نیست چون روی تو پیداست که خورشید فلک نیست
 از جشن تو در سینه عشاق توشک نیست شور لب شیرین تو در کان نمک نیست
 ای زاده انسان که بخوبیت فلک نیست
 از عشق تو بر پاست بکونین هیاهو

۲۲۸۰ ابر هنری گوهر تر ریخت بهامون از خاک برون آمد گنجینه قارون
 مرغ از زیر شاخ زند گنج فریدون ای روت چو آئینه اسکندر ایدون
 در پیش غم از باده چون عقل فلاطون
 آراسته کن سدی چون رای ارسطو

قمری بکلیسای چمن راهب ترساست ز نار بگردن پی تعظیم کلیساست
 این بلبل شوریده چو ناقوس باو است ای ماه مسیحی که اسیرت همه دلهاست
 آن شیشه که مرغ طرب بزم مسیحا است
 پیش آر که زد مرغ چو نصرانی مولو

ای گوهر یکدانه بریز از خم لاهوت در ساغر بلور صفا سوده یاقون
 مرغ ملکوتست ز جاجی که دهد قوت قوت جبروتیست که در خطه ناسوت
 نوشم می مدح گهر نهیم فرتوت
 صدیقه کبری صدف یازده لؤلؤ

مشکوة چراغ ازلی مهبط تنزیل خواننده تورات و سراینده انجیل
 داننده اسرار قدیم بی دم جبریل فیاض بری از علل ورسته ز تعطیل

۲۲۹۰

مولود نبوت که بطفلی شده تکمیل
 تولید ولایت که بسفلی زده پهلو

آن سید حورا سبب اصل اقامت اصلی که بباید بدو نخل امامت
 نخلی که ز تولید قدش زاد قیامت گنجینه عرفان گهر بحر کرامت
 در باغ نبی طوبی افراخته قامت
 در ساحت بستان ولی سر و لب جو

سرّ سند کَلّ اثر صادر اول نه عقل درین يك اثر پاك معطل
 نفس فلک پیر درین مرحله مختل برتر بودش پایه زموهوم و مختل
 بالاتر ازین چار خشیجان بهی تل
 صد مرتبه بالاتر ازین گنبد نه تو

این گنبد نه توی بدان پایه نباشد این عقل و خیالات بدان مایه نباشد
 آنرا که زخورشید فلک سایه نباشد برعرش بجز نورش پیرایه نباشد
 قطبی که کراماتش اگر دایه نباشد
 نر معجزه پیداست علامت نه ز جادو

۲۳۰۰

مرآت خدا عالمه نکته توحید کش خیمه عصمت زده بر عرصه تجرید
 آن جلوه که بالذات برونست ز تحدید مولود محمد که بدان نادره تایید
 ذات احدی کرد پدید این سه موالید
 این چار زن حامله وین هفت تن شو

بالای مکان فوق زمان ذات موجد کز نقص زمانی و مکانیست مجرد
 فرزند نبی جفت ولی طاق مؤید طاق حرم عصمت او قصر مشید
 آن شافعه کان رایحه کز خلد مخلد
 جویند نیابند جز از خاک در او

ذاتش سبب هستی بینائی و فرهنگ
 او بادشهرست و دل سودا زده اورنگ
 عشقش بدل سوخته چون کوه گران سنگ
 آئینه او سینه پرداخته از زنگ
 طی خلواتش نکند وهم به نیرنگ
 بر کنه مقامش نرسد عقل بنیرو

۲۳۱۰ هرگز نشنیدیم خدارا بودی ام
 ای ام الوهین ای در تو خرد کم
 باز آی که ما مردم افروخته انجم
 در دیده نشانیمت بر دیده مردم
 دل بی تو بجان آمد بنمای تبسم
 تابشکفد از خاک گل و خندد خیر و

اوصاف خدا از تو هویداست کماهی
 علم تو محیطست بمعلوم الهی
 ذات متعالی صفت نامتناهی
 سر تا قدمت آینه طلعت شاهی
 خورشیدگهی تاخت بمه گاه بماهی
 باگرد سمند تو نیارست تکابو

من باتو بتوحید دل یکدله دارم
 از عشق تو برگردن جان سلسله دارم
 من قطره که از بحر فزون حوصله دارم
 از بحر عنایات تو چشم صله دارم
 من عشق تورا پیشرو قافله دارم
 تا بار گشایم بحریم حرم هو

۲۳۲۰ ای پیش رواق تو بخم طاقه نه طاق
 زیر فلک قوسی ابروی کجبت طاق
 بنمود چو خورشید که از مشرق آفاق
 از شرق تو خورشید الوهیت اشراق
 این شش جهه و چار عناصر بتو مشتاق
 چون عاشق دلباخته بر طلعت نیکو

ای بر سر شاهان زمین از قدمت تاج برخیل ملک خاک سر کوی تو معراج
آنی که انانیت او رفته بتاراج آن قطره که گردید غریق یم مواج

بحریست که میزاید ازو لجه و امواج
آبیست که میروید ازو عرعر و ناژو

ای ذات خدارا رخ نیکوی تو مرآت فانی تو بفعل و اثر و وصف در آن ذات
نفی من درویش بود پیش تو اثبات بر حجة قائم که بود شاه خرابات

حاجات مرا ای تو برارنده حاجات
بسرای که از درد بود حشمت دارو

در هر صفتی اعظم اسمای الهی اندر فلک صورت نبود چو تو ماهی
عالم همگی بنده شرمنده تو شاهی نه غیر توحقی نه ملاذی نه پناهی

محتاج توئیم از ره الطاف نگاهی
یا فاطمة الزهرا انا بك نشکو

پیران خرابات که در فقر دلیلند برکشت گدایان طلب لجه نیلند
رندان صفایه که در قدس خلیلند در لطف سخن هم نفس رب جلیلند

پیش تو که سلطان دلی عبد ذلیلند
با آنکه چشمشان زده بر نه فلک اردو

ای پای تو پهلوزده خورشید سمارا بر فرق من خسته بسای آن کف پارا
ای دست خدا دست صفاگیر خدارا از دیده بیننده مینداز صفارا

ای آنکه بود از مدد دست تو مارا
آرام تن و قوت دل و قوت بازو

در تنقیب و مدح حضرت خاتم النبیین و سید المرسلین صلی الله علیه و آله و معلم

نیم شب از بام دل اول بانگ خروس از گلوی مرغ عشق زد ملک العرش کوس
کرد بعرش وجود خسر و وحدت جلوس غیبت شمس سما از فلک آبنوس

گشت سویدای دل مطلع شمس الشموس

در دل ظلمت دمید از دل من آفتاب

۲۳۴۰ آمد مست شراب آن پسر نوش لب بر سر طالب فکند سایه بوقت طلب

سلطنت نیمروز داد بمن نیم شب در طرب از جام عشق صافی مینای رب

زمزمه لاله الا الله در طرب

از خم توحید ذات بر کف جام شراب

چونان کبک دری وقت خرامش بفر کاخ مرا داد زیب چون دم طائوس نر

زلفش زانگی سیاه شسته بشاخ گهر بیضه خورشید و ماه در زده زیر دوپر

خال چنوخون خشک لعل چو یاقوت تر

روی چو چشم خروس موی چوپر غراب

داد بمن بی سؤال خوردم فرمود نوش آمد بانگ خدای زان لب و گفتم بگوش

هرگز نشنیده بود سامعه حق نبوش این کلمات بدیع در نغمات سروش

جزعم لولو شکن لعلش گوهر فروش

لولوی من زود سیر گوهر او دیر یاب

جزع بدان باده ریخت لعل بدامن همی گوهر در پای او ریخت بخرمن همی

۲۳۵۰ عشق تجلی نمود از گهر من همی من زدم از بیخودی بر من و ماتن همی

شد حجب کائنات صافی روشن همی

یعنی برداشت عشق از نظر من حجاب

بر سر هستی زدم پای بجز هو نبود نیستی اوصاف ماست هستی جز او نبود
جز قدیک سرور راست بر لب این جو نبود چندی چشمم گریست زین من و ما کون بود

رسته بداز چشم من گرچه بجز هو نبود
موی چو از چشم رست چشم فروریخت آب

هر که بساحل فکند غائله شک و ظن یافت ز بحر یقین گوهر دریای من
دل که خداجوی شد کرد سفر از وطن جان شد سر تا پای رست از اوصاف تن

از خم وحدت کشید جام شراب کهن
بی لب و کام و دهن بی عدد و بی حساب

در همه بالا پوست غیر یکی دوست کو هست خدا آشکار آنکه خدا جوست کو
سرو بسی کشته اندانکو خود دوست کو آنکه درین جو بیار سرو لب جوست کو

در بر من هر چه هست مغز بود پوست کو
باید افکند پوست دوست شود بی نقاب

کرده تجلی بذات از درو دیوار من و آتش خورشید اوست گرمی بازار من
در سر این چار سوق اوست خریدار من نیست بجز عشق او کیش من و کار من

عاشقم و جاذبست حسن رخ یار من
عشق بحد کمال حسن بحد نصاب

ساقی وقت مناخیز که وقت دیست خون بعروقم فسرد وقت کرامت کیست
موسم بهمن بکاخ فصل بهار میست هر که نشد مست می مرده مطلق ویست

صاف حقیقت بیار دردی مرگ از پیست
آب زمستان مبر روی زمستان متاب

ایکه تمناکنی دولت رو سوی فقر باشد دریای جود قطره از جوی فقر
 میشکند پشت شیر صولت آهوی فقر پیچد دست قضا قوت بازوی فقر
 باشد اگر طالبی بندگی کوی فقر
 مکرمت بی زوال سلطنت مستطاب

۲۳۸۰ سلطنت از طالبست سلطان آنجا رود خواهد دریا شود قطره بدریا رود
 آنکه بود دردمند پیش مسیحا رود بگذرد از خوبدتن بی من و بی ما رود
 پای بدولت زند یکه و تنها رود
 تادر سلطان فقر احمد ختمی مآب

احمد مرسل کز دست سلطنت جزو وکل رهسپر مستقیم راهنمای رسل
 آنکه بمیزان اوست سنگ تمام سبیل جاری درخلق و امر ساری در خار و گل
 مالک بالا و پست سیر عقول و مثل
 سر حدوث و قدم شاه شهود و غیاب

سید امی که هست زنده بدوباب وام سیر تمام نفوس در سیر اوست گم
 سایه شبدیز او بر سر جبریل سم هست دم رفرش سز فلک پیر دم
 صبح سعادت دمید ساقی سر مست قم
 پشت مگردان ز صبح روی بگردان ز خواب

بنده مردی چنین عنصر کل چون عرب مردبری از زوال زن متعال از عیوب
 ۲۳۸۰ طفل موالید را زادکش و نغر و خوب شدز وجوب آشکار کرد با مکان غروب
 مغرب او در شمال مشرق او از جنوب
 باز ز مغرب دمید شمس که زاد آنجناب

عقل نخستین بزاد زاد چو خیر الانام هرگز نشنیده کس عقل بزاید زمام

شد ز مشیت پدید سید فوق التمام ساعر وحدت کشید کرد قیامت قیام

بادۀ توحید نیست در خور مینای عام

عام چه داد که چیست سیرت اهل صواب

آمت ختمی زدند تکیه بتوحید ذات بی سر و بی پاشدند جامع جمع صفات

مردند از خویشتن پیشتر از این ملمات تا که شدند یموت واقف سر حیات

ساری مانند سر در حرم و سوهنات

جاری مانند بحر در کف موج و حباب

نوبت دولت ز نید شاه مؤید رسید ای ملکوت سما دولت سرما رسید

کوس مسیحا مزن نوبت احمد رسید از حد بحر وجود گوهر بیحد رسید

۲۳۹۰

سید لاهوتیان فرد و مجرد رسید

از خودی خود کنید ای جبروت اجتناب

سید صاحبقران کرد ظهور از قریش در جلو و اولیا از عقبش جیش جیش

طلبل فنا زد کرب کوس بقا کوفت عیش شعله زد از شرق ذات شمس حقیقت بطیش

زد در غرب خفا چرخ و سهاش وجدیش

خور بهزیمت کشید جانب مغرب رکاب

هستی چون حلقه نیست ذات محمد نگین جای نگین عرش ذات نقش نگین سر دین

حلقه زن مصطفی است حلقه حق الیقین از جبروت سماتا ملکوت زمین

از خدم او پیاست این طبقات برین

این قصب بی ستون این خیم بی طناب

دید پس از نیستی دیده من ذات او دست من از نفی من زد در اثبات او
هر که خراب از خودیست اوست خرابات او نفی اضافات دل صیقل مرآت او
دل شه شطر نجماست کون و مکان مات او
کون و مکان پاسبان دل شه مالک رقاب

۲۴۰۰ این دل با این شکوه مظهر پیغمبرست این علم لامکان اختر پیغمبرست
مسند توحید ماست منبر پیغمبرست این در دریای ژرف گوهر پیغمبرست
خلوت خاص خداست منظر پیغمبرست
صورت غیب الغیوب معنی فصل الخطاب

این قبسات حکم از شجر مصطفی است سالک سینای مدح موسی سر صفاست
چرخ صفاهان دهر مشرق خورشید ماست فیض الوهی پدید یجد و بی انتهاست
با همه پابندگی در بر احمد فناست
با همه آبادیست پیش محمد خراب

داد ز ایمان ری ای شه ذوالاعتماد گشت ازین قوم دون طهران شر البلاد
جز دل درویش نیست در همه کشور جواد وحدت بی آب و رنگ کثرت بی اعتقاد
مشرك مطلق مرید منکر وحدت مراد
منتظر رحمتند خلق بعین عذاب

اسم امیر وجود رسم غلام عدم بنده دنیای دون بر عدمستش قدم
۲۴۱۰ سجده بت دیدهئی بین بوجوه عجم صدمت در آستین روی بسمت حرم
از لبشان تا بناف خانه خدای صنم
از سرشان تا پای خفتن جای دواب

هر که دل خویش را فتنه دیوان کند قافیه شد شایگان سجده دیوان کند
 شاه چو خواهد که کار روی بسامان کند گوهر بند حکیم سلسله جان کند
 خاک در عدل را افسر کیوان کند
 خانه توحید را سجده کند بو تراب

وحدت اگر شد پدید خلق مساوی شود چون طبقات فلک محوی و حاوی شود
 سیر تمام نفوس سیر سماوی شود کفر بایمان رسد طی دعاوی شود
 از کف سلطان عصر دریا وادی شود
 از دل شاه زمین شیر کند اضطراب

کثرت اگر چیره شد چیره شود کافری جان که بتوحید زاد گردد از ایمان بری
 از جم دل دیو جهل دزدد انگشتی مذهب جعفر شود دستخوش پادری
 روی نهد در زوال حکمت پیغمبری
 جیفه بت جان شود پیش که پیش کلاب

۲۴۲۰

ای شه معراج سیر فرق مرا تاج ده ذره بی مایه را پایه معراج ده
 گوهر شاداب سر زان یم مواج ده این خزف سوده را خاک بتاراج ده
 رحم باشکسته کن فیض به محتاج ده
 دعوت اشکستگان زود شود مستجاب

زود شود مستجاب دعوت اشکستگان خواهد فیض صرف رستگی بستگان
 کرد چو شاه وجود تقویت خستگان رست ز مصر هوی موسی وارستگان
 جست ز نیل خودی از اثر جستگان
 ادهم فرعونیان خفت چو خرد در خلاب

مَسْمُوطٌ بِهَارِيَةٍ دُونَكَ حَضْرَتِ حَجَّةٍ وَهَرِ وَجَلَّ اللهُ تَعَالَى فِرْجَهُ

شد وقت آنکه باز بانوار یاسمین پهلو بفرز سینه سینا زند زمین
چون وادی طوی شد بستان و کرد همین موسی گل برون یدبیضا ز آستین
گل را بماء قبطی ممزوج کرد طین
زد چون شبان سرخ سراز طور شاخسار

۲۴۳۰ خاک سیه شد از گل سوری شقیق رنگ چون آبگینه شد ز صفای شقیق سنگ
بر سرخ گل چرد بستاک جبال رنگ بز دای ای چوماه دو روی تویی درنگ
ز آئینه من از می چون آفتاب رنگ
ای آفتاب آینه ماه مگسار

دارم سری گران و نژند از خمار دوش تر کا بطشت دختر رز را بریز هوش
آور دو باره خون سیاوش را بجوش آن می که هست صاف تر از سیرت سروش
افکن بجام خسروی ایماه میفروش
غم دیو و تو تهمتین و بط گرزگاو سار

خرداد ماه داد بیستان بهشت را هشت افسر هما شکم خاک زشت را
موری صفای ساغر جم داد خشت را دانا بتخت کی ندهد طرف کشت را
بهمن تو باش نارکف زرد هشت را
در جام جم بسوز برسم سفندیار

ای ترک خاخی بمه از مشک هاله کن برگونه چو لاله زسنبل کلاله کن
۲۴۴۰ پیریش مشک تر خرد پیر واله کن این شنبلید زار مرا باغ لاله کن
چون لاله بهار دو روی پیاله کن
ای گونهات معاینه چون لاله بهار

خیز ای پسر که راه غم از باده طی کنیم وز زور می بناخن اندوه نی کنیم
 ساغر ز کاسه سر کلاس و کی کنیم جان را سوار مرکب اقبال پی کنیم
 جا بر هلال توسن خورشید می کنیم
 از می شویم تو سن خورشید را سوار

امسال نوبهار زیبار و پار به آری ز بهمن و دی خرم بهار به
 در دیده‌ئی که یار درو نیست خار به از هر چه آیدت بنظر روی یار به
 از منبری که بی‌دم منصور دار به
 با این ترانه تازه تر از منبر ست دار

مرغان بدستگاه سلیمان زنند کوس بلبل نمود بر سر اورنگ گل جلوس
 هدهد نهاد تاج تبارک علی الرؤس در پای سرو ولاله چون دیده خروس

۲۴۵۰

ساری بخاکساری و قمری بیای بوس
 در رقص و در ترنم از صعوه تاهزار

مانیز خوشتر آنکه بگیریم زلف دوست آن رشته‌ئی که محکم از آن عهدماست دوست
 خاص اینکه بادغالیه سای و عبیر بوست گوئی بیاغ رهگذرش زان شکنج پوست
 حیفت باد در خور مغز آدمی پوست
 بشکاف پوست تادهدت زلف دوست بار

ما ای پسر بعشق تو از مام زاده‌ایم سر در کمند زلف تو از جان نهاده‌ایم
 دل را بیاد وصل تو از دست داده‌ایم در دور چشم مست تو سرگرم داده‌ایم
 از هر چه غیر سینه صاف تو ساده‌ایم
 ای سینه‌ی تو صاف تراز عقل هوشیار

شاه منی تو ماه گرفتار بندتست خورشید سر نهاده بسرو بلندتست
 برجان لاله داغ لب نوشخندتست گردون عشق سایه گرد سمندتست
 ای پادشاه حسن که سر در کمندتست
 امروز نیست غیر تو سلطان درین دیار

۲۴۶۰ برسیم ساده غالیه تر نهادهئی گل رابسر زغالیه افسر نهادهئی
 در خسروی تو عادت دیگر نهادهئی بر سرو جوی خسرو خاور نهادهئی
 یکپایه زافتاب فراتر نهادهئی
 ای آفتاب سر زده از سرو جویبار

برخیز تامن و تو دم از جام جم ز نیم وقت سپیده دم می چون سرخ دم ز نیم
 مارا که گفت از قدر دوست دم ز نیم در جبر و اختیار دم از بیش و کم ز نیم
 توحید خوش دمیست بیا تا بهم ز نیم
 زین دم نظام سلسله جبر و اختیار

مائیم سر راهران طریق عشق درد یکشان هست سفال رحیق عشق
 بیگانه از جمیع جهات و رفیق عشق با آنکه سوختیم بنار حریق عشق
 محکم گرفته رشته عهد عتیق عشق
 دردست دل که چرخ چو او نیست استوار

ایدر بموی عهد امانت مقیدم از هر چه جز علاقه این مو مجر
 درویش خانقاهم و شاه مؤیدم در کوی فقر صاحب سلطان سو
 ۲۴۷۰
 دائر بامر قائم آل محمدم
 کز دوراوست دائره امر را مدار

مولود مام دهر که سرمد قماط اوست
آبا و آمهات برقص از نشاط اوست
در جیب جان غیب و شهودار تباط اوست
جهم زیر امر مور ضعیف بساط اوست

این فیض منبسط اثر انبساط اوست
کز او ز عقل تا به بولیست آشکار

طفلی که از تجلی او زاد عقل پیر
پیری که عقل طفل سبق خوان و او خبیر
عقلی که شمس تابش از مشرق ضمیر
نفسی که اوست دائره چرخ را مدیر

چرخ کی که کائنات بچوگان او اسیر
سرزد ز آسمان وجود آفتاب وار

ای آفتاب بنده این خاک و آب باش
وانگه به آسمان ابد آفتاب باش
باگرد شهبوار قدم هم رکاب باش
از ذره گان شمس ولایت مآب باش

۲۴۸۰

بر روشنان جان شه مالک رقاب باش
باتخت آنبوسی و دیهیم زرنگار

شاهی که از میامن اقبال اوست بخت
سست است عهد هستی و پیمان اوست سخت
در طور دل چو موسی سالک کشید رخت
او گرد یک تجلی و شد کوه لخت لخت

بانگی که بر بگوش کلیم آمد از درخت
بود از زبان مهدی بر تیغ کوهسار

بر کوهسار آنی انالله ندای کیست
در کثرت این ترانه وحدت صدای کیست
آواز آشناست ولی آشنای کیست
از هر چه هست کرده ظهور این لقای کیست

جز خاتم ولایت کل دره-وای کیست
این محمدرت که میشنوم من ز مور و مار

سلطان خلق و امر خدای شهود و غیب شاه یقین که نیست دران شاه شك و ریب
 مورش تجلی کف موسی کند ز جیب مارش چه و مار موسی بی یاری شعیب
 شد اژدر که مال و فرو برد مار عیب
 دجال شرك مرد و بمهدی کشید کار

۲۴۹۰ مابنده طریقت این آستانه ایم در خانه فناش خداوند خانه ایم
 چونانکه قطره غرقیم بیکرانه ایم عشق ولی چو مرغ و من و دل دو دانه ایم
 مارا بخوان که در غم عشقش فسانه ایم
 ای هم نفس که میطلبی درس عشق یار

رندان راهرو که سه و سیصد و دهند ابدال بی بدیل که پرورده شهند
 همدست و هم حقیقت و همراز و هم رهند ابدل بهوش باش که ابدال آگهند
 از هر طرف که میگذری در گذر گهند
 غیر از ولی مبین که نراندت از قطار

ای صاحب ولایت نه عقل پست تست شست قضا و دست قدر زیر دست تست
 بر صدر بارگاه الوهی نشست تست خم خانه احد تو و کونین مست تست
 جز کون جامع آنچه سرایم شکست تست
 ای پنج حضرت از تو به تحقیق برقرار

۲۵۰۰ ای سایه حقیقت سلطان دل توئی بهتر ز ماه تبّت و ترک چنگل توئی
 در شهر عشق پادشه مستقل توئی بر عرش آنکه برد سر آب و گل توئی
 اظلال را نگر که خداوند ظل توئی
 ای سایه تو بر سر اظلال پایدار

ای دل تو از خم گل صهبای جان مجو آنکس که آسمان کند از آسمان مجو
سلطان لامکان دلی از مکان مجو در هر چه هست هست هم از لامکان مجو

جز صاحب الزمان بزمین و زمان مجو
بفکن حجاب این فلک پیر پرده دار

این راه را از راه روان و فاطم طلب این می زمبکشان سبوی ولا طلب
باغیر کم نشین سخن از آشنا طلب ذوالامر را ز خود بدر آی از خدا طلب

مرآت این لطیفه ز سر صفا طلب
کش صیقلیست آینه از فیض هشت و چار

من هر چه یافتم ز لسی یافتم بصبر رستم بیمن وحدتش از اختیار و جبر
جستم زجوی تن که بدی پرده دار قبر بپریدم از علاقه این نفس شوم گبر

گل را بلطف تربیت بحر داد و ابر
رحمت با استاد من آن ابر بحر بار

۲۵۱۰

دستی به تیغ داد گرای شاهزاده کن از شاخ شرک باغ دل کون ساده کن
در جام جمع از خم توحید باده گن گودال باش قافیه ای شه اراده کن

مارا بجان سوار کن از تن پیاده کن
چون راکب براق و خداوند ذوالفقار

مارا بحق خویشتن از خویش کن بری ما باب خیبریم و تو بازوی حیدری
تن ذره و تو خسرو خورشید خاوری ای آفتاب وحدت کن ذره پروری

شدازدهای گنج تو این جسم عنصری
مارتو شد بر آورش ازدو دمان دمار

مسمط بهار به در نعت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه فرماید

از شاخ سرو مرغ سحر خیز زد صغیر
بر خیز من غلام تو ای ترک بسی نظیر
سلطان سرخ گل ز دزدنگار گون سر بر
ای لاله تور هزن و مشک تو دستگیر

با گونه چو لاله بیاور شراب پیر

۲۵۲۰

در پای گل که عالم فر توت شد جوان

شد روزگار تازه و خرداد ماه شد
گیتسی بدیده دی و بهمن سیاه شد
بر گاه سبزه خسرو گل پادشاه شد
در پای گل زدن می چون لاله گاه شد

ای ماه ارغوان من از رنج گاه شد

این گاه را بلاله توان کرد ارغوان

قد تو چون صنو بر رویت چو لاله است
بر لاله تو کشته دو مشکین کالاه است
عقل از کالاه تو پریشان و واله است
صد سال خورده بنده ات ای خرد ساله است

خطت نرسته نوبت خط پیاله است

می ده ز خط جور که باشد خط امان

از کاخ سر پس از مه اردیبهشت زن
خرداد شد تو خیمه بر اطراف کشت زن
زاب فسرده نازک زرد هشت زن
بر دار خشت خم سر گردون بخش زن

آن خاک خشک بر سر آن پیر زشت زن

ای خوبتر بگونه ز خورشید آسمان

زلف تو مشک ناب فرو هشته بر برند
بر پای دل زیبک سر مویت هزار بند
تا شد لوای عشق تو از بام دل بلند
بنیان هستی من و ماسا را زینح کند

۲۵۳۰

ای طره توفتنه دل های دردمند

ای گونه تو آفت جانهای ناتوان

دست صبا بطرّه شمشاد شانه زد قمری بشاخ سرو زوحدت ترانه زد
بر گل هزارستان چنگ و چفانه زد بایدم سپیده شراب شبانه زد

بیدار کن دو فتنه که باید نشانه زد
دل را بناؤك مژه و ابروی چون کمان

نخلی که دست صانع کل کشت داد بر خاک سیه زلاله و گل گشت کان زر
شد پست پیش سرو چمن سرو کاشمر گلبن نهاد افسر پرویز گل بسر

از شاخ ریخت بر سر گل گنج نامور
از خاک دست از فر گل گنج شایگان

در زیر ظلّ رایت سلطان نوبهار بنشست خسرو گل سوری چوشه پریار
نرگس نهاد بر سر دیبیم زرنگار بر خاک ریخت ابر گهرهای شاهوار ۲۵۴۰

در جام گوهری زخرف ریز آب نار
چون آتش ترای لب لعلت چوناردان

هدد فراخت رایت و قمری نواخت کوس سارویه در ترانه وحدت علی الرّوس
گل را هزارستان زد بر پسای بوس روی مراست بیتو بکردار سندروس

ای گونه تو سرخ تر از دیده خسروس
افکن بساغر از دل بط خون ماکیان

از پر فراشت مرغ سلیمان بسرلوی بر تارک چکاو بود تاج خسروی
در آستین گل بدیضای موسوی موسیچه موسیست و چمن وادی طوی

قمری دری سراید و در آج پهلوی
طوطی فسانه گوید و طاوس داستان

مرغان شد آنکه باز بوجد ابتدی کنند
 دل دستگیر زمزمه داودی کنند

احیای شعر عنصری و عسجدی کنند

۲۵۵.

کز عسجدی نمانده و از عنصری نشان

ساقی بیا که چون بط آهنگ شط کنیم
 ادراک سر جام جم از هفت خط کنیم

در شط می شنا چو شتابنده بط کنیم
 از نسای بط شهود دم بار بط کنیم

جان را رهین خون گرانبار بط کنیم

در پیشگاه میکده صاحب الزمان

ختم ولایت نبوی پادشاه عصر
 آن شاه کش بیام الوهیتست قصر

ذاتی که سر سر نبوت بدوست حصر
 باب اهم امام مسلم خدای نصر

موجودی بدایت و بی انتها و حصر

مولود در مکان پدر پیر لامکان

طفلی که پیر بود و فلک بود در قماط
 کویش بهشت و رهگذر کوی اوصراط

سری که ملک را بملک داد ارتباط
 ساریست همچو نقطه توحید از نقاط

در صورت سلیمان در کسوت بساط

در عقل و نفس و طبع و هیولی و جسم و جان

عقل نخست با همه حشمت گدای اوست ۲۵۶.

خورشید آسمان برین خاک پای اوست

نه آسمان مظلمه ظل همای اوست

آن وجهه کز فناست منزله لقای اوست

فانیست در خدای و بزرگی روای اوست

مقهور قاهرست و باشیاست قهرمان

ایدل که بنده در نفس مقیدی آزاده مؤید و حبس مؤیدی
بشکن قفس که باز سفید مؤیدی درجو خویش صاحب سلطان سوددی
دارای سر قائم آل محمدی
کز صورت تو سر ولایت بود عیان

پیداست پیش دیده بینا ولی امر سر نشست و صورت بالا ولی امر
ساریست در ضعیف و توانا ولی امر جاری بود بقطره و دریا ولی امر ۲۵۷۰
سرست بسکه باشد پیدا ولی امر
پیدا و پیش دیده دجال خونپان

ذاتست کز علو تجلیست در صفات اسمای امهات مراوراست اسم ذات
طفلی کزو رسیده بام و باب حیات باب جماد و جانور حادث و نبات
در بحر بیکران فنا کشتی نجات
برگوهر نمین بقا بحر بیکران

محبوب عاشقان دل از دست داده اوست مطلوب سالکان ز پا اوفتاده اوست
پیری که بر فراشته این سقف ساده اوست طفلی که عقل پیرش از اندیشه زاده اوست
شاهی که آسمانش بر در ستاده اوست
چون بنده در مچره کمر بسته بر میان

ختم ولایت آیت کل خسرو وجود سلطان چار حضرت از غیب و از شهود
 آن جلوه کش برند بدیر و حرم سجود آن شاه کز جبلت او جلوه گرد جود
 قوسین را نزول نمود آن شه و صعود
 از بی نشان بیامد و شد سوی بی نشان ۲۵۸۰

قومی ولایت تو بعیسی کنند ختم ختمست آیت تو بعیسی کنند ختم
 راه هدایت تو بعیسی کنند ختم قدر کفایت تو بعیسی کنند ختم
 خواهند رایت تو بعیسی کنند ختم
 ای خاتم ولایت احمد منخواه هان

عیسی پیاده نیست به ظلّ لوای تو تو پادشاه امری و عیسی گدای تو
 من با زبان عیسی گویم ثنای تو ای مهدی و جود که جانها فدای تو
 دجال شرک خانه گرفتست جای تو
 توحید کن که جای پردازد این عوان

خورشید آسمان ولایت کجا و ظلّ خیر البشر کجا و بشر دل کجا و گل
 روح الله آیتست ز انسان معتدل عیسی لطیفه نیست از آن لطف متصل
 ای فتنه مشاهده دلبر کجا و دل
 مهدی کجا و عیسی جانان کجا و جان

۲۵۹۰ مهدی ظهور جمع جمیع حقایقست بر بدو و ختم قادر و قیوم و فائقست
 اسماشقیق و مهدی باغ شقایقست هست این حدیقهئی که محیط حدایقست
 عیسی دقیقه نیست که از آن دقایقست
 مهدیست مظهر کل در محضر عیان

مهدی فراز قصر الوهی کند کنام
عیسی بچرخ چارم فرقت زیر دو گام
بسیار راه باشد از حال تمامم
سر مست خاص میدهد از می تمیز جام

این باده نیست درخور مینای جان عام
اوج یقین کجا و پر طائر گمان

از این و آن بر که بقطبت مدار نیست
قطب مدیر ما بمدار استوار نیست
ذات ولی هفت و چهار آشکار نیست
یک وحدتست بسته هفت و چهار نیست

رندی که بر تکاور وحدت سوار نیست
گوگام زن که باز نمائی از این و آن

ای جامع لطیف که در هر دلیت جاست
دردل نشستهئی تو ودل خانه خداست
یک کشور و دو سلطان در عهد خطاست
حق را دویی نگنجد این مسلک صفاست ۲۶۰۰

تو حید سر خاص سلاطین اولیاست
یک پادشاست بر همه عالم خدایگان

یعنی توئی که نیست و رای توجزو وکل
ای مهدی ولایت و ای هادی سبیل
فعال عقل و نفس هیولای خار و گل
تا کسی ز نیم زیر گلیم دغا دهل

هم خالق عقول و هم رازق مثل
هم سر لامکانی و هم صورت مکان

با آنکه بی نشانی در هر کـرانهئی
ازتست ای ولی ولایت نشانهئی
هم در میان نشی تو و هم در میانهئی
ای خانه خدا که خداوند خانهئی

ای پاسبان دین که بدولت یگانهئی
بیرون بیا ز پرده که شد دزد پاسبان

مسمط در منقبت حضرت شاه اولیای عالی مرتضی روحی و ارواحنا فداه

بریز ماه من ای آفتاب آفاقی ز خط جام جم دل شراب اشراقی
 بیار ساقی ای فیض اقدست ساقی ازان رحیق که بخشد بزهر تریاقی
 مرا که فانی عشقم زباده باقی ۲۶۱۰
 بدار باقی یعنی زخویش کن فانی

بیا که سنگ شد از سرخ گل بسان شقیق بیار باده ببوی گلاب و رنگ عقیق
 نه بل می که ز رنگت و بوی صاف و رحیق رحیق مانده بمینای دل ز عهد عتیق
 کدام دل دل عارف که باده تحقیق
 از او کشند حریفان بزم عرفانی

دوباره تازه شد از باد روزگار کهن می کهن غم نو میبرد ز خاطر من
 بت منا که چو لعل تو نیست سنگ یمن بریز لعل که بارد سحاب در عدن
 برنگ لاله و سنگ عقیق و بوی سمن
 بروی سرخ تر از بهرمان سیلانی

نگار من که سر زلف تست ظلّ همای بسطنتت رسد از اوفتد بفرق گدای
 که عودغالیه بیزست و دودلخا خه سای حدیث طره ات اربگذرد بچین و ختای
 ختاتبه شود و چین شود چون نقش سرای
 که بسته بی جان تصویر پنجه مانی

۲۶۲۰ مرابدل غمت ای آفت چگل خوشتر بدست زلف تو ای ماه معتدل خوشتر
 زسینه ئیکه در او نیست عشق گل خوشتر سر فسرده جمادست مشتعل خوشتر
 هوای قد تو در بوستان دل خوشتر
 هزار مرتبه زین سروهای بستانی

میی که تاکش در لامکان دل شده کشت صنوبر دل کامل درخت باغ بهشت
 که خاک طوبی با آب بندگیش سرشت خم شراب حقیقت که گر بخاک و بخش
 ز نند و ریز نند از خاک و خشت طرح کشت
 کشت خندد بر قباة مسلمانی

بساتکین من آن لعل گون شراب بریز بماه نوز سهیل خم آفتاب بریز
 باتشی که زدی بردل من آب بریز زطره در قدح باده مشک ناب بریز
 ز لعل در می عناب گون گلاب بریز
 وزان گلاب بخر مغز را ز حیرانی

بتا عصاره تناک کف کلیم بیار بشکر دست جواد ودل کریم بیار
 بیار مایه امید و دفع بیم بیار می جلال و جمال از خم حکیم بیار ۲۶۳۰
 بط وجوب زخمخانه قدیم بیار
 که وارهانی مارا ز قید امکانی

در آمد از درمن دوش با پیام سروش بتی زغالیه بر ماه گشته مرزنگوش
 نموده حلقه زمشگ تتار و کرده بگوش فکنده در بنه کائنات جوش و خروش
 نمود جلوه و مارانه عقل ماند و نه هوش
 شدند هر دو بشمشیر عشق قربانی

در آمد از در و مارا زهوش کردبری مهی که داشت بگلبرک تازه مشک طری
 بروی لاله خود رو بنفشه طبری بسروماند و رفتار او بکبک دری
 لطیف تر ز ملک دلربای تر ز پری
 که چون پری ره دل میزند پنهانی

بکفر زلف مرا چاک زد بد امن کیش ز خسروان نظر افکند بر من درویش
بنوشداروی جان کرد مرهم دل ریش بگفتمش به ازین هست منزلی در پیش

میان جمع بتان دست زد بزلف پریش

۲۶۴۰

اشاره کرد بسر منزل پریشانی

نهاد ساتمکنی پر ز باده انوار بدست من که بنوش این می تجلی یار
دلَم که بود زانده همچو بوتیمار کشید باده و شد باز جبرئیل شکار

زخود برون شد و منصور وار بر سردار

زد از تسلط توحید کوس سبجانی

سپس که گشت تنم در جناب عشق فدی بگوش جان من آمد زعرش ذات ندی
که ای منصّه انوار آفتاب هدی خدای جستن جستن بود زخوی خودی

بدوش کرد ز توحید خاص خاص ردی

کسی که اطلس و اکسون اوست عریانی

شنید گوش دلم چون زغیب نغمه راز چو باز از قفس اسم زد در پرواز
گشود بال بجوی که از نشیب و فراز گذشت واسم و صفت ماند و نازمرد و نیاز

بظلّ رایت توحید پرفکند چوباز

بیام قصر جلال علی امرانی

شهی که عرش دل اوست مستوی الرحمن مکان عرش که باشد بر از زمان و مکان ۲۶۵۰
چو در نوردد فراش امر فرش زمان تجلی احدی کون را کند بنیان

ز سمت غرب خفا آفتاب شرق عیان

کند طلوع و شود کائنات را بانی

شهی که عقل هیولای استقامت اوست قیامت من و دل در قیامت اوست
 قیامت موزون اوقیامت اوست امام ملک و ملک بنده امامت اوست

ز یک تجلی مولود باکرامت اوست
 چهار وهفت اب وام و عالی ودانی

کسیکه گام نهد در قفای سالک عدل تواند آنکه برد راه در مسالک عدل
 بود ملیک رقاب ملوک مالک عدل بدولت علوی محو شد مهالک عدل

که بندگان در خسرو ممالک عدل
 بدست گرگ سپارند چوب چوپانی

گدای سرّ ولی خسرو نیست دایه گنج بود دلی که خراب خداست مایه گنج
 نهاده بر در سلطان فقر پایه گنج فتاده بر سر درویش دوست سایه گنج

ندیده وحدت جمع از هزار جایه گنج
 دلی که نیست در او دستگاه ویرانی

علیست گوهر دریای بیکرانه دل همای عشقش عنقای آشیانه دل
 ولایت او دام دلست ودانه دل زدست خیمه درویش او بخانه دل

من ار بگویم در عشق او فسانه دل
 کفاف ندهد صد سال زاد کیوانی

دلی که بسته تجرید پای بند خداست سری که پوید آزاده در کمند خداست
 نیوش پند من ای راهرو که پند خداست بعشق کوش که عشق اختر بلند خداست

سوار عشق ولی راکب سمند خداست
 که در نوردد هفت آسمان باسانی

۲۶۷۰ خدای امر شه اولیا علی ولی ظهور ذات ابد سر وحدت ازلی

که وصف ذاتی او قائمی و لم یزلی ز بس کمال محلاستی بی بدلی

زفرط علو مستمی بود باسم علی

که قائمست بذاتش صفات ربّانی

شهی که جامه خورشید در غمش چاکست مہی که ذرّه او آفتاب افلاکست

ز شرک دور و ز شک خالی و ز غش پاکست زر وجودش کبریت احمر خاکست

حقیقت او مقصود سر لولاکست

طریقت او قیوم راه انسانی

بدین صراط من و دل دو پیرو سلفیم بعشق او پدر خویش را نکو خلفیم

شهید شاه بادراک سر من عرفیم علی معاینه دریاستی و ماش کفیم

دو گوهریم و ز دریاى شحنة النجفیم

ز فیض آن کف کز اوست ابر نیسانی

خدای گشت چو ظاهر بذات مصطفوی نواخت نوبت شاهی بدولت علوی

حقیقت احدی در لباس مرتضوی بجلوه آمد وزد بر فراز عرش لوی

لوای وحدت و شد ماسوی بنفی سوی

نماند غیر خدائی که نیستش ثانی

۲۶۸۰ شه مناکه سهیل و سماک زنده تست تو پادشاهی و خورشید و ماه بنده تست

توئی که گریه ابراز هوای خنده تست حجاب چهره بر افکن اگر پسندت تست

که آفتاب گذارد که سرفکنده تست

بپیش پای تو بر خاک راه پیشانی

حدیث نفس مرا گفت ترك عرفان کن ببند طرف زد دولت ز فقر کتمان کن

چه گفت گفت که ترك وصال جانان کن بیار روی بتن پشت بر دل و جان کن

بشوی دفتر تو حید و مدح دیوان کن

مرا چه کار بدیوانگان دیوانی

ز جان چگونه دل خویش را بتن بندم زدوست چون دل خود را بخویشتم بندم

چرا زیزدان خاطر باهر من بندم که بست طرف ازین سلطنت که من بندم

حدیث عشق ترا بر پر سخن بندم

که عرش و فرش بگیرم بعون یزدانی

منم گدای تو و آسمان گدای منست چو آشنای توام دولت آشنای منست

سخن سماست ولی مزدشست پای منست ستاره آینه صیقل صفای منست

بچشم او ز ثنای تو توتیای منست

تبارک الله ازین سرمه صفا هانی

بخاکپای تو کز اوست وحدت جانم بگرد کثرت آلوده نیست دامانم

بجان سوارم و ملک دلست میدانم من ار بصورت آشفته و پریشانم

گدای عشقم و بر عقل و نفس سلطانم

بین شرافت این جوهر هیولانی

در مدح و گنای دولت و الهی خراسان

صبح عیان گشت باز خلق بخواب اندرون سر زخمار شراب برده بجیب سکون
مرغ صراحی ز حلق در دل بطریخت خون از دل بط خون مرغ باید خوردن کنون
قومواضاق المجمال یا ایها النائمون
هتوا طال الرقود یا معشر الراقدين

ساقی تمامه من روی نشسته ز خواب گیر بکف ماه نو ریز درو آفتاب
چون رخ او بر فروز شعله آتش بر آب بر رسم هر روزه می ریز بساغر شراب
برنگ آرزیم گل بیوی رشک گلاب
صاف چو یاقوت ترپاک چو در نمین

۲۷۰۰

وقت صبحی سبو دوش بدوش آورید آذر زردشت را ز اذرنوش آورید
خون سیاوش را باز بجوش آورید می زدگان رازمی باز بهوش آورید
رامش جان بر زنی دجان بخروش آورید
تایبید از نشاط دل ز کف رامتین

آذر ما هست می بادل خرم بیار از بطن عیسی بطون طینت مریم بیار
در غم خرد دماه باده بسی غم بیار خرم می ماه رارطل دمادم بیار
طور دلم را بجان زلزله ایم بیار
نور کف موسوی جلوه ده از آستین

نیست اگر گل چه باک ای پسر گل عذار آرمل اندر میان کار گل اندر کنار
خیز و بیار از روی بزم چوروی بهار مل زلب می پرست گل ز رخ لاله سار
می چو بمانی عقیق لاله چو چینی نگار
عقیق چونان شهاب نگار چون حور عین

گر ندهی می مرا دل ببرد جان ز بی
دلبر من کن بجام تا خط سر شامی
روح دم از آن شراب دررگ و در خون و بی
رسته کن آئین جم شسته کن آنا رکی

در گذر از این و آن تا کی و تا چندهی
گوئی از کیتباد جوئی از آبتین

نقش بهسانی ز جام ای پسر ساده آر
یعنی يك ساتکین عقیقوش باده آر
زمر دین خط بتا ز لعل بیجاده آر
کرده جم آنچ از نخست بهر من آماده آر
باده اگر آوری بیاد شهزاده آر
چو شعر من روح بخش چو گفته من متین

رکن الدوله مهین شهزاده کامگار
آنکه همال پدر اوست پس از شهر یار
کشور ازو بر دوام لشکر ازو بر قرار
دولت ازو در قوام ملک ازو استوار
آنکه بعدش نمود آب ز آتش فرار
چنانکه در روز جنگ گریگ ز شیر عریں

هم اثر آفتاب هم قدر آسمان
شاه عطارد دیر ماه زحل پاسبان
بعقل و تدبیر پیر بیخت دولت جوان
عدلش سنجی اگر بعدل نوشیروان
بسبک کاه ضعیف بسنگ کوه گران
بر شود آن بر سپهر سر نهاد این بر زمین

غره غرای اوست قالی بدر منیر
زرای بیضا ضیاش خود بفلک مستشیر
شه صفت و شه نژاد شیر دل و شیر گیر
بهرتر جمع کبار مهتر جم غفیر
بعزم چون پور زال بعزم چون زال پیر
بیخت چون کیتباد بتخت چون کی نشین

چوشه بر اندام اوست قبای فرماندهی
 چو جم در انگشت اوست خاتم فر و بهی
 بر زده بر بام چرخ رایت عز و مهی
 همت والاش را وهم کند کوتاهی
 الحق او را سربست در خور تاج شهی
 اینش چتر و علم آتش تاج و نگین

بتیر شاهین شکار بتیغ خارا شکاف
 بوقرهم وزن کوه بوقع هم سنگ قاف
 روبه او راست نمک ز شیر نرد در مصاف
 چرخ با جلال وی کر نکند اعتراف
 تیرویش چون شهاب سینه بدوزد بناف
 سینه آن چون حریر ناوک این آتشین

شوکت او در فکند بکوه زلزال را
 صوت او زنده ساخت سطوت آجال را
 ز تیغ پاینده داشت خمسه و خلخال را
 ز تیر افکند گرد خبوق و آخال را
 آری مهدی کند چاره دجال را
 جان دهد آری بخاک عیسی گردون نشین

شاه فرا آسمان همت والای تست
 بر ز برش ماد و مهر روی تو و رای تست
 زینت تاج ملوک گوهر یکتای تست
 رشته نظم و خلل در کف ایمای تست
 گرنه خطا گفته ام تخت شهی جای تست
 آری گاه مهان در خور شاه مهین

بفر و تأیید و بخت بیمن تشریف شاه
 بسای کاند در خورست کلاه عزت بمه
 ز چرخ بر ساز تخت ز ماه بر زن کلاه
 ز چرخ مه بگذران حشمت این بارگاه
 خلعت شاهی بیوش بعون و لطف اله
 باش همی مستدام بتخت عزت مکین

شد ز ثنا کستریت شهره چنان نام من
 گشت با یام شاه بخت حرون رام من
 ۲۷۴۰ که گشته گوئی سخن ختم با یام من
 رخت تنای تو دید درخور ایدام من

تا بنخراسان کشید چرخ سرانجام من

بسیرت راستان بهادت راستین

من ز چه تقدیر را تجاوز از خط کنم
 ز دل باظهار فقر ناله چو بربط کنم
 خود نه ظهیرم ده چشم ز خون دل شط کنم
 زانکه بانشاد شعر چو خامه راقط کنم

بمدح شهزاده تا رای مسقط کنم

روح منوچهریم همی کند آفرین

مغنا نه خاقانیست تا کند اظهار فضل
 کم بود از خردلی آری خروار فضل
 گوهر نغزش بود درخور بازار فضل
 نقطه موهوم گشت هر کز پرگار فضل

پیشکش آورده است پیش خریدار فضل

هستی دارای آن باش خریدار این

غضائری سان همی تا که بشکر نوال
 بیحر دارم دوان یکی چو در لال
 ۲۷۵۰ ثنای شه رانهم بکتف باد شمال
 بکوه سازم روان یکی چو آب زلال

بشعر گویم مدیح ز شاه جویم منال

چنانکه استاد ری ز فیض شاه تکین

هست بر اندام روز تا سلب عنصری
 تا که بود برقرار این فلک اخصری
 تا فکند شب بدوش جامه نیلوفری
 لاله کند تا بسر مقنعه آذری

تا که باطفال باغ ابر کند مادری

سپس کند چون جنان ز شیرستان زمین

روز نکوخواه شاه خرم و فیروز باد شام عدو بین وی شام غم اندوز باد
همچو فلک برقرار آن شب و این روز باد بزم ترا روی یار شمع شب افروز باد

چون رخ اطفال باغ روز تو نوروز باد

شام تو یکجا چنان روز تو یک سرچنین

ترکیب بند من و اردان القلبیه فی بحر فیه الاله به

ای موسی طور قلب آگاه	لا تحزن اننی انالله
ماراست طفیل ظلّ خورشید	بالا تر از آفتاب تا ماه
ملك و ملکوتمان مشابه	با آنکه منزهم ز اشباه
تا مجمع این دو بحر در سیر	۲۷۶. با موسی و خضر هر دو همراه
بالا تر ازین دو قطب گردون	گردون مقرّبان درگاه
آن سوتر از این مهابط سرّ	سرّیست که غیر نیست آگاه
ما روشن و آفتاب تاریک	ما مرتفع و ستاره کوتاه
جان مطلع اننی انالحق	دل مرجع لا اله الا اله
باضیغم غاب غوث اعظم	شیر فلك البروج روباه
خورشید بنور ماست روشن	از گاه سپیده تاشبانگاه
ما خسرو لامکان توحید	خورشید سوار عرش خرگاه
در مزرع خاکسار عشقت	نه خرمن آسمان کم از گاه
ما بنده پادشاه فقیریم	با این همه عز و رتبه و جاه
برقیم بخرمن بداندیش	۲۷۷. ابریم بمزرع نکو خواه
عبدیم و بفقر شاه مطلق	شاهیم به عشق عبد او اه
شاهیم که هست پای درویش	در فقر طراز افسر شاه
عبدیم که از صفای برحق	آموخته ایم راه از چاه

تا راه بریم بسر دقایق

در حدّ حقیقه الحقایق

سلطان سر بر عشق مائیم
 بر خسرو گاه افسر سر
 بر دست سکندر ولایت
 مامالك ملك و گنج فقیریم
 دریای وجود را آلی
 با وحدت دل بنفی کثرت
 در فلک نجات ناخدا کیست
 در کشتی دل بیحر توحید
 مابنده مصطفای مطلق
 بر جسم شکسته مومیائی
 عشقت که ماورای عقلست
 دل خانه و خلوت خداوند
 از یک سر موی گر فروشند
 از کسوت کائنات عوریم
 در دیده ما بجز خدا نیست
 جمشید جمال را سر بریم
 پیشیم ز آسمان بمعنی
 بالاتر نه بنای بالا
 طی ظلمات کرده ایدون
 دارای وجود را سراپا
 بیگانه ز غیر و غیر چون نیست
 میخواره و رند و خانه بردوش
 هم پادشهم وهم گدائیم
 بر سالک راه خاک پائیم
 آئینه قطب حق نمائیم
 ما صاحب افسر فنائیم
 در بحر عدم نهنگ لائیم
 شمشیر نه تیر نه بلائیم
 ما بر سر ناخدا خدائیم
 بر صدر نشسته ناخدائیم
 سلطان سر بر اصطفائیم
 در چشم ضریر توتیائیم
 ما نیز ورای ماورائیم
 ما خواهی خلوت و سرائیم
 مجموع دو کون را بهائیم
 پوشیده ردای کبریائیم
 آسوده ز قید ما سوائیم
 خورشید کمال را سمائیم
 بانکه بصورت از قفائیم
 با آنکه فروتر بنائیم
 خضر سر چشمه بقائیم
 بالای شهود را قبائیم
 با هر چه که هست آشنائیم
 بی کینه و کبر و بی ریائیم

۲۷۸۰

۲۷۹۰

صافی شده از کدورت سر
 آن همزه که اوست فوق واحد
 صاحب دل صفة صفائیم
 آن نقطه که هست تحت بائیم

ما یافته‌ایم در معارف
 این نقطه بنفی ذات عارف

- | | | |
|------|---|--|
| ۲۸۰۰ | بیران مراد را دلیند
هم محرم راز جبر نیلند
برکشت وجود رود نیلند
از مشرب صاف سلسیلند
با قطب برادر سیلند
هم صاحب ثروت خلیلند
خاموش ولی زقال و قیلند
بعد از اقطاب بی بدیلند
یوسف رخ ودلبر و جمیلند
پر قیمت و قابل و قلیلند | افراد که همدم جلیلند
هم صاحب نفخه سرافیل
بر گوهر جود بحر عمان
از گوهر پاک گنج پنهان
خارج همه از اداره قطب
هم مالک ملکت سلیمان
دارند بحق هزار برهان
در مملکت وجود باقی
در مصر ولایتند والی
اکسیر سعادتند افراد |
| ۲۸۱۰ | بر خاتم انبیا سلیند
با کوه بنغمه هم رسیلند
در فقر برهنه و ذلیلند
کاین قوم ضلال قوم پیلند
برنفی بقای خود دخیلند
در مسلخ عشق او قتلند
امرند که خلق را کفیلند | از خلق نه از عروق و اعصاب
داود زبور خوان توحید
آنانکه لباس جاه پوشند
بینند حجاره های سجیل
نابرده بکعبه فنا پی
آن فرقه که زنده‌اند دایم
خلاق معانیند و صورت |

قوت دل اولیاست تهلیل
 برمسند حق خلیفه الله
 از اسم گذشته دریم ذات
 ایجاد عیال جود افراد
 ۲۸۲۰
 بچرند که حاوی لآلی
 هستیست زجودشان وایشان
 با خاتم انبیا اکیلند
 غوثند و خدای را وکیلند
 مستغرق بلکه مستحیلند
 هم لم یلدند وهم معیلند
 ابرند که راوی غلیلند
 در معرض امتحان بخیلند

قومی همه رند و لاابالی

بیرون ز تصوّر خیالی

ما گاه فراز آفتابیم
 گاهی شه کون و گاه درویش
 گه تیره و گاه صاف بی غش
 گرسایه ما ز نور گوید
 خود گوی زما متاب گردن
 با آب وصال دوست شاداب
 ۲۸۳۰
 آبی که ز سرگذشت دریاست
 ما خفته میان بحر عطشان
 موجود بجز خدای نبود
 يك حرف وفا نخوانده با آنك
 از ام و اییم زاده اما
 سر صحف دلیم لیکن
 در دست حبیب عروة الله
 گه معتكف تراب و آیم
 آباد گهی و گه خرابیم
 گه دردی و گاه ناب نایم
 بنیوش که ظل آفتابیم
 ما خسرو مالك الرقابیم
 با آتش عشق او کبابیم
 ما آشنه مانده در سراپیم
 وین طرفه که تشنه ایم و خوابیم
 ما مانده ز خویش در حجابیم
 دیباچه نغز نه کتابیم
 ما جد قدیم ام و بابیم
 معلوم نشد که از چه بابیم
 هر گردن خصم را طنابیم

بر دوست خط کتاب رحمت
 پیر پدر ستاره پیر
 ما خسرو اعظامیم و درویش
 خورشید تکاورست مارا
 شاهست که عارفت و معروف
 خمّار و شرابخوار و ساقی
 بر چرخ رویم بی تحرك
 در رزم هوای نفس چون گزگ
 دنیست چو جیفه گر پرستیم
 کم جوی سفال و سنگ‌دینی
 مقهور حضور و نور انوار
 با جسم بکعبه حضوریم
 در ظلمت محض عین نوریم

۲۸۴۰
 بر دشمن آیت عذابیم
 در اول نوبت شب‌اییم
 ما شیخ مکرّمیم و شاییم
 با عیسی چرخ هم‌رکابیم
 ما بنده معرفت مآیم
 خه‌خانه و ساغر و شرابیم
 هم سیر دعای مستجابیم
 با پنجه شیر شوزه غاییم
 این جیفه بسیرت کلالیم
 ما گوهر گنج دیر یابیم
 وارسته ز ظلمت غیاییم
 ۲۸۵۰
 بگشای در دریچه راز
 کشتی همه را چه میکنی ناز
 ای دلبر نغز و شوخ طناز
 زین درج دررکه میکنی باز
 در پرده ترانه دگر ساز
 در عرصه انتها و آغاز
 ذرات وجود من هم آواز
 دارد بسمای ذات پرواز
 ای راز مرا طلیعه ناز
 ناز تو بالای نازنینان
 بردی دل ما بشوخی و طنز
 بگشای در خزانه عرش
 ای مطرب عشق‌کن بتوحید
 ای توسن وحدت توتازان
 بروحدت آفتاب ذات
 باز دلت از زمین آثار

تا بال‌گشوده‌ئی بدین فر	برساعده شه ندیده کس باز
ای ذات ولی امر مطلق	ای از همه کائنات ممتاز
ای قطب مکان لامکان سیر	خورشید سوار آسمان تراز
در مملکت کمال سرمد	شاهی تو و بسی شریک و انباز
عشق تو شراره‌ئیست جانسوز	جویای تو عاشقیست جانباز
سر دل بایزید و منصور	سودای سرجنید و خیراز
در عشق نشان شدیم و جزاشک	در خانه ما نبود غماز
از آن لب لعل‌کی کند دل	دندان من ار کنند با گاز
ای مطرب دل زتار وحدت	زنگ دل ما بزخمه پرداز
ای ساقی جان بساغر افکن	آن آتش خان ومان برانداز
در بی کز و بازی ار رسیدی؟	بر دوست رسی نه از کزوباز؟
از دست خدا خرد جان را	نان پاره نه کز دکان خباز
از خورد بگذر خدای یک موی	از تارک ما ندارد افراز
بنشست بعرش وحدت دل	سلطان بدو صد هزار اعزاز

ما عرش حقیقت خدائیم

شک نیست که هر چه هست مائیم

مائیم ظهور نور انوار	جز ما نبود بدار دیار
جائی که منم صدای جبریل	میاید و کس نمینهد بار
فیض احد یتیم و حق را	در فیض وجود نیست تکرار
ما مظهر واجب الوجودیم	در ذات صفات و فعل و آثار
اسرار وجود در تجلیست	ما آینه وجود اسرار

یارست که کرده جلوه از سر
 عشقیست که محو کرد و حیران
 در دست که کرده از گرانی
 با روی تو ای مراد هر دل
 بی درد تو ای طیب هر درد
 بیمار تراست نفع عیسی
 خوابست که نیست همدم عشق
 بی شاخ شکوفه قد دوست
 چون زرگس مستمی گران سر
 بی روی تو لاله نیست در بر
 چشمی که سمن ندید و شکر
 زین روی سمن ببری بخرم
 ای قطب مدیر دار هستی
 اقلیم دل مرا بتحقیق
 بر تست مدار امر چونانک
 من تاجرم و متاع من عشق
 گنجینه لایزال بر دست
 چشم دل من بیار روشن
 ما راست غذای جان و دل دوست
 بی قوت لب تو ماسوی را

تا پای ز پای تاسر یار
 جان و دل دردمند دیدار
 سنگ دل کوهرا سبکسار
 ۲۸۸۰ جان و دل دیده است بیکار
 جسمت نجیف و روح بیمار
 مست غم عشق تست هشیار
 عشقت رفیق بخت بیدار
 بی زرگس مست چشم دلدار
 چون شاخ شکوفه سرنگونساز
 بی موی تو مشک نیست دربار
 آمیخته گوئیا که ناچار
 زین لعل شکر خوری بخروار
 زین دایره تا بچرخ دوار
 ۲۸۹۰ سلطانی تخت را سزاوار
 بر نقطه مدار خط پرگار
 بازار دلست و حق خریدار
 بنشسته بچار سوق بازار
 خورشید سپهر و دیده تار
 عالم همه کاسه لبس پندار
 دل خورده و بازمانده نهار

زین هفت اگر بیفکنی پوست

اعصاب و عروق و جسم و جان اوست

بیند بکدام رو خدا را
 کن سجده جناب قدس ما را
 در زلف بت گریز پارا
 آن گونه و طرّه دوتا را
 وان سنبلکان مشک سارا
 پیش آی و بعجز گوی یارا
 یاران حرکات آشنا را
 زین بذل پذیره شو بقا را
 ماند که زد این در سرا را
 باقیست که چنگ زد فنا را
 آئینه قطب حق نما را
 پرداخته کن زغیر جا را
 هم ارض گرفت و هم سما را
 از دل بسپهر زد لوا را
 زین بست و سوار شد هوی را
 بگزید ردای کبریا را
 هم کبر نهاد و هم ریا را
 بر راحت خویشتن بلا را
 خواند آیت مصحف وفا را
 تا دید بساط پادشا را
 بر دامن خویشتن گدا را
 چون دید حقیقت صفا را

چشمی که ندیده روی ما را
 ای آنکه ندیده‌یش در عرش
 در خانه ماست زود زن دست
 یکتاست بخانه آنکه دیدست
 ای آنکه ندیدی آن دو سوسن
 بردست بگیر جان شیرین
 بیگانه مشو که جان سپارند
 این حرف بگوی و بذل جان کن
 چندانکه سرای دوست ماند
 چندانکه جناب عشق باقیست
 دل خانه ماست صیقلی کن
 این سینه سرای سر عشقت
 سلطان ازل رسید تنها
 ماهی که دل از سپهر میجست
 آندل که مقید هوی بود
 از غیر ردای فقر بگذشت
 از جاه گذشت و از تکبر
 در راه رضای دوست بگزید
 بگذشت ز حرف دفتر جور
 دل در پی سلطنت گدا شد
 دریافت که شاه مینشاند
 در ظلّ حقیقت صفا دید

۲۹۰۰

۲۹۱۰

قومی که بتاج و گنج سلطان انعام کنند بینوا را ۲۹۲۰
 بگذاشت کدورت و صفا شد
 بگذشت ز اهرمن خدا شد

<p>بگذار ز سر منی و ماشو با بنده وحدت آشنا شو در وحدت باقی خدا شو سلطان وجود را گدا شو وارسته ز قید ماسوی شو از چون و چگونگی و چرا شو از ارض منزّه و سما شو یکتای ببری زهر دوتا شو ایجان عزیز من فدا شو ۲۹۳۰ گر طالب دوستی فنا شو رندانه بیا و بی‌ریا شو از درد بحضرت دوا شو از بند خود ای پسر رها شو برکشتی کون ناخدا شو بیگانه از این منی و ماشو چندی بفراق مبتلا شو ای بسته بند هجر واشو گو راز نهفته بر ملا شو</p>	<p>ای بنده زبود خویش لاشو بیگانه ز پادشاه کثرت حق وحدت باقی است و فانی برغیب و شهود شاه مطلق با وحدت ذات خویش مشغول بی وضع و متی و این فارغ این ارض و سماست پرده‌ای دل از ملک و ملک علاقه بگسل یار آمده و گه نثارست طالب ز فنا رسید بردوست مردانه ز هرچه هست بگذر در دست خودی دوی اونفی خواهی رسی از بسر اطلاق مستغرق قلم خدای تا بار دهندت آشنایان ای دل بطریق عشق‌بازی تا قدر وصال را بدانی معشوق توئی و عشق و عاشق</p>
---	--

۲۹۴۰ بردوست گرای ویک حقیقت
یاکن ظلمات خویشتن طی
یاگیر بدست دامن پیر
ای موسی ما بخضر مگرای
ماراست حبال سحر اوهام
قلبت زر وجود ناقص
کن قالب تمام را زر پاک
بگزار ستبرق سلاطین
از هر چه کدورتست شوصاف

بربام دل آی ویک هواشو
چون خضر و بچشمه بقاشو
کی خضر مراد رهنما شو
ای آتش طور خضر ماشو
ای عقل مچرد اژدها شو
ای گرد کمال کیمیا شو
ای سالک اگر مسی طلا شو
سلطان سریر بوریا شو
هم مسلك سیرت صفا شو

از خویش بجه زبند هستی

خود را بهمین وبس که رستی

فزيات

عشق رخت براه حقیقت سمند ما
 سودائیان عشق توایم و در آتشیم
 آمد بدست کوته ماتاب زلف دوست
 خاطر بسند پست و بلندیم در کمال
 ای شکر توشهد مذاق دل امید
 ما خاک تیره ورخ خوب تو آفتاب
 بندم دهد که عاشق دیوانه‌ئی هست
 جستیم چون تو آمدی از جاسپندوار
 ای فارس ترا فرس امر زیر ران
 بی راض عنایت از اولین قدم
 در سینه است و در دل ماسر عشق و هست
 بگذشت بر سبیل حکایت مدار عمر
 برق براق نیستی و رفرق فناست
 ای خواجه تا بچونی و در چند نیستی
 ماعرش وحدتیم و پر مرغ عقل شیخ

خاک درت دواي دل درد مند ما ۲۹۵۰
 در سوز دائمیم و نباشد گزند ما
 بیدار بود اختر بخت بلند ما
 ای جلوه جمال تو خاطر پسند ما
 تلخست بی شرننگ غمت کام قند ما
 ما صید لاغر و سر زلفت کمند ما
 دیوانه آنکه میدهد از عشق بند ما
 بی آتش وصال تو چو بود سپند ما
 بجهاندی از علائق امکان نوند ما
 می نگذرد نهایت سیر سمند ما
 غافل ز سر ما سر ناهوشمند ما ۲۹۶۰
 شد گریه های ماهمگی ریشخند ما
 در راه فقر دوست کبود و کردند ما
 هستیست در خوردل بیچون و چند ما
 بر بام خانه می نرسد از خرنند ما

پند از صفا دریغ نباشد ولیك حیف

شد پنما بمدرك محجوب بند ما

ذیل طلب نیافته دست یقین ما
 شد آستین عشق بدامان معرفت
 بگرفت دست عشق سر آستین ما
 پیوسته از تحقق حق الیقین ما

در فقر بود منزلت ما و طین ما
 نازل شد از تنزل روح الامین ما
 زین سبز خنک اطلس و ارونه زین ما
 ما را ز استقامت رأی رزین ما
 چوب شبان طور بود در یمین ما
 بی بر و پای نور دل راه بین ما
 بیهوده نیست این همه آه و آئین ما
 از کثرتت خاطر اندوهگین ما
 صبح الست ما و دم واپسین ما

از سطر کون رسته صفای مجر دیم

فقر و فناست ثبت کتاب مبین ما

از معرفت کشید بسر منزل فنا
 بعد از فنا تجلی توحید حق بدل
 در حیرت افتاد ز توحید باسیر
 حیرت باستانه فقر و فنا کشید
 زیر بار ماست بیابان و نخل و نور
 ما را ز خاک برد بخل و تسرای دوست
 جز ما بزیر بار امانت نرفت کس
 در وحدت از حوادث امکان منزیم
 ما آن دائمیم که جمعست در وجود

۲۹۷۰

۳

تا چند همی گردی برگرد بیابانها
 تا تاج نهند از سر در پای تو سلطانها
 در مزرعه گربارد از چشم تو بارانها
 گوئی دل سنگینت زد پتک بسندانها
 تیرش همه جوشنها زلفش همه پیمانها
 در زاویه دلها از باغچه جانها
 سری که بود پنهان در سینه انسانها
 بر تخت همی ماند بر صورت ایوانها
 مردست که خواهد برد این گوی زمینها
 شمشیر بدالهی برد سر شیطانها
 آن طرفه بهار خوش با آن گل و ریحانها
 زین طرفه کمان آمد بر سینه چه پیکانها

بنشین پس زانو در مصطفی جانها
 بگذار سر ای سالک بر پای گدای دل
 در مزرعه دینی حاصل نتوان بردن
 با کوه اگر گویم این راز زهم ریزد
 بشکافت بطنازی بشکست بطراری
 آنماه همی تابد آن سرو همی روید
 از چرخ چرا جوئی کز تست پریشان تر
 شاهی که بود درویش سلطان دلست ار نه
 شاهنشاه فقرستی شایسته سلطانی
 سلطان که بود آدم از دیو نپرهیزد
 بادوست نیندیشم در این دی و این بهمین
 ابروی نگار من ابطال کشد در خون

۲۹۸۰

۲۹۸۰

این سر نتوان گفتن جز بر سردار ایدل

اسرار صفا یکسر نبست بدیوانها

۴

۲۹۹۰

داری بس ازین زندان بر عرش نشیمنها
 باروح قدس پر ی زین بعد بگلشنها
 دارد پسر انسان بر چرخ چه مأمنها
 تابار دوم زادن داریم چه مردنها
 مرغی که چردریحان بر سنبل و سوسننها
 گفتیم و پرستاران گفتند به برزنها
 میتابت ار باشد بر بام تو روزنها
 بی تیر چو آرشها بی گرز چو قارنها
 کاین گرگ دغل در دختنان تهمتنها
 زی گلشن الهی بگریز ز گلخنها
 اکسیر مهتاتیم ماسوخته خرمنها
 در خاطر ما باشد صد موسی و ایمنها
 بی لعل لب از خون لعل است چه دامنها
 مژگان تو خفتانها ابروی تو جوشنها
 در شهر چه شورشها بر چرخ چه شیونها
 ای خارق عادتها ای مبدع دیدنها

ای طایر قدوسی بر تن متن و تنها
 بازاع سیه بودی یکچند درین مجلس
 از خوف توان رستن در مردن حیوانی
 هرگز بنمیرد کس گربار دوم زاید
 برخار بیابانها تا چند توان خفتن
 آن راز که گر گوید منصور بدار افتد
 از شرق بطون سر ز خورشید هو الظاهر
 در معر که وحدت پوشیده ز خون خفتان
 بر رخ خرد زن زین زین خوان زحل بگذر
 ای بنده اگر خواهی آن طنطنه شاهی
 خاکستر ماسازد هر قلب که باشد زر
 این وادی حیرانی که گشته بسی دارد
 ای اختر روز افزون دل را گهر گردون
 حال دل عاشق را میپرسی و میدرد
 زین پرده بر افکندن اندازی و افزوی
 ماه آوری از طوبی ای آدم کر و بی

آزار صفا کردن در دل ما کردن

با دوست جفا کردن بهر دل دشمنها

۵

اگر بعرض کشد دوست فرش ایوان را زدست دل نتواند کشید دامان را
 بروی یار که پنهان و آشکار من اوست که اوست نیک نگر آشکار و پنهان را
 ۳۰۰۰ مـرا دودیده بدامان ز درد عشق بریخت بدان مثابه که دامان ابر باران را
 ز زلف اوست پریشانی دل همه جمع اگر زجمع توان برد پی پریشان را
 زمانه بر سر جان چنگ برد و دندان زد نکوشناخت حریفان آب دندان را
 دل من و تن من شاهباز بود و قفس شکست باز دل این تنگنای زندان را
 بریخت پر خود از فر عشق یافت دو بال چو شاهباز بساعد نشست سلطان را
 ز راه عشق کسی جان نبرد خیر دهداد خدای قافله سالار این بیابان را
 مـرا کشید ز فقر و فنا بدولت دوست که خضریافت ز ظلمات آب حیوان را
 کنون سر من و سامان من بهمت اوست که دل بسایه اش از سر گرفت سامان را
 بگلشن رخ دولت هزار دستانم که دولت بست بگلشن هزارستان را
 فراق بر سر دل زد هزار بتک و فری چو بتک یافت دل آماده کرد سندان را
 ۳۰۱۰ رسیده بود مر این کارد تابستخوانم چو عشق بود در او سخت کرد دستخوان را
 هزار مرتبه مردیم و باز زنده شدیم بهیچ می نخرند اهل معرفت جان را
 زدست زلف تو ای فتنه تو کفر انگیز خدای حفظ کناد از بالای ایمان را

شکست عشق تو عهد صفا و بست که دوست

ز دوست می نتواند شکست پیمان را

۶

بازلف تو صد پیمان دل بست بدستانها بشکست و گست از هم سر رشته پیمانها
 از عشق خط سبزت میسوزم و میبارد از دیده بدامانم زین سبزه چه بارانها
 زد بتک بلا بر سر ما را ز غم دوری ترکی که دل سختش زد بتک بسندانها
 این کشمکش زندان پیوست بسطانی ای یوسف کنعانی خورش باش بزندانها
 آموختم از خطش یک نکته و در دوران نام من سودائی ثبتست بدیوانها

درخاک حریم خم سرمست حضورم من
 در وادی عشق از دزد پوشیده خطر دارد
 بادست بساط جم پیش نظر رهرو
 این زاهد نفسانی بی بهره ز انسانی
 من تکیه ز بیداری بر عرش برین دارم
 روی توهمی در بزم چون لعل بدخشانی
 دین و دل دانائی سد ره عشق آمد
 ای آدم فردوسی بگریز ز شیطانها
 با آنکه زهر خارش خون میچکد این وادی
 در چشم صفا باشد خوشتر ز گلستانها

۷

بدرس دل سر زانوی ماست مکتب ما
 حکایت سر زلف تو ذکر دایم دل
 بود پدید که خورشید راست آینه آب
 دل آنچه در طالمش می شتافت یافت ز خود
 می وصال دل از جام اتصال کشیم
 ز پر باز حقیقت باوج معرفتیم
 عید فقر و فنائیم و مالکان ملوک
 ز علم برد باقصای عین و حق یقین
 هزار میکرده در مغز این اثر نکند
 هنوز کوکب و دور و مدار چرخ نبود
 سلوک مذهب ما را ز پای تن نتوان
 مقیم رحمت ما غرق رحمت ازلیست
 ۳۰۳۰ بهره سنگ طلب سود سم مر کب ما
 بین بذوق سلیم و صفای مشرب ما
 نه بسته است نه بشکسته بالو مخلب ما
 که امر خلاق بود زیر حکم اغلب ما
 بین بمرتبه دانش مرتب ما
 لب از نهند بتوحید خلق بر لب ما
 که سرزد از افق چرخ عشق کوکب ما
 بسیر پست که فقر و فناست مذهب ما
 معذب ابدی هر که شد معذب ما

رقاب کون و مکان زیر امر و رد صفاست

بین بمنزلت یا رؤف و یارب ما

۳۰۴۰ گذشت درگه شاهی ز آسمان سرما
 که خاک درگه درویش تست افسر ما
 زند کبوتر ما در هوای بام تو پر
 شکار نسر حقیقت کند کبوتر ما
 کمند زلف ترا درخورست گردن شیر
 که تاب داده‌ئی از بهر صید لاغر ما
 بظال رایت خورشید آسمان وجود
 طلوع کرد ز شرق شهود اختر ما
 ستاره‌ایم نه بل شاهباز دست شهیم
 که آفتاب بود زیر سایه پرما
 نهفته در ظلمات تست آب حیوة
 بسینه است دل آئینه سکندر ما
 بدور نقطه دل چنبریم دایره وار
 بدان احاطه که چرخست زیر چنبر ما
 شدیم بنده سلطان فقر و از افراد
 ممالک ملک و ملک شد مسخر ما
 کتاب جمع وجودیم ما بمدرس خود
 که هرچه هست بود آیت مفسر ما
 مس نواقص امکان ز روجوب شود
 شود چو طرح بر او گرد کیمیاگر ما
 ۳۰۵۰ صفای گوشه نشینیم و هست روشن‌تر
 ز آفتاب فلک طینت منور ما

نگاهبان سروگنج و افسر و ملکیم

که شاهوارتر از گوهرست گوهر ما

۹

ما رهرو فقیریم و فنا راهبر ما
 بی‌خویشتنی کو که شود همسفر ما
 ای آنکه ز خود باخبری در سفر عشق
 زنهار نیائی که نیابی خبر ما
 در کار دلم پای‌منه باک ز جان کن
 کاین خانه بود فرش زخون جگر ما
 در کشور فقر آمده مهمان فنائیم
 لخت جگر و پاره دل ما حاضر ما
 رنج‌تن ما از تب عشقت چه حاصل
 از رنج طیبی که دهد در دسر ما
 امشب گذراز گوش کندخون که شب دوش
 از چشم روان گشت و گذشت از کمر ما
 فاسد شود از خون بهر گک از طبع گرانبار
 خار ره تجرید بود بیشتر ما
 ما خاک نشین در میخانه عشقیم
 تاج سر خورشید بود خاک در ما
 ۳۰۶۰ موران ضعیفیم ولی ملک سلیمان
 بادست درین بادیه پیش نظر ما

ما خسرو فقیریم و نباید سر جمشید گر سر کشد از خطّ سر تاجور ما
 بی گم مکن ای سالک اگر طالب مائی کز اشک روان سرخ بود رهگذر ما
 دنبال صفا گیر که گر بگذری از چرخ
 تا نگذری از خویش نبینی اثر ما

۱۰

تجلیگه خود کرد خدا دیده ما را درین دیده در آئید و بینید خدا را
 خدا در دل سودازدگانست بجوئید مجوئید زمین را و میوئید سما را
 گدایان در فقر و فنائیم و گرفتیم پاداش سر و افسر سلطان بقا را
 خیالات و هواهای بد خود نپسندیم بخندیم خیالات و بیندیم هوی را
 جم عرش بساطیم و سلیمان اولوالامر هواگر نشود بنده نشانیم هوا را
 بلا را پیرستیم و برحمت بگزینیم اگر دوست پسندید پسندیم بلا را
 طیبیان خدائیم و بهر درد دوائیم بجائیکه بود درد فرستیم دوا را
 بیندید در مرگ وز مردن مگریزید که ما باز نمودیم در دار شفا را
 گدایان سلوکیم و شهنشاه ملوکیم شهنشاه کند سلطنت فقر گدا را
 گذشت از سر سلطانی و شد بنده درویش شه ار دیدفر مملکت فقر و فنا را
 بهل بار گل از دوش که بردل نبود بار اسیر زن و فرزند و عبید من و ما را
 حجاب رخ مقصود من و ما و شمائید شمائید بینید من و ما و شما را
 صفا را نتوان دید که در خانه فقرست
 درین خانه بیائید و بینید صفا را

۱۱

پس دیوار تن بر شده ماهیست عجب بمنش با نظر لطف نگاهیست عجب
 دل بر پادشه دولت پاینده فقر از ره عشق مرا برد که راهیست عجب
 از کف مرگ توان جست بهمدستی عشق عشق در حادثه مرگ پناهیست عجب

۳۰۸۰ طاعت عشق صوابست که مقبول خداست سر بی عشق بتن بار گناهیست عجب
 عجب از یوسف دل نیست که افتاد بچاه کنده زیر رسن زلف تو چاهیست عجب
 باز بر بسته پر و صعوه پرد با پر باز عرصه کون و مکان شعبده گاهیست عجب
 دعوی عشق مرا حسن دایلیست قوی شاهد حسن ترا عشق گواهیست عجب
 ای که محبوب جهانی تو بیستان بهشت رسته از باغ رخت مهر گیاهیست عجب
 آسمان پست و تو سلطان بلند اختر حسن بنشین بر دل وارسته که گاهیست عجب
 پادشه بنده فقرست که از سایه دوست بر سر پادشه فقر کلاهیست عجب
 دل ما دستگه سلطنت شاه صفاست

بنده شاه صفائیم که شاهیهست عجب

۱۲

۳۰۹۰ باز دل را دست جان آمد بدست طره آن دلستان آمد بدست
 آن سر زلف سیاه دلفریب با هزاران داستان آمد بدست
 آنچه از آبادی دین شد خراب در خرابات مغان آمد بدست
 گر چه دل ویرانه شد از عشق دوست لیک گنج شایگان آمد بدست
 جان شد افریدون ضحاک هوی تا درفش کلویان آمد بدست
 رستم ما را پس از هفتاد خوان آرزوی هفتخوان آمد بدست
 دیو کثرت را بجان انداخت تیر زا بروی وحدت کمان آمد بدست
 بی قران گشتیم و ز اقران بی نیاز صحبت صاحبقران آمد بدست
 مرحب غم شد شکار ذوالفقار بازوی خیبرستان آمد بدست
 تاخت سر ما بسرحدّ یقین رخس همت را عنان آمد بدست
 چرم گرگ آرزو درهم درید پنجه شیر زیان آمد بدست
 گرگ فرعونی شکار ما شد طور را چوب شبان آمد بدست
 بی نشان گشتیم از نام و نشان تا نشان بی نشان آمد بدست

ز آدم خاکی پری در پرده است
 این پری رو ناگهان آمد بدست ۳۱۰۰
 نیست نقد یار در کون و مکان
 از دیار لامکان آمد بدست
 کشت دل سر سبز شد زاب شهود
 حاصل کون و مکان آمد بدست
 هادی ما را بتأیید صفا
 مهدی صاحب زمان آمد بدست
 آنکه چندین سال جستندی بجان
 آستینش رایگان آمد بدست

۱۴

بغیر خاک سرکوی دل پناهی نیست
 بجز گدای در فقر پادشاهی نیست
 مراست سلطنت فقر با کلاه نمد
 ازین نمد بسر پادشه کلاهی نیست
 جلال بین که سر آفتاب را زین سیر
 جز آستان طریقت حواله گاهی نیست
 بدیده دل کامل که ثابتست چو کوه
 شکوه پادشه کون سر گاهی نیست
 بدوست ره نبری جز بخانه دل ما
 ز خانه دل ما تا بدوست راهی نیست
 ز آب دیده توان برد پی بآتش دل
 مرا بعشق توزین خوبتر گواهی نیست ۳۱۱۰
 امید عفومنت از خدای جرم خودی
 «که در طریقت ماغیر ازین گناهی نیست»
 پناه میبرم ای دل زدست خویش بدوست
 بهوش باش که جز نیستی پناهی نیست
 مرا ز فقر بدولت مخوان که گاه ملوک
 بر فقیر به از کنج خانقاهی نیست
 چه باك چرخ مرا ز استراق دیونفاق
 شهاب ثاقب درویش غیر آهی نیست
 قوام چرخ بود برستون خیمه فقر
 باستقامت این خیمه بارگاهی نیست
 فریب جاه نخواهیم خورد و غبطه مال
 گدای فقر مقید بمال و جاهی نیست

دل صفا ز تجلیست بوستان بهشت

بجز خط تودرین بوستان گیاهی نیست

۱۴

ما دل گر پاس عشق پرده در خواهیم داشت
 یکنفس با او نباشیم و بجز او ننگریم
 بی سروبی پای گر باشیم و بی سامان چه باک
 خسروان را سرفرو نازیم بر تاج و کمر
 از طریق عشق بینی در هوای عشق دوست
 کی فرو مانیم در زندان جاه و آرزو
 دل کجا بندیم بر این علمهای بی اصول
 برفضای دوست در شیب و فراز راه عشق
 تیراگر بارد نثار تیر جان خواهیم کرد
 در غمش با اشک چون سیم و رخ چون زر ناب
 هر کسی را عشقی و سودای سر می در سرست
 با سر زلف کجش در خلوت سر صفا

۳۱۲۰

بی خبر مائیم زان موی و میان دلفریب

گر ز حال خود سر موئی خبر خواهیم داشت

۱۵

گویند روی یار بکس آشکار نیست
 گویند در بهار دمد گل ولی مرا
 خارست و گل بهر چمن و سینه مراست
 ویرانه پیکری که نباشد خراب درد
 حشمت نگر که خیمه زنگاری فلک
 گر دل نبود دایره کن فکان نبود
 صبحست و نوبهار و بجام نگار می
 در چشم من که هیچ بجز روی یار نیست
 گلهاست در نظر که یکی در بهار نیست
 گلهای دسته دسته که در دست خار نیست
 بیچاره سینه‌ای که بعشقتش دچار نیست
 جز بر ستون فقر و فنا استوار نیست
 بر غیر نقطه دایره‌ئی را مدار نیست
 بیدار شو که نوبت خواب و خممار نیست

ابرست در ترشح و بادست مشک بیز دیوانه است هر که ز می هوشیار نیست
 بی بوس و بی کنار بود یار یار من درسینه است حاجت بوس و کنار نیست
 درسینه است و در سر و در دیده است و دل جائی که نیست نیست گه انتظار نیست ۳۱۴۰
 از شش جهة گرفته سر راه سیر ما مار از دست عشق تو پای فرار نیست
 از رفرق عروج مقامات سیر دل مغزی پیاده است که بر می سوار نیست
 بر عرش وحدتست بتحقیق اهل سیر
 سر صفا که بسته این هفت و چار نیست

۱۶

سر ملك ز جالات براستانه ماست
 که امشب آن ملك ملك جان بخانه ماست
 سرود ماست که بر آسمان فکنده بساط
 نشاط چرخ ز بانگ دف و چفانه ماست
 تمام کون و مکان هست جام صبح ازل
 که یکدو جرعه درو از می شبانه ماست
 نشانه نیست از آن شاه بی نشان و زغیب
 بهر کمان که زند تیر بر نشانه ماست
 دو طایریم من و دل بیوستان وصال
 که لعل و خال رخ دوست آب و دانه ماست
 ز آب و دانه باغ بهشت وصل شدیم
 دو شاهباز و خرابات آشیانه ماست
 بقلب ناسره کثرت اعتماد مکن
 که گوهر و زر توحید در خزانه ماست ۳۱۵۰

هر آنچه هست درین کارگاه کن فیکون
 نهاده پای بهستی پی بهانه ماست
 من و تو و تن و جان جهان فناست ولی
 کسی که زنده بخویشست در میانه ماست
 فسانه می نشمر داستان ما بغلط
 که هر چه هست بکون و مکان فسانه ماست
 تراب میکده و آفتاب چرخ دلیم
 ز آسمان برین برتر آستانه ماست
 نشاط و وجد دل ماست در برابر دوست
 که زهره در طلب و چرخ در ترانه ماست
 اگر چه هست برون از زمان سرمد و دهر
 ولی امر ولی والی زمانه ماست
 جمال کعبه و جاه جوامع ملکوت
 ز خاک میکده و باده مغانه ماست
 نصیب غرقه بحر صفاست گوهر عشق
 که عشق گوهر دریای بیکرانه ماست

۱۷

مملکت شاه عشق جز دل درویش نیست
 دل بطلب کائنات مملکتی بیش نیست
 بگذرد از خویشتن در طلب روی یار
 هر که بجانان رسید معتقدی بیش نیست
 عشق بود کیش ما دولت اینست و بس
 کافر بیدولتست آنکه درین کیش نیست

۳۱۶۰

در نظر هوشیار نیست عیان غیر یار
 این سخن آشکار در خور تفتیش نیست
 طالب دیدار دوست کی نگردد پیش و پس
 در دل صاحب‌دلست در پس و در پیش نیست
 در تو اگر نیست دل منکر دلبر مباحث
 این دل‌مرد خداست جای بداندیش نیست
 گر دل بریان خوری زن در بیدولتان
 بر سر خوان فنا جز جگر ریش نیست
 سر که از او هوش زاد هم‌قدم ابلهان
 دل که از او نوش زاد منتظر نیش نیست
 خلق تبه کارشان کاسد بازارشان
 رونق جذوارشان بیشتر از بیش نیست
 خائف ترسد زمیر ورنه چه ترسی زمرگ
 سیر الی‌المنتهی است عالم تشویش نیست
 ظالم در این دیار هیچ نکرده گذار
 گرگ در این مرغزار بر اثر میش نیست
 بی‌بصرو زشت خوست هر که نه‌بنیای اوست
 مرده بی‌آبروست هر که تجلیش نیست
 موت دم تقدماست ملک‌شاه صفاست
 منبت فضل خداست دوزخ‌درویش نیست

۱۸

این گونه ماه آسمانست یا روی تو ای بلای جانست
 این زلف سیاه در خم و تاب یا فتنه آخرالزمانست
 مرگان دمیده است یا تیر ابروی کشیده یا کمانست

مشکی چو هلاک پاسبانست	آهوی ترا بموقع ماه	
گرگست و بصورت شبانست	کی باس دهد که میبرد دل	
لعل تو ستاره یمانست	از دیده من عمیق تر زاد	
سودای خط تو در میانست	کی فتنه شوم بمه و خورشید	
سود فلکی مرا زیانست	واقف نشوم بسیر گردون	
چون گوی بدست صولجانست	بار آمد و با هوای او دل	۳۱۸۰
ای دلشده وقت امتحانست	جان باسر خویش کرد بازی	
ره گم نکنی که بی نشانست	ای سر که نشان عشق جوئی	
بر دوش تو بار تن گرانست	ای دل که سبک رو فزائی	
زین بند که سیر هفتخوانست	ای رستم جان برخش تائید	
این نسج که می تنی کتانست	تابو که رسی بوصل آن ماه	
اندیشه ماه و نردبانست	ظلمانی و آرزوی انوار	

در خوان صفاست نعمة الله

دریاب که این بزرگ خوانست

۱۹

مویت همه حلقه است و تابست	رویت همه آتشت و آبست	
ای چشم دلم چه وقت خوابست	فصل گل و وقت صبح برخیز	
در جام می چو آفتابست	بگشای ز هم هلال ابروی	۳۱۹۰
گل خسرو مالک الرقابست	بنشسته بیارگاه گلبن	
از اول صبح در خطابست	باهر که درین سراسر بلبل	
برخیز که هر چه هست آبست	کای تشنه خفته در بیابان	
لب تشنه خفته در سرا بست	آبست و سراب نیست غافل	

ای دل ز جناب عشق مگریز
 گر پرده برافکنند از کار
 خورشید بدین تجلی و تاب
 هر دیده که باز شد بتوحید
 آن شاه بود بخانه فقر
 یکحرف ز درس آشنائی
 گر دفتر عشق را بخوانی
 جبریل مقیم آن جنابست
 بیند که یار بی نقابست
 در دیده بسته در حجابست
 از گونه وصل نور یابست
 گنجینه بمنزل خرابست
 بهتر ز هزار من کتابست
 ۳۲۰۰ يك نقطه او هزار بابست

پیرست صفا بمسلك عشق
 با آنکه هنوز در شبابست

۲۰

من مبتلای عشق و دلم دردمند تست
 زلف بلند تست که افتاده تا بساق
 ای شهسوار عرصه سرمد رکاب زن
 طی طریق یار نکردست غیر یار
 بگشای لب که زنده شود جان دل مرا
 کردی پسند سینه مارا و در سرای
 این چون و چند دل همه در عشق و دوستی
 بی قند تست تلخ دهان دل نفاق
 زین بند بر نوند و قیامت پدید کن
 روی تو آتش من و عین کمال را
 گفتم ز عشق ره سلامت بری ز درد
 از دست حادثات بدل میبرم پناه
 از پای تا سرم همه صید کمند تست
 یا ساق فتنه از سر زلف بلند تست
 ملک وجود نعل بهای سهند تست
 این در شاهوار بگوشم ز پند تست
 شور سر از هوای لب نوشخند تست
 جان و دلیست بهر نثار از پسند تست
 از حسن بی نهایت بی چون و چند تست
 ۳۲۱۰ شیرین مذاق اهل حقیقت ز قند تست
 غوغای حشر در حرکات نوند تست
 در آتش توجان و دل من سپند تست
 عشق تو در دلست و دلم دردمند تست
 کاین دارا من خانه دور از گزند تست

از هر چه هست نیست صفارا بجز دلی
 و ان نیز عمر هاست گرفتار بند تست

۲۱

آدمی صورت حقست و خدایانشناخت
 پادشاهان حقیقت ز گدا باخبرند
 یار در خانه و ما در پی او در بدریم
 ذره‌ئی نیست که خورشید سمانیست درو
 ۳۲۲. درد این زهد و ریا را در میخانه دو است
 از من آید بمن آواز من از کوه ثبات
 آدمی آینه غیب نما بود جهول
 پیر ما خرقه یی فکند و برقص آمد و رفت
 آفتاب از دل سر زرد و گل
 دل سلیمان هوی نفس دنی دیو هوس
 ابروی یار هلالیست ز خورشید پدید
 که نشد آدمی و صورت ما را نشناخت
 پادشاه نیست که در ملک گداریا نشناخت
 دل سودا زده آنزلف دو تا را نشناخت
 کمتر از ذره که خورشید سمانیست نشناخت
 زاهد بی خبر از درد دوا را نشناخت
 حیوانست که این صوت و صدایا نشناخت
 کوز بود آینه غیب نما را نشناخت
 جان بی معرفت از جسم فنا را نشناخت
 با چنین روشنی آن نور و ضیا را نشناخت
 هوس دیو سلیمان هوی را نشناخت
 مفتی آن ابروی انگشت نما را نشناخت

صیقل آئینه از صورت حق باخبرست

دل در زنگ فرورفته صفا را نشناخت

۲۲

امشب شب قدر است و در می‌کده باز است
 تطهیر کن از باده که هنگام نماز است
 کن سجده بخم ای که وضو ساختی از می
 این زمزم و این قبله ارباب نیاز است
 ۳۲۳. راز دل من چونکه بود دل حرم یار
 باشد بکف یار که او محرم راز است
 شاهین مرا شهپر سیمرغ و در آن زلف
 افتاده چو تیهوست که در چنگل باز است

از درد ننالیم که درطی مقامات
 این بازی باز فلك شعبده باز است
 حاجی طلبد کعبه و ما معتکف دل
 این کوی حقیقت بود آن راه مجاز است
 این کعبه دل و جان عزیزست و بهر جاست
 آن کعبه گل و سنگ بیابان حجاز است
 المنة لله که گنجینه اسرار
 از این دل ویرانه نه باز است و فراز است
 بر گونه ذاتم رقم نقطه توحید
 چون خال سیه بر رخ خوبان طراز است
 رخ زرگر و توحید زر و عشق تو آتش
 دل بوته و شوق و طلب دل دم و گاز است
 بردل شدگان سوز تو دردیست که درمان
 بر سوختگان درد تو سوزیست که ساز است
 در معرکه عشق تو جان بر سر بازیست
 در عرصه سودای تو دل درتک و تاز است
 کوتاه مباد از سر زلفین توام دست
 ای دوست که این سلسله عمر دراز است
 شمعت صفا را دل افروخته زان روی
 در آتش سودای تو در سوز و گداز است

بجهان می‌ندهم آنچه مرا در سر ازوست
 که مرا در سر ازو آنچه جهان یکسر ازوست

دید گلگونه مقصود بهر روی که دید
 چشم بیننده که دارد دل دانشور ازوست
 چه کشم گر نکشم باده خمخانه یار
 خم ازو خانه ازو باده ازو ساغر ازوست
 دید ز آئینه خود گونه اکسیر مرا
 دل که نه آئینه بر شده خاکستر ازوست
 آسمان پست و رواق حرم عشق بانند
 این بنائست که بالای فلک چنبر ازوست
 غمش از خاطر و سوداش زدل می نرود
 دل سودا زده و خاطر غم پرور از اوست
 تیغ و پیکانش اگر بر سر و بر سینه ماست
 چه غم ای خواجه که هم سینه ازو هم سر ازوست
 خاک شو خاک که در کوی خرابات مغان
 خاک راهست که برفرق شهان افسر ازوست
 عشق اکسیر مرادست که در بوته دل
 دوران دارد و گلگونه عاشق زر ازوست
 بردر میکده تا حلقه صفت بی سر و پای
 نشوی راه بیاطن نبری کابن در ازوست
 جوی از خاک صفا گر طلبی آب بقا
 این غباریست که آئینه اسکندر ازوست

۳۲۵۰

۲۴

مارا دلپست بسته بزنجیر موی دوست سودائی دیارم و سر گرم کوی دوست
 وارستگان بسته و هشیار می پرست مست و مقیدیم زمینا و موی دوست

میخانه است خانه مایی سبوی و جام سر دلست و دل می و جام و سبوی دوست
از روی دوست کس ندهد امتیاز دل از بس نشسته است دلم رو بروی دوست
از خلت و خوی ناخوش تن رسته و بجان بستیم دل بخلق دلارام و خوی دوست
آن قطره ایم ما که بدزیا رسیده ایم جاریست در مجاری ما آب جوی دوست
گوئی گذشته از سر آن طره بتاب امشب که نغز میبرد از باد بوی دوست
هر لب بگفتگوئی و هر سر بسیرت مائیم و دل بهممه و گفتگوی دوست ۳۲۶۰
هر تن بود بکشمکش جان خویشتن در جان ماست کشمکش و های و هوی دوست
هر جا قدم نهاد دل زود سیر من آنجاست سمت دلبر و آنجاست سوی دوست
هر کوی را هوائی و آبیست سازگار آب و هوای کوی دلست آرزوی دوست
جستیم سر عشق ز سر منزل صفا
بر عاشقان فریضه بود جستجوی دوست

۲۵

رسید دست من از عشق دل بدولت دوست که این خرابه بی حد و وصف خانه اوست
بران بدم که نگنجم بیوست در غم مغز غم تو آمد و ما را نه مغز ماند و نه پوست
بیباغ دل بهوای طلوع طلعت یار مکار تخم ارادت که این گل خود روست
بساحلی تو چه دانی غم مرا که درد کنار حسرت دریا و چشم غیرت جوست
شکوه میکده عشق بین که مست خدای نظاره سر جمشید میکند که سبوست
نضارت گل میخانه و مل مینا نظیر آب حیاتست و روضه مینوست ۳۲۷۰
خبر ز حال دل ای بی خبر ز حال مگیر که پای بند سر آن دو زلف غالیه بوست
زمن مپرس بدان تاب زلف بین که از آن پدید حال دل درد مند موی بموست
گسسته رشته پیمان و سوزن مژه اش هزار چاک بدل می زند چه جای رفوست
حکایت من و او در فضای قدس فنا همان مقدمه شاهباز با تیهوست
شهود و غیب و قوی و نزار و پست و بلند چو غیر جلوه او نیست هر چه هست نکوست

بلند و پست تمام وجود پای زدم نشان پای بتم لاله الا هوست
 بین بفر صفاکش فضای کون و مکان
 تمام زیر پر مرغ نطق نادره گوشت

۴۶

قدری که زاید از موت اندازه قدر نیست
 باید ز خویش مردن کاین عمر را قدر نیست
 هر سر که آشنا نیست با پای بنده عشق
 گر باشدی سرشاه در فقر معتبر نیست
 با اهل درد خامی در کیش عشق کفرست
 ماسوختیم ز آتش وین خام را خبر نیست
 گر پی سپار عشقی اندیشه ات ز جان چیست
 آن را که بیم جانست در عشق پی سپر نیست
 انی انالله از خویش بشنو که خاک بهتر
 از آنکه گفت انسان در رتبه شجر نیست
 برجه زجوی امکان بر خور ز آب حیوان
 ای تنگ رزق عمان کوچکتر از شمر نیست
 ای دل بتن پرستی بر خوان عشق منشین
 زین سفره قوت عشاق جز پاره جگر نیست
 سر خواهی ای برادر ترک کلاه خود گوی
 آن را که بی کلاهست از دزد بیم سر نیست
 بردار کامی از خویش کز ملک تن پرستی
 تا پیشگاه جانان یک گام بیشتر نیست
 در ملک خوبروئی در غایت نکوئی
 بسیار باشد اما این نازنین پسر نیست

۳۲۸۰

طفلیست سرو قامت کز من بیک اقامت

دل برد و این کرامت در قوهٔ بشر نیست

جام جم ارشیدی از سیرت صفا جوی

در هفت خط عالم جام جم دگر نیست

۲۷

کس نیست بیار یار تنهاست	کونین ظهور دلبر ماست
ای بی خبران کور پیداست	گویند که روی اوست پنهان
بد نیست هر آنچه هست زیباست	زیباست جمال یار زان روی
سبحان الله این چه بالاست	برخاست و راست شد قیامت
بینید قیامتی که برپاست	ای منتظران حشر موعود
یا دلبر آفتاب سیماست	سیمست بر آفتاب روشن
غافل منشین که خوان یغماست	ای گرسنهٔ زمانهٔ قحط
برخیز که کائنات دریاست	ای تشنهٔ خفته در بیابان
آن شاهد خو بروی یکتاست	یکتاست کسی که دید کس نیست
چون دستهٔ گل چه جای صحراست	هنگام دیست و خانه از اوست
در آینهٔ دلی که بیناست	چشمی که ندیده یار بیند
گر جای کند بجسم بیجاست	جانمی که نکرده جای در عشق
محراب عبادت مسیحا است	ابروی نگار من بتحقیق

در دست صفاست طرهٔ دوست

این سلسلهٔ طریقت ماست

۲۸

کدام شه که گدای در سرای تو نیست

چگونه شاه تواند شد ارگدای تونست

چو خاک پای تو گشتند سر شدند سران
 سری چگونزه کند سر که خاکپای تو نیست
 اگر بعرش پرد مرغ آشیان گلست
 دلی که بادو پرباز در هوای تو نیست
 نشان زغیر ندید آنکه آشنای توشد
 که نیست هر که درین نشأ آشنای تو نیست
 گشاد کار نمیند بتنگنای دو کون
 دلی که بسته دوی گره گشای تو نیست
 دو تاست پشت فلک از نهیب بار فراق
 که زیر سلسله طره دو تای تو نیست
 من از برای تو در آتشم چنانکه در آب
 برای سوختنست آنکه از برای تو نیست
 سترده باد بتیغ فنا زدوش بقا
 سری که در سر عهد تو و وفای تو نیست
 دل از بقا طلبد در فنای تست از آنک
 فنای کون و مکان باشد و فنای تو نیست
 سزای من نبود جز تو پای تاسر خویش
 بمن ببخش که غیر از کرم سزای تو نیست
 عطای من همه رویست و موی دلبر من
 کدام رزق که در سفره عطای تو نیست
 بدل ز صیقل تجرید شد تجلی یار
 چه صفوتست که در سیرت صفای تو نیست
 مرو ز دیده ام ای دردلم گرفته وطن
 جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

۲۹

اگر ندیدی دریا که جای اندر جرست
 بمن نگر که دلم جوی آب رحمت اوست
 کدام جوی دل بینهایت دریاست
 کدام دوست همان کز هوای جام فناش
 نشسته در پس زانوی انزوا و بسیر
 سرم ز دست هجوم خیال بر زانوست
 بجدّ و جهد بر عشق دوست دست نداد
 مکار تخم ضلالت که عشق او خود دوست ۳۲۲۰
 زغیر دل مطلب آفتاب طلعت یار
 که شرق اوست سویدا و غرب او رگ و پوست
 نشان نداد کس از ره روان وادی فقر
 که گم شدند درین کوچه بسکه تودر دوست
 میان دوست که در چشمهاست رسته ندید
 دو چشم غیر و نبیند چو چشم مثبت دوست
 ز کوی یار نبندیم بار کوی دیگر
 که آبروی حقیقت ز خاک این سر کوست
 مرا بسوزن عیسی ورشته مریم
 چه حاجتست که بر چاک دل غم تور دوست
 حرارت سخن عشق سوخت سینه و دل
 بدست آتش پاینده تر ز سنگ و زروست
 مرا بیادیه کعبه مجاز مبر
 که در حقیقت محرابم آن خم ابروست
 میان آتش و آبم زدست دیده و دل
 نه ماهیم نه سمندر مرا چه طبع و چه خوست

نه شرقیست نه غربی بهیچ سوی متاز

که آفتاب سمای صفای ما بی سوست

۲۰ بسکه شدم سالها معتکف کوی دوست

۳۲۳۰ کس ندهد امتیاز روی من از روی دوست
 در حرم دلنواز از دل و جان بی نیاز
 هست سرمن بناز بر سر زانوی دوست
 هندو و خورشید من هر دو بدار دلست
 گونه خورشید یار طره هندوی دوست
 صید دل ما کند از مرثه این مرثه نیست
 پنجه شیر نرست در کف آهوی دوست

ناوک او دل شکار باشد و هست آشکار
 از دل مجروح من قوت بازوی دوست
 جان من مرده دل زنده و جاوید شد
 کز حرکات نسیم می شنوم بوی دوست
 شد ز حدیث خوشت مشکوی من مشکبار
 بوده ئی ای همنفس دوش بمشکوی دوست
 از من و دل شد قرار تا که فکندیم بار
 من بسر کوی دل دل بسر کوی دوست
 سنبل بستان دل طره دلبند یار
 سر و لب جوی چشم قامت دلجوی دوست
 هو بسرم خار شد سر بتمم بار شد
 همسر اغیار شد تا گل خود روی دوست
 شب همه شب خفته است مار بپهلوی من
 کان سر زلف چو مار خفته بپهلوی دوست
 بر سر و بر پای دل شعله زد و حلقه شد
 مشعلۀ عشق یار سلسلۀ موی دوست
 همزه زیبا و زشت در حرم و در کنشت
 هست بهر جا روم روی دلم سوی دوست
 نیست بکون و مکان گوشه ئی و نغمه ئی
 جز سر بازار عشق غیر هیاهوی دوست
 من که بسحر حلال معجز عیسی کنم
 برد بدستان دلم زرگس جادوی دوست
 هر که تو بینی وطن یافته در گوشه ئی
 موطن جان صفاست گوشه ابروی دوست

۴۱

دوچشم او که ندانم فرشته یا که پرست
ستاره کس به ندیدست و آفتاب بهم
اگر ستاره نبیند که گونه مهمن
زوال شمس پدیدست و شمس طلعت یار
عیان ماست خبرهای غیب بی خبران
شکار شاه نمودم درین قفس زنهار
خدست و خط بتم سوری و سپرغم خلد
فراز قامت بالنده روی دلبر ماست
بود چوباز شکاری بوقت بردن دل
کمر کن از سر آن زلف و حکمران بدوام
هزار نکته بکاست شاه را که تمام
پیش تیغ فنا ای سوار مرکب دل

ز سر قدم کن وطی کن طریق عشق صفا

فروتر از قدم آن سر که در هوای سر پرست

۴۲

دلی که زیر پر باز زلف دلبر نیست
سری که نیست گدایان عشق را در پای
گمانم از نظر آفتاب بی خبرست
سکندری فتد از عکس روی مات بدل
بجو زخشت من ای تشنه لب زلال حیوة
برون ز خویش مزن خیمه ای مسافر عشق
بگنج باد کف خاک کوی او ندم
توانگریم و گدائیم و در طریقت ما

اگر بساعد شاهست باز کش پر نیست
پای زن که گر از پادشه بود سر نیست
کسی که هندوی آن آفتاب منظر نیست
ولی چه سود که آئینه ات برابر نیست
که خشت من کم از آئینه سکندر نیست
که جز بخلوت دل دستگاه دلبر نیست
که کیمیای مرادست و کمتر از زر نیست
کسیکه نیست گدای دری توانگر نیست

مس وجود من از این غبار شد زرناب که گفت خاک در دوست کیمیاگر نیست
 زمک تا ملکوتست در تصرف ما کدام مرز که درویش را مسخر نیست
 سربرهنه خور زیر بار سایه ماست من از نویسم در وسع هفت دفتر نیست
 صفای ماست که مرآت وحدت ازلیست
 زرننگ شرک منزّه صفای دیگر نیست

۴۴

۳۲۷۰ تا شد دل من معتکف دار حقیقت پی برد درین دار باسرا حقیقت
 بر گرمی بازار من آتش زد و افزود از آتش من گرمی بازار حقیقت
 در دیده پندار زخم خار که بشکفت از باغ حقیقت گل بیخار حقیقت
 بی نقطه و بی خط نبود دایره موجود دل نقطه هستی خط پرگار حقیقت
 هم مرکز جمع آمد وهم دایره فرق زین دایره بیرون نبود کار حقیقت
 معیار حقیقت بنفا بود و بهر سنگ سنجید مرا دوست بمعیار حقیقت
 منصور صفت بانگ انا الحق نزدم فاش تا بر نشدم بر زبر دار حقیقت
 از راه عدم برد بسر منزل هستی ره گم نکند قافله سالار حقیقت
 موسی بد و داود شد و زد بدل کوه این زمزمه در پرده مزمار حقیقت
 یک نقطه حقیقت شد و نازل شد و صاعد قائل نتوان گشت بتکرار حقیقت
 گوراه عدم گیر بخفّاش که تا بید خورشید وجود از درو دیوار حقیقت
 دل خانه غیبت و زهر عیب مبراست از صنعت سر پنجه معمار حقیقت
 پروانه من کیست که پرسوخت ز جبریل این شعله که سرزد بدل از نار حقیقت
 در دفتر بجوئید صفارا که زشش سوی پیداست درین مرحله آثار حقیقت

خوابند حریفان تو اگر همدم مائی

باش ای دل سودازده بیدار حقیقت

۳۴

بست

نشین بچشم من از خاک رهگذر ابدوست

بست

تو سرونازی و ماوای سرو برابر جوست

بست

بخاک عشق نهم سرکه پای خویش دران

بهر طرف که نهم راه دیگر بست بدوست

چنان گرفته رگ و پوستم تجلی عشق

که پوست یا رگ من نیست این تجلی اوست

تغنی

سکندری طلبی سر زخا یار میبچ

تغنی

که خضر آب بقا خط یار آینه روست

تغنی

که تا زدوش بدوشم کشند تا بر یار

تغنی

چه سالهاست که خاکم درین سراچه سبوست

تغنی

مرا دلیست پریشان ز زلف یار پیرس

تغنی

۳۲۹۰

پدید حال دل از زلف یار موی بموست

تغنی

گداخت راه دلم سنگ و درتو نیست اثر

تغنی

بسینه اینکه توداری مگرد است که روست

تغنی

قدم بروز جوانی خمید و این اثر است

تغنی

زهر که قبله او پیش طاق آن ابروست

تغنی

بر آن سرم که به میدان عشق بازم باز

تغنی

سری که در خم چوگان زلف یار چو گوست

تغنی

تو سوزن مژده داری و تار زلف پریش

تغنی

بیا که چاک دل ریش را زمان رفوست

هزار زخم بدل میزنی و با خبری

که پای بست سر آن دو زلف غالیه بوست

تم پیوست نگذجد که عشق دوست صفا
بدل نشسته که مغزست و مابقی همه پوست

۳۵

آمد از میکده بیرون پسری جام بدست طره اش غالیه افشان و لبش باده پرست
تاخت از پرده بیرون با دوسر زلف سیاه پرده از گونه چون ماه بر افکند و نشست
مست و هشیار ازین جلوه بوجدند و سماع دل هشیار بود شیفته تر از سرمست
گرچه آن جام که در دست بدش داد بمن لیک زان پس که مرا برد بکلی از دست
آمد از عالم بالا و دل بست مرا برد جایی که بروست زبالا و زبست
آنچنانم که نه هستم بمقام تو نه نیست این مقامیست که کس نیست نداند از هست
دل من زانفس و آفاق بخود آمد و باز بسر کوی تو افکند و ز هر غائله رست
مرکز دایره فیض دل مرد خداست که چو تیر از خم نه چنبر برخاسته جست
عشق بحرست و سر زلف توشست دل من در چنین بحر بود ماهی افتاده بشست
همه ترسند ز طومار قضای ابدی من دلباخته از دفتر تقدیر است

کاخ کونین خرابست و خرابات صفاست
که بطاقش نرسد از صعق صور شکست

۳۶

مارا که تن ز ساحل دریای جان گذشت محصول دل ز حاصل دریا و کان گذشت
بر لب گذشت صحبت جانان در اشتیاق جان من از جهان و دل من ز جان گذشت
از بس که دید بام دلم بارش بلا در عشق آب دیده ام از نادران گذشت
در فرقت تو رست ز چشم و دماغ موی کش در نظر خیال تو لاغر میان گذشت
دامان من عقیق شد از دیده ام که یار بر من شد آشکار و چو برق یمان گذشت
باز آمد آن بهار و ز جوی حیوة رست چندین هزار سرو چو در بوستان گذشت
شبنم نبود این عرق انفعال بود بر ارغوان نشست چو بر ارغوان گذشت
هگذر مرا بسمت سر ای آفتاب چرخ کاین سر ز آستانه پیر مغان گذشت

پائی که سود می‌کده فقر را زهین
 چندین هزار مرحله از آسمان گذشت
 بگذشت راستی ز کمان فنا قدی
 کز پشت چرخ پیرچوتیر از کمان گذشت
 نازم برهروی که ازین تیره خاک‌دان
 چون آفتاب پاک دمید و روان گذشت
 وهم و گمان بکاخ حقیقت نبرد راه
 این پایه از تصور وهم و گمان گذشت
 لاهوت زیر شهپر باز وجود ماست
 قربان همتی که ازین خاکدان گذشت
 باز وجود مهدی هادیست در شهود
 فرخنده سالکی که بصاحب زمان گذشت
 از سالک صراط حقیقت عجب مدار
 گرزین مکان گذشت که برلامکان گذشت
 گفتم بیان کنم ز زلال تورشحه‌ئی
 سیلم چنان ربود که کار از میان گذشت
 هر فتنه را امانی و غم را نهایتیست
 در کارزار عشق تو کار از زمان گذشت

پیداشد آن جمال بچشم شهود دل

جان صفا ز قید جلال جهان گذشت

۴۷

ماگدای در فقریم وفلك بنده ماست
 آفتاب آینه اختر تابنده ماست
 چرخ را کوبه کوب و هنگامه هور
 جمع در دایره از نور پراکنده ماست
 خضرو الیاس دو سرچشمه سر ازلند
 زنده از آب بقا آب بقا زنده ماست
 هفت دریا نبود نیم بهای یم چشم
 این چه آییست که در گوهر ارزنده ماست
 بحراؤلوی قدم قطره نیشان حدوث
 آسمان مه نو پیرهن ژنده ماست
 نعم کون درین کوی که مائیم فناست
 بیت معمور، دل از نغمه آکنده ماست

شمس در بیت شرف بست و دل ماست بلند
 شرف اینست که در طالع فرخنده ماست
 خنده باغ بقا صورت باران فنا
 گریه ابر هیولای شکر خنده ماست
 آب دست دل ما آب ده کشت بهشت
 تابش دوزخ ما آتش سوزنده ماست
 پاکبازان قمار از لیم و غم عشق
 خانه پرداز و جهان سوزو گذازنده ماست
 ابر با رحمت و بارنده باران وجود
 بحر با گوهر اندوخته شرمنده ماست
 آندرختی که بهر کاخ بود شاخه او
 در خیابان جنان طوبی بالنده ماست
 ماصفائیم که موسی کف و عیسی نفسیم
 معرفت نفحه شهود از در ارغنده ماست

۴۸

شمس حقیقت از افق جان پدید شد
 ۳۳۴۰ من دوش تا سپیده دم از جسم بسی ثبات
 از مغرب خفا رخ توحید ذات دوست
 آن آفتاب سرزده از مشرق وجوب
 آن گوهر معالی دریای بی زوال
 سلطان بارگاه حقیقت ز غیب ذات
 این صورت خداست که انسان لایزال
 آمد برون ز پرده شك شاهد یقین
 مجموع کائنات کمر بست بنده وار
 این اضطراب و این غلق از ملک و مال بود
 جان نیز شد نهفته و جانان پدید شد
 مردم هزار مرتبه تاجان پدید شد
 از مشرق آفتاب درخشان پدید شد
 از سینه مغارب امکان پدید شد
 زین نه صدف چو قطره نیشان پدید شد
 از جلوه بی بصورت انسان پدید شد
 از لم یزل بصورت رحمن پدید شد
 وز جان کفر جلوه ایمان پدید شد
 فرمان پذیر امر که سلطان پدید شد
 در ملک فقر امن فراوان پدید شد

از دولت سپیده دم آفتاب فقر روی سیاه دفتر دیوان پدید شد
 آن آفتاب تن زده در مغرب خفا از مشرق سمای خراسان پدید شد ۳۳۵۰
 ابر کریم یم عظمت لجه نجات کز دست فیض بارش باران پدید شد
 هر پایه‌ئی که بود صفارا بکتم غیب
 از دستگاه دولت قرآن پدید شد

۴۹

قومی بگرد کوی فنا راهبر شدند برچشم دل کشیده و صاحب نظر شدند
 صاحب نظر شدند که از دار اقتدار در کوی فقر آمده و خاک در شدند
 قومی بر آستان حقیقت نهاده سر کاین راهرا پیای طلب پی سپر شدند
 جمعی برهنه پاوسر از یمن فقر پای بنهاد بر سر خودی و تاجور شدند
 بر دست دل گرفته ز سر تاپای تن در عشق و پیش تیر هلاکت سپر شدند
 کردند جای درخم چو گان زلف یار چون گوی آن گروه که بی پاو سر شدند
 وارسته از تعین ظلمت سرای خاک خورشید را معاینه نور بصر شدند
 از خاک و گل رسیده باسرا جان و دل هم سیر آفتاب و رفیق قمر شدند ۳۳۶۰
 این طوطیان قد شکر رسته زین قفس باکام تلخ همدم کان شکر شدند
 بر قلب همچو مس زده اکسیر انقیاد در بوته وداد شدند آب وزر شدند
 در این مناخ تنگ ندیدند جای امن تصمیم عزم داده بکاخ دگر شدند
 در کوی دل رسیده فکندند بار خویش آسوده از مهالك سیر و سفر شدند
 با آنکه بود در دل عشاقشان مقام مانند سر عشق بعالم سمر شدند
 وصل آورد افاقه و در دور اتصال دیوانگان عشق تو دیوانه تر شدند
 ای شیر حق ز پرده برون آی کز خفات مودان ماده همسر شیران نر شدند

از دیدن و شنیدنت ای مهدی صفا

دجال سیرتان کدرو کور و کر شدند

۴۰

تن ویرانه‌ام از لطف عمارت کردند
 داد دل خاک تن سوخته برباد فنا ۳۳۷۰
 خوب رویان که دل شیفته غارت کردند
 تن آلوده نه در خورد دل پاک بود
 آب این مزرعه را جوی خسارت کردند
 بنده همت آنان که با مر از سر خویش
 طرف این مصطبه موقوف طهارت کردند
 چرخ و اماند و مدار فلک مهریاست
 بگذشتند و بکونین امارت کردند
 طرح این طاق بصد گونه مهارت کردند
 نقطه‌ئی بیش نبود این همه ابواب و فضول
 نوع تقیید بتغییر عبارت کردند
 امت عشق زدید خود و دیدار خدای
 دیده بستند و با بروی اشارت کردند
 فقرا خسرو اقلیم بقایند و فنا
 نظر آنان که بر اینان بحقارت کردند
 سلطنت سلطنت فقر و گدایان سلوک
 خسروانند که تایید صدارت کردند
 دوش در میکده عشق حریفان سروش
 دعوت هوش بمینای بشارت کردند
 راه آن ملک که شیرین دهندانند ملوک
 طی گدایان طریقت بمرات کردند

خیر محضند ولی در سفر عشق صفا ۳۳۸۰

خوب رویان وفا پیشه شرارت کردند

۴۱

من پر کاه و غم عشق همسنگ کوه گران شد
 درزیر این باران دوه ایدل مگر میتوان شد
 چون تیر با استقامت از قوس من بست قامت
 بی قامت آن قیامت قد چو تیرم کمان شد
 چون زعفران بود و چون نبی از چشم چون ارغوانم
 رخسار من ارغوانی بالای من ارغوان شد
 تا شد غمش هاله دل بر مه رسد ناله دل
 دل رفت و دنباله دل جانم بحسرت روان شد
 بی گوهر و بی عقیقش در آب و در آتشم من
 اشکم چو باران نیسان آهم چو برق یمان شد

در کار خود محو و ماتم اعجوبه نادراتم

عقلم بطفلی چنوبیر عشقم بیبری جوان شد

در کویم آناه سر مست آمد سر زلف بردست

۳۳۹۰

بنشانند و بنشست و بر خاست گفتی که آخر زمان شد

از دیده و دامنم زاد طوفان نوح از غم عشق

هر دامنم هم چو دریا هر دیده ام ناودان شد

ایدل غم عشق دیدی جان دادی و غم خریدی

کفر و گل و جهل و جسمت دین و دل و عقل و جان شد

بی باوی سر چو گوباش یا پای تا سر چو گردن

کان مه بمیدان دلها باتیغ و باصول جان شد

دل مرغ نارسته پر بود پر داد و پرواز عشقش

سیمرغ قاف حقیقت طاوس باغ جنان شد

این طفل بی درک و دانش در مکتب پیر تعلیم

شاگردی درس غم کرد صاحب دل و نکته دان شد

کرد آنکه از مسلک سر سیر صفای مچر د

استاد ارشاد جبریل شاگرد پیر مغان شد

۴۲

باز دل زیر غم عشق چنانست که بود
 سالها بود صلاح دل من صحبت عشق
 بارها آمده برسینه‌ام آن ناولک و باز
 آمد و کشت مرا جان دگر داد و گذشت ۳۴۰۰
 يك گهر سفت و دو دریا شد و آن در یتیم
 دم مزین آه مکش سر غمش فاش مکن
 ای سوار قدر انداز مکن سخت رکاب
 پیر گشتم بخوانی زغم عشق و هنوز
 سیرت و سان دلم بود بطفلی غم دوست
 بود حیرانیم از فرقت و وصل آمد باز
 ماباقصای یقین تاخته بادامن تر
 کوه نبود بشات من آشفته مست
 در صفای من و در صوفی دکان دغل
 تاصف حشر همان سود و زیانست که بود
 لب لعلش بهمان طرز و بیانست که بود
 این همان آتش جانسوز نهانست که بود
 تومن عشق همان سست عنانست که بود
 خاطر من خسته آن تازه جوانست که بود
 پیرم و دل بهمان سیرت و سانست که بود
 در سر و سینه من آن هیجانست که بود
 زاهد خشک بدان وهم و گمانست که بود
 در دل شیخ هنوز آن خفقتانست که بود
 تاصف حشر همان سود و زیانست که بود

سود من بردم و صوفی بزبان آمد و شیخ

۳۴۱۰

عمرش آخر شد و بیچاره همانست که بود

۴۳

گر عشق رفیق راه من گردد
 هر گوشه زریگزار گل روید
 هر سنگ سیاه کش پیا سایم
 گنجینه روح را شود گوهر
 خورشید شهود بی نقاب آید
 یار آید و شهر را بیاراید
 زلفین بتاب کرده بگشاید
 خار ره من گل و سمن گردد
 هر شاخه زخار من چمن گردد
 سیراب تر از در عدن گردد
 سنگی که عقیق این بمن گردد
 دریای وجود موج زن گردد
 هر زشت بتی بدیع فن گردد
 این ناحیت آیت ختن گردد

زنجیر جنون جان سودائی
 آن آب زجوی رفته باز آید
 این بنده اوفتاده در سختی
 آن یوسف جان در آید از زندان
 روشنگر چشم پیر کنعانی
 آن باده غذای جان مشتاقان
 زان تیر شهاب دیو بگریزد
 آن چشمه نوش الصلا گوید
 با حلقه زلف، پر شکن گردد
 این شاخ شخیده نارون گردد
 برخیزد و خواجه زمن گردد ۳۴۲۰
 صد یوسف مصر مفتن گردد
 از باد بیوی پیرهن گردد
 بی ساغر و بی لب و دهن گردد
 مقهور سروش اهرمن گردد
 خضر آید و رهبر وطن گردد

آهنگ صفا کند جهان يك سر

جانها فارغ ز تنگ تن گردد

۴۴

بشری دل من کامشب یار آمد و جان بخشد
 حد ازل قائم ملک ابد دائم
 ای جلوه ربانی زان قطره نیسانی
 اسکندر صاحب دل کائینه کند جان را
 خاکستر درویشی آئینه دولت را
 سلطان گه باطن ز آبادی درویشان
 بر قابله فطرت با سابقه رحمت
 از نطق گهر ریزد در بارد و زرد ریزد
 بر مغرب ناسوتی در مشرق لاهوتی
 از مور پرهیزم گر روی بگرداند
 من ملک قدم بخشم از حدنی ربی
 پر مایه ز چلاکی از دوات افلاکی
 آن زندگی باقی بر مرده روان بخشد
 هر پیر غلامی را آن شاه جوان بخشد
 برگوهر انسانی بحر آرد و جان بخشد
 درویش پریشان را دیهیم کیان بخشد ۳۴۳۰
 از زنگی پردازد و ز سنگ امان بخشد
 ویرانه ظاهر را صد گنج نهان بخشد
 آن بالفه حکمت در سمع جهان بخشد
 بر سنگ بدان سختی کو رطب لسان بخشد
 آن اخترها هوتی خوردشید عیان بخشد
 باشیر در اویزم گر تاب و توان بخشد
 گر شیخ دومن ارزن از مال فلان بخشد
 کاین دستگه خاک کی در سودوزیان بخشد

میری که دهد ما را تاج و کمر دولت
 ۳۴۴۰ تویع نبوت را بر صدر شود عنوان
 بر ما دهد دندان بر مور میان بخشد
 گر خاطر دل جوید قیاض ازل ما را
 انگشت ولایت را بر کلک زبان بخشد
 گر جان صفا خواهی از این دل و جان بگذر
 فیض شب قدر ما اندر رمضان بخشد
 شاه آید و دل آرد یار آید و جان بخشد

جان سر دهد و افسر بر عامی و بر عارف

دل صاف صفا پرور بر خورد و کلان بخشد

۴۵

کی باشد آن بت آشنا گردد
 خوردشید سمای دل شود طالع
 روشنگر مشرق سما گردد
 مغزمن اگر ببویم آن خط را
 سوداگر خطه ختا گردد
 جان من اگر ببوسم آن لب را
 خضر سر چشمه بقا گردد
 آن بحر زجوی ما شود جاری
 این هستی همچو جوی لا گردد
 آن گوهر آشنای این مخزن
 از دولت غوص و آشنا گردد
 ۳۴۵۰ پرداخت چو دید کسوت کثرت
 دل خانه وحدت خدا گردد
 سر پنجه قدرت یداللهی
 در عقده دل گره گشا گردد
 بند دل درد مند یکنائی
 آن حلقه طره دوتا گردد
 بی سایه شود تن ولی الله
 نور آید و سایه بینوا گردد
 در کشور ما بسمت رأس اینک
 خوردشید بخیط استوا گردد
 نه دایره سپهر در وحدت
 گر دایر نقطه وفا گردد
 يك نقطه بدور خود شود دایر
 هم بدو شود هم انتهی گردد
 نازل شود و شود دل کامل
 صاعد شود و باصل وا گردد
 از سلطنت دو کون بگریزد
 تابنده حضرت رضا گردد

سالها بود دلم آینه روی تو بود
خانه آئینه دل ازخم ابروی تو بود
چه ندا بود که دوش آمد و دل رفت زدست
بود عمری که دل من بهیاهوی تو بود
عشق هر سمت که آورد گذر سمت تو یافت
چشم هر سوی که انداخت نظر سوی تو بود
از در دیر طلب تا حرم فقر و فنا
هر کجا پای نهادیم سر کوی تو بود
رومی ماه نزائیده بد از هندوی شب
کافتاب من سودا زده هندوی تو بود
دهنم چشمه خضر و سخنم آب حیات
دل سودائی من سر و لب جوی تو بود
طوقی از عشق چنو فاخته در گردن دل
بهوای سر سرو قد دلجوی تو بود
چشم دل روشن و دل تازه شد از باد بهار
صبحدم آمد و در راحله اش بوی تو بود
ای خوش آن روز که در ساحت میدان الهیت
شکن زلف تو چو گان دل من گوی تو بود
کشت و جان داد و نظر کرد و مرا بر دز خویش
معجز این بود که در زر گس جادوی تو بود

۳۴۷۰ اینکه من ریشه تن کنده‌ام از تیشه کار

همه دانند که از قوت بازوی تو بود
سر آن زلف بخرم سلسله فقر صفا
ذکر این سلسله لاهوی من وهوی تو بود

۴۷

کسی که بنده عشقت جاه را چه کند
نشسته بر سر خاکست و چرخ زیر قدم
کشد سر او فکند عرش سایه بر سر او
هزار بادیه گویش باش راه طلب
شئون بیحد ذاتت حد ذاتی دل
زکس پناه نجوید گدای دولت فقر
امیر مملکت بارگاه فقر و فناست
پناه میبرم از دست زلف دوست بدوست
گرفت بی مدد غیر یار پست و بلند ۴۴۸۰

گناه عیب بود شاه عیب پوش صفا

بغیر آنکه پیوشد گناه را چه کند

۴۸

مرا دلیست که جان را بسر چها آورد
هزار عقده بدل داشتم تمام گشود
چه طعنه‌ها که بادراک وهوش چرخ زدیم
چنان بود که مارانه عقل ماند و نه هوش
بر آن سرم که کنم جان درد مند نثار
گل خلیل دماند ز آتش نم‌رود
دهم بیاد که پیغام آشنا آورد
که بوی زلف تو باد گره گشا آورد
زمستی می عشقت که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد
برین طیب که هر درد را دوا آورد
چه معجزست که پیغمبر صبا آورد

ز نای مرغ مرا صبحدم رسید بگوش ترا نهئی که دل کوه را صدا آورد
 با آسمان ندهم سایه سرای مغان که آفتاب بدین سایه التجا آورد
 بملک جم نفروشم گدائی در فقر که خط سلطنت مطلق این گدا آورد ۳۴۹۰
 خمار نرگس آن می پرست عربده جوی هزار رخنه پیران پارسا آورد
 زخاندان سلامت بدستیاری عشق مرا بساحت میدان ابتلا آورد
 بخاک میکده نازم که با تحرك باد بما حکایت جام جهان نما آورد
 نماند ظلمت کثرت که آفتاب وجود
 برون سراز افق وحدت صفا آورد

۴۹

جهان و هر چه درو هست پیش مردم راد بود بساط سلیمان که هست در کف باد
 جم و قباد توئی باش خاک اهل نظر که خاک اهل نظر افسر جمست و قباد
 شدست دانش و دادای ملک تو آب و گلی که مرد کسری و برجای ماند دانش و داد
 بکوی عشق شد آباد هر که گشت خراب که کائنات خرابست و کوی عشق آباد
 تو پای بند غمی غم سرشته با گل تست کسیکه صاحب دل اوست در حقیقت شاد
 نهاد روشن خورشید را فسانه شمرد دلی که رست ازین خاکدان تیره نهاد ۳۵۰۰
 مقیدی بخرابات عشق رو که ملک مقیدست و خراباتیان عشق آزاد
 بجو زپیر خرابات سر شاهد غیب که صورتند نکویان خلیج و نوشاد
 توشاهباز بلند آشیان عرش دلی بگل نشسته میالای پر به لای و به لاد
 بآب میکده بنیاد عمر دار قوی دلا که هشتمه بر آبت عمر را بنیاد
 بجزدلم که زبالای دوست رسته ندید کسی صنوبر موزون که روید از شمشاد
 زسنگ و روی گذر کرد آتش دل من بسینه آنکه توداری دلست یا پولاد
 بافتاب صفا آسمان بیهوده گرد کشید پرده که از دست آسمان فریاد

گشاد بردل من عشق او در یچه غیت
خداش خیر دهد آنکه این در یچه گشاد

۵۰

بر دلم دوش دری از حرم راز گشود بسته بود این در اقبال بمن باز گشود
۳۵۱۰ بود بر رشته پیوند دلم باغم دوست عقده جهل بسی ناخن اعجاز گشود
مرغ نارسته پر روح مرا مستی عشق داد پرواز که گفتمی که پرناز گشود
این گل از باغ که بشکفت که چون بلبل باغ از گلوی من سودازده آواز گشود
لوحش الله بدین نغمه که زد مطرب عشق عقده دام دل از دمدمه ساز گشود
دلم از عشق نهان گنج گهر بود و بخلق در این گنج گهر دیده غماز گشود
تلخ کامی من از یار بدل شد که بحرف لب پر شهید تر از شکر اهواز گشود
دل من رفت بعرش از طرب ساز سماع این چه بالیست که آن مرغ طرب ساز گشود

نرسد کفر بایمان صفا بی رخ دوست
در این کعبه بمن آن بت طناز گشود

۵۱

اگر آن مرغ که رفت از برهن باز آید باز بشکسته پر روح پرواز آید
مرغ باغ ملکوتست دل من که پرید بهوائی که اگر صعوه رود باز آید
۳۵۲۰ زلف او سلسله عشق بود چنگ زخم که بگوش دل از آن سلسله آواز آید
حرم راز حقیقت در فقرست و فنا کیست جز دل که مقیم حرم راز آید
طنز چبود بخداوندی ما سجده برید که بخلو تنگ ما آن بت طناز آید
عجز پیش آرونیاز ایدل سرگشته که یار نازنینیست که از دستگه ناز آید
بمذاق من شوریده خیال دوست شهید آلوده تر از شکر اهواز آید
هفت گردنده چالاک بگردش نرسند دل چو درد دست حقیقت بتک و تاز آید
سر وحدت چو تجلی کند از غیب وجود آفتاب نیست که از مشرق اعجاز آید

لب روح القدسست اینکه به نای دل من دم قدسی دمد و دمگه و دم ساز آید
عشق سر یست که تاسر بسیاری ندهند نیست نان پاره که از د که خباز آید

جمع اضداد کند خسرو توحید صفا

این صدایست که در خلوت خر از آید

۵۲

گر آفتاب فقر و فنا جلوه گر شود شام فراق خاک نشینان سحر شود ۳۵۳۰
گر نور آفتاب دل افتد بخاک راه اگیر قلب و سرمه صاحب نظر شود
بر چشم دل جمال تو پیدا است جهد من اینست کاین معاینه چشم سر شود
گفتم بوصل شاد شوم غافل آنکه دل کمتر کند شکیب و غم بیشتر شود
ای زلف یار اینهمه آشفته گی مکن مگذار روزگار من آشفته تر شود
جانی که گشت شهره بجنب و جنون عشق مانند سر عشق بعالم سمر شود
میریش زلف را که شود ابر آفتاب وز آب چشم من همه خاک تر شود
پاینده باد پایه میخانه کش مقیم صاحب مقام سر قضا و قدر شود
گسترده است خوان خدا در سرای فقر کس نیست جز خدا که بخوان ما حاضر شود
خورشید و ماه جز آینه دوست نیست چیست اجرام آسمان که حجاب بشر شود
کشف و نظر دویار قدیمند در طریق آن کشف کاملست که یار نظر شود ۳۵۴۰
نوری که روشنست بدو چشم اتفاق در دیده نفاق سر نیشتر شود
صوفی بهره لاف حقیقت چه میزنی خواهد هزار تصفیه تا خاک زر شود

بادا دعای راهروان خضر راه آنک

مسارا بر آستان صفا راهبر شود

۵۳

دل کس خسته آن زلف گر هگیر مباد هیچ دیوانه چومن در خور زنجیر مباد
دل من طالب اکسیر شد و سوخت ز درد سوختم دل شده ئی طالب اکسیر مباد

عاشقی دوش حدیث سر آن زلف بتاب
طالب شیفته‌ئی آیتی از آن خط سبز
نفس من زتف ناله شبگیر بسوخت
دیدم آن صورت و دل رفت بدانگونه زدست
۳۵۵۰ کرد در روز جوانی زغم عشقم پیر
زاهد شهر بدم پیر خرابات شدم
عشق تسخیر دام کرد و شدم شهره شهر
تیرمژگان تو کافر بچه از دل بگذشت
کرد تاثیر چنان در دل زارم که مپرس
برد پیمان توو عشق من از عقل نباث
بستی و خستی و آتش زدی ای عشق بدل
کرد تقریر و دلم برد که تقریر مباد
کرد تفسیر و مرا کشت که تفسیر مباد
کس چو من سوخته ناله شبگیر مباد
که بحیرانی من صورت تصویر مباد
نوجوانی که ورا بخت جوان پیر مباد
کس چو من دستخوش پنجه تقدیر مباد
ماکتی چون دل من سخره تسخیر مباد
سینه هیچ مسلمان هدف تیر مباد
هیچ پیکان بچنان قوت تأثیر مباد
که بعشق من و پیمان تو تفسیر مباد
آهوی دشت بمیدان تو نخجیر مباد

عقدۀ عشق نشد باز بتدبیر صفا

عقدۀئی در گره ناخن تدبیر مباد

۵۴

بسته سلسله دام ، هوس بازانند
درپی دیدن دل باغم چوگان طلب
۳۵۶۰ خاکباز ره عشقیم که در محضر دوست
طالب ملک بقائی طالب از اهل فنا
دل نظر باز نگیرد که بدیوان حضور
مردم جاه طالب راه نیابند بدوست
در خور عربده آغار نباشد می راز
زاغ سلطان چمن شد بزن ای بلبل جان
ناز از شه مکش و باش گدای در دوست
رسته از سلسله دام هوس بازانند
عاشقان بر صفت گوی بسرتازانند
خاکبازان ره عشق سرافرازانند
که درین مرحله این قوم ز ممتازانند
مستحق نظر دوست نظر بازانند
خانه جویان خدا خانه براندازانند
می پرستان هوی عربده آغازانند
زین قفس بال بیامی که هم آوازانند
که گدایان در دوست بشه نازانند

نازم آن پرده سرایان که بس پرده دل درواز ساز طرب، ساز طرب سازانند
طالب گوهر جان راست دلی غرقه بخون این دو چشم من دلباخته دریازانند
غم من فاش شد از دیده مگو باز صفا
راز با مردم این خانه که غمازانند

۵۵

ای ساقی جان جامی یار آمد یار آمد بامسا پس آیامسی امشب بکنار آمد ۳۵۷۰
هنگام زمستان شد مشکوی گلستان شد کز میکده در مشکوی آن باغ بهار آمد
مارام-رساد آسیب از نثار انانیت از باغ الوهیت سبب آمدو نار آمد
شستم ورق خاطر از نقش و نگار چین بر صفحه دل نقشی زان نقش و نگار آمد
با آب وجود ایدل در باغ تو از وحدت هر نخل که بنشاندم بالید و بیار آمد
شبگوی غزل خوان شد شبوی فراوان شد هم غالیه ارزان شدم مشک تار آمد
از خانه برون آمد جانانه مشتاقان ایجان من مفلس هنگام نثار آمد
بر مرده توان بخشد جان گیرد و جان بخشد ای نفس مکن سستی بین موسم کار آمد
درویش مدیـرستی بـردائـره گردون در حلقه درویشان آن چرخمدار آمد
بایست زدن هوئی در دشت گوزن آسا کان شاه سوی هامون از بهر شکار آمد
ای دزد دغل تاکی آشوب دیارستی بگریز که در میدان آن میرد یار آمد ۳۵۸۰
زین بار ولایت آن کز جهل گریزان شد چون اشتر مست اینک مارا بقطار آمد
شدروشن و شد ناجی هم آتش و هم راجی آن احمد معراجی خورشید سوار آمد

خورشید فلک تابد صبح از طرف مشرق

خورشید صفا ز دل در این شب تار آمد

۵۶

آمد و رفت ز سودائی خود یاد نکرد نتوان گفت باین دل شده بیداد نکرد
دل من کز شکن طره او بود خراب میتوانست بیک پرسش و آباد نکرد

گر غمی بود مرا بود ز عشق رخ دوست روی ننمود و من غمزده را شاد نکرد
 آنچه بر سینه من کرد سر ناوک عشق بردل سنگ سیه تیشه فرهاد نکرد
 صبرین تا بچه پایه ست که در پای تو سوخت دل دیوانه و از دست تو فریاد نکرد
 هست شمشاد چو قد تو ولی وقت قیام این قیامت که تو کردی قد شمشاد نکرد
 ۳۵۹۰ دلم از کوه قوی تر بد و در او هنری کرد عشق تو که در پر کهی باد نکرد
 لاله را جز رخ گلگون تو بیرنگ ساخت سرو را جز قد موزون تو آزاد نکرد
 هر که باشادی روی تو شب آورد بروز روز را شب بهوای بت نوشاد نکرد
 کرد تیر نگهت بردل و بردیده من کارزاری که بکس ناوک پولاد نکرد
 چون فکندی ب سرم پای نه ای آفت جان تا نگویند ز افتاده خود یاد نکرد

عشق و آزادی و مردی و رادی همه داد

کس نگوید ب صفا مکرمت ایراد نکرد

۵۷

رازی که بدل دارم گر باز عیان گردد از فتنه نپرهمیزد آشوب جهان گردد
 ده زان گهر تاکی ای ساقی افلاکی تا جسم من خاک کی عقل و دل و جان گردد
 گر مرده روان جوید و زمرگ امان جوید از باده نشان جوید بی نام و نشان گردد
 ساقی زخم باقی ده باده اشراقی کاین غم سبک از ساقی و ز رطل گران گردد
 ۳۶۰۰ ریز آن می یزدانی در ساغر اهریمن تا پیر بدان زشتی زیبا و جوان گردد
 گر بخت جوان باشد دل پیرو جان باشد با پیر مغان باشد تا پیر مغان گردد
 زان پنخته که هر خامی زویافت سر انجامی گر بنده زند جامی کلاس کیان گردد
 باریک تراز مویم زان درد که گر بارش بر کوه نهد بنیان باریک میان گردد
 دل داد توان مارا کی بود گمان مارا کز تاب سرموئی بی تاب و توان گردد
 من جان بیان را دل بر موی عیان بستم کاین سلسه محکم زنجیر بیان گردد
 گر عبد امین باشد سلطان یقین باشد چون کارچنین باشد درویش چنان گردد

درویش چو زدپائی بر کون و بچرخ آمد
 بالائر و والائر از کون و مکان گردد
 بر نفی زمان بوید دارای زمان جوید
 اسرار زمان گوید خود قطب زمان گردد
 آن غمزه و بالا را رمز است که در حاش
 تیر فلک بالا بی کلمک و بنان گردد
 بردار نقاب از گل بگشا گره از سنبل
 تاشهر پر از بلبل باشور و فغان گردد ۳۶۱۰

گر چشم خدایند در منظر مابیند
 با چشم صفا بیند تا یار عیان گردد

۵۸

سحر زهاتف غییم بگوش هوش رسید
 که آفتاب حقیقت ز پرده گشت پدید
 ز پشت پرده غیب آفتاب طلعت دوست
 دمید و پرده بندار نه سپهر درید
 نوید جلوه خورشید عشق داد سر و ش
 که بر تمامی ذرات کون داد نوید
 مکن تو قطع امید ابدل اربقا طلبی
 از آنکه کرد ازین کائنات قطع امید
 طلوع کرد مرا راستی ز خلوت دل
 مهی که پیش دو ابروی او هلال خمید
 فکند خاک فنا در دهان آب بقا
 بنخاک میکده آن قطره کز آب تو چکید
 بیای من که حدیثم ز طرّه و لب تست
 هوا عبیر پرا کند و ابر مبر و ارید
 خبر نداشت که دارد شکوه شهپر باز
 که در هوای دو زلفت دلم چو مرغ پرید
 قوی دلم که دل من ز بار فرقت یار
 ۳۶۲۰ ضعیف بود ولیکن کمان عشق کشید
 هزار شکوه بدل داشتم که جلوه نمود
 مرا نماید ز حیرت مجال گفت و شنود
 بسطنت ندهند اهل دل بفصل بهار
 وصال یار سنوبر قدی بسایه بید
 ز دست سبز خطی باده چولاله سرخ
 بزن که از سر سنگ سیاه سبزه دمید
 غم دو روزه فانی مجردان نخورند
 نماند سلطنت جم بیار جام نبید
 بر آنکه قفل غم کائنات راست کلید
 که می خوریم و ازین درد و غم پناه بریم
 که نه سپهر دوید و بگرد او نرسید
 امام هشتم و شاه شهود و غیب رضا

باین ظهور که خلوت نشین سر صفاست
 کسی که بست دل از هر چه غیر اوست برید

۵۹

ای بلب آمده جان یار بیالین آمد
 آمد آن شاه ختن باشکن زلف سیاه
 گشت چون گونه او خانه من رشک بهار ۳۶۳۰
 بی پریشانی دل دولت دین بود بدست
 دل ز عشق رخ آن شاه بشطرنج خیال
 سینه بگشای کزان جلوه کند نور خدای
 دل من چند گهی راه تلون پیمود
 عشق و در زیدم و بنیاد مرا کند زبیخ
 پیر خویشتم ای عقل چوپروانه مناز
 آفتاب از دل ذرات جهان گشت پدید
 خواست بالذات تجلی کند از مکن غیب
 گل تکثیرها شد گل توحید دمید
 آیت عشق حسین بن علی جلوه ذات ۳۶۴۰
 که تو لاش نشاط دل غمگین آمد
 این هنر شیوه اش از روز ازل کین آمد
 عشق سوزنده تراز آذر بزرین آمد
 شاهد جان بشهود آمد و شیرین آمد
 جلوه ئی کرد و بجولانگه تکوین آمد
 که بامکان بشر دوحه یاسین آمد
 که تو لاش نشاط دل غمگین آمد

بلبلی بود صفا در قفس تن بهواش

رفت و باز آمد و باشهپر شاهین آمد

۶۰

بیک پیمانہ ام دیوانه کردند
 نبات و صبر گنج بی زوالند
 گشود این در چو از زندان تائید
 مرا آموختند این آشنایان
 چه شمع افروختند این خوب رویان
 چو حسن او بعالم داستان شد
 جماد و جانور در کشت انسان
 برست این دانه و بالید و برداد
 ازین افیون که در پیمانہ کردند
 که منزل در دل ویرانه کردند
 کلید عشق را دندانه کردند
 غمی کز خویشتم بیگانه کردند
 که دل را همپر پروانه کردند
 حدیث عشق ما افسانه کردند
 هیولی و صور را دانه کردند
 درودند و دل فرزانه کردند

جنود عقل را نازم که در راه
 اسیر سر سر بیازان عشقم
 که جان را همسر جانانه کردند
 نبود این نه خم مینا که هستان
 مرا دردیکش میبخانه کردند
 من آن بازم که پر دادند و پرواز
 زبام عرش دل کر و بیان دژش
 بسمت شه چو دور از لانه کردند
 سر ما را کبوترخانه کردند
 سر زلف بت من شانه کردند
 صفا را نطق جان دادند آنان
 که چوب خشک را حنانه کردند

بیک پیمانہ ام بردند از دست

نمیدانم چه در پیمانہ کردند

۶۱

آنانکه دم زد دولت فقر و فنازنند
 مستان یار کوس انالباقی آشکار
 بر پادشاهی دو جهان پشت پازنند
 منصور وار بر سر دار فنا زنند
 بادست دل در حرم کبریا زنند
 ۳۶۶۰ باتیغ کار گردن کبر و ریا زنند
 قبول الست را بحقیقت بلی زنند
 بر روی ران و پای پشت هوی زنند
 کر و بیان غیب در آشنا زنند
 فرعون را بفرق ضلالت عصا زنند
 کوس شهود بر ملکوت سما زنند
 از امر استقم قدم استوا زنند
 گردن بدست بازوی خیبر گشا زنند
 اهل طریق دست بدامان ما زنند
 دل بستگان که پای بخون خدا زنند
 ۳۶۷۰

آنانکه دم زد دولت فقر و فنازنند
 مستان یار کوس انالباقی آشکار
 بپای سیر وادی هستی کنند طی
 بابرق عشق خرمن تن را کنند خوار
 قومی که دم زنند ز توحید ذات عشق
 بنشسته اند در پس زانوی انزوا
 مگشای در بصحبت بیگانگان عشق
 این موسیان رسته ز مصر هوای نفس
 عیسی صفت لوای ولایت بملک ارض
 هم سیر احمدند که توحید را بعرش
 بر قلب حیدرند که شیطان خویش را
 خواهند اگر بیار حقیقت نهند پای
 بردامن تجرد تا کسی زنند دست

واماندگان زقید ضلالت دهند اگر دست طلب بدامن سیر صفا زنند
 گر بگذرند اهل طریقت بکوی فقر
 ما را بدست دل در دولتسرازنند

۶۲

آنانکه در صراط صعود ولایتند از حق نزول کرده و بر خلق آیتند
 رایت زدند بر زبر بام امر و خلق در خطّه امارتشان زیر رایتند
 کونین در تغیر و مستان جام عشق در کوی میفروش بظّل حمایتند
 مفتی کند روایت و در راه کوی فقر واماندگان قافله اهل درایتند
 در پیشگاه عشق گدایان ره نشین صاحب سریر دولت بدوند و غایتند
 در بحر موج خیز فنا کشتی نجات بر آسمان فقر نجوم هدایتند
 معشوق در نهایت حسنست و در خفاست با آنکه عاشقان رخس بی نهایتند
 گر غیر روی یار بینند در وجود اهل شهود درخور جرم و خیانتند
 قومی که رسته اند زوهم و خیال نفس در بار گاه عقل امیر کفایتند
 بگذشته از تقید جانند و قید جسم وارسته از تعین شکر و شکایتند
 ای دل ز اهل مدرسه بگریز کاین گروه مخدوم بنده اند ولی بسی عنایتند
 در آستان میکده فقر خاک باش ای تشنه لب گه درد کشان درسقایتند
 ما محرم معاینه و همرهان هنوز در پرده حدیث و حجاب روایتند
 این سبطیان سرزده از موسی کمال از نیل رسته اند و بتیه غوایتند

۳۶۸۰

جمعی که خوانده درس دل از مدرس صفا
 در شارع حقیقت شرع ولایتند

۶۳

برفت هر که در اینخانه بود و بار بماند هزار نقش زدودیم تا نگار بماند
 دل مرا بکنار اختیار کرد و بچرخ نماند و آرزوی چرخ در کنار بماند

گذشت هرچه زهر خار زخم دید گلم
بسیر باغ وجود آمد آن بهار و گذشت
طربسرای مرا بود سر روی از قد یار
بدار عشق چه منصور هاست بر سردار
هزار پرده بهر راز داشتیم من و عشق
ببرد سیل سرشکم هزار کوه زجای
نبات کوه و قرار زمین و دور سپهر
نماند شعری و چندین هزار شعر بلند
ز عقل پیر ضیا و ز نفس نور بدهر؟
بکوی یار پریشان بسی رسید و گذشت

۳۶۹۰ گلی بود که منزّه ز زخم خار بماند
چه نقشها که درین باغ از آن بهار بماند
بلند و دلکش و سر سبز و پایدار بماند
گمان مبر تو که منصور رفت و دار بماند
درید و راز درون من آشکار بماند
غم تو بود که چون کوه استوار بماند
نماند و میکند عشق بر قرار بماند
ز عشق روی تو از من بیاد گار بماند
ز طبع من سخن نغر آبدار بماند
بجز حکایت من کاندین دیار بماند

۳۷۰۰

چه غم که دولت دینی نماند بهر صفا

خزائن گهر پاک شاهوار بماند

۶۴

شمائید گروهی که طلبکار خدائید
فنا عین بقا بود که مردند و رسیدند
سمای دل و جانست تجلیگه خورشید
سویدای دل ماست سرای ملک العرش
کجائید خدا را بلد الا من بود جای
زدائید اگر لوح دل از زنگ اضافات
بسلطان ندهد باج که از فقر نهد تاج
کسای فلک و اطلسان فرش بساطست
نه ابرید و نه بادید و بکشت ملک و ملک
بیرید سردیو هوی را و نشینید

اگر مرد ره فقر و فنائید شمائید

گدایان ره فقر چه در بند بقائید

ندیدید که در پرده ارضید و شمائید

شما بنده فرشید و گرفتار سرائید

شما سخره تسخیر بلادید کجائید

همه جام جم و آینه غیب نمائید

سلاطین ملوکید و عبید فقرائید

اگر در گرو بیعت اصحاب کسائید

براز ابر عطیرید و به از باد صبائید

۳۷۱۰ براورنگ خلافت که سلیمان هوائید

شمائیکه گدایان سر و افسر و گنجید سراپای برنجید نه شاه و نه گدائید
 گدایان طالب را بحقارت نتوان دید که با افسر فقرند و شما بی سرو پائید
 عدوئید بر آن قوم که بر امر ولاتند اگر والی خلقید که فرزند زنائید
 زنانی که طلبکار خدایند خدایند شما زن صفتان دشمن مردان خدائید

صفانور بسیطست و محیطست باضداد

مگر ظلمت محضید که برضد صفائید

۶۵

ساقی درد کشان دی در میخانه گشود آشنائی نظر لطف بیگانه گشود
 برد درپای خم و بردل پیمان شکنم عقده‌ها بود بسی باز پیمان‌ه گشود
 دل شد آزاد چو او از شکن زلف بنخال گره و سلسله و خم بسر شانه گشود
 دام بادانه بهر مرغ زیان بود و مرا کار مرغ دل ازین دام که بادانه گشود
 کرد دیوانه‌ام از عشق و برین گونه زرد چشم واکرد و شفاخانه دیوانه گشود
 هن پی گنج غم عشق تو ویرانه شدم مثلست اینکه در گنج بویرانه گشود
 یار بامن سخنی گفت و زهر عضو مرا بنوانطق چو از استن حنانه گشود
 عقل هر عقده بکار سر آنزلف فکند شانه عشق قوی دست بدن‌دانه گشود
 در سما جستم و در سینه‌من داشت وطن آنچه از شهر بنگشود زکاشانه گشود
 در شب تیره دلم بود چو پروانه ببند شمع روشن شد و بال و پر پروانه گشود
 فیض بردم ز هزاران در دل بازبجد چون طالب کرد در فیض جدا گانه گشود
 دیده بودم که بود جایگهش ساعد شاه بال آن روز که شهباز من از لانه گشود

قفل غم بود صفارا بدل از دست دوئی

نفس پیر هم از همت مردانه گشود

۶۶

زین سپس دل را بر سوائی نشان خواهیم کرد

باغم عشق تو اش همداستان خواهیم کرد

- زین خراب آباد وحشت خیمه بر خواهیم کند
 ۳۷۳۰ خانه در کوی خرابات مغان خواهیم کرد
 برده از بالای چون تیر تو بر خواهیم داشت
 پشت تیر چرخ زین بالا، کمان خواهیم کرد
 بی زمین و آسمان آب بقا خواهیم خورد
 خاک بر فرق زمین و آسمان خواهیم کرد
 خضر و آب زندگی ما و کف خاک فنا
 تا کدامین زین دو عمر جاودان خواهیم کرد
 خاک را و خشت را از دولت اکسیر فقر
 گنج باد آورد و گنج شایگان خواهیم کرد
 شاهباز دل چو بال افراخت در معراج عشق
 شهر روح القدس را امتحان خواهیم کرد
 نان این بیدولتاں خاکست و خون ما خویش را
 بر سر خوان حقیقت میهمان خواهیم کرد
 میهمان خواهیم شد در خلوت فقر و فنا
 و ندران خلوت خدا را میزبان خواهیم کرد
 بهر خدمت رشته جان بر میان خواهیم بست
 زین گران جانان سنگین دل، کران خواهیم کرد
 جان و دل خواهیم داد اندر سر سودای عشق
 عقل ندارد درین سودا زیان خواهیم کرد
 ملکتی جوئیم بیرون از قیاس و از قران
 ۳۷۴۰ و ندران درویش را صاحبقران خواهیم کرد
 این مکان عاریت کی در خورد رویش ماست
 این گدا را پادشاه لامکان خواهیم کرد

ماروان گنج کونینیم و سلطان وجود
 چون تجلی کرد ایثار روان خواهیم کرد
 تیغ اگر آید بپیش تیغ سر خواهیم داشت
 تیرا گر بارد نشان تیرجان خواهیم کرد
 آنچه جز بردار نتوان گفت آن خواهیم گفت
 آنچه جز باقتل نتوان کرد آن خواهیم کرد
 سر خورشید حقیقت را که در غرب خفاست
 جلوه گر از جانب شرق عیان خواهیم کرد
 ما و سر دل دو خورشیدیم بر گردون امر
 با تراب صاحب الامر اقتران خواهیم کرد
 این قفس کی در خور پرواز سیمرغ صفاست
 صعوه را ما باز قدسی آشیان خواهیم کرد

۶۷

۳۷۵۰ بنده پیر مغانم که گدایان درش
 دوش در فقر مرا چتر ولوا بخشیدند
 مالک ملک بقا گشتم و سلطان غنا
 این تساط بمن از فقر و فنا بخشیدند
 بنده پیر مغانم که گدایان درش
 درد بود این دل دیوانه سودا زده را
 بودم آواره گم کرده ره سوخته‌ئی
 از خود و دیده دل پاک ربودند و سپس
 ملک کونین گرفتند و فقیرم کردند
 جان جسمانی بیدانش و بی دید مرا
 از خود و دیده دل پاک ربودند و سپس
 شمس ذات و قمر و انجم اسما و صفات
 تو چه دانی که باین ذره چها بخشیدند
 فقر کامل شد و سلطان غنا کرد ظهور
 زنده کردند و بتن روح لقا بخشیدند
 بر دل و دیده من نور خدا بخشیدند
 خود کلید در این گنج بما بخشیدند
 علم الله که در فقر غنا بخشیدند
 زنده کردند و بتن روح لقا بخشیدند
 بر دل و دیده من نور خدا بخشیدند
 تو چه دانی که باین ذره چها بخشیدند
 خود کلید در این گنج بما بخشیدند

بگرفتند سر و سینه پر باد و هوا دل بی کینه بی کبر و ریا بخشیدند
 بود من بود خطائی که ز حد بود برون شاه بودند و بمن بنده خطا بخشیدند
 من صفا بودم و آئینه ام آلوده زنگ
 زنگ زائنه زدودند و صفا بخشیدند

۶۸

هر که درویش در پیرمغان خواهد بود کار فرمای دل و والی جان خواهد بود
 گرمکان یافت سری در قدم پیرمغان مالک مملکت کون و مکان خواهد بود
 آفتابست کزو تربیت باغ بقاست هر که در سایه آن سر و روان خواهد بود
 بی نشانست خدا جوی که گر خاک شود بسرش از قدم دوست نشان خواهد بود
 عشق گردون کیانست و دل کامل ماست آفتابی که بگردون کیان خواهد بود
 جان ز آشوب جهان برد بزلف تو پناه وین پناه نیست که آشوب جهان خواهد بود
 دل ندانست که در عشق شود پیر و هنوز پای بند غمت ای تازه جوان خواهد بود
 راز هائیکه بود در تنق سر قدیم با سر زلف تو ما را بمیان خواهد بود
 آسمان را کند از حادثه دهر خراب سرجویای تو در خط امان خواهد بود
 گرنسیم از سر زلف تو بهالم گذرد درودیوار جهان مشک فشان خواهد بود
 سرچو در پای تو پای که در خدمت تست آن منزّه زهوی این زهوان خواهد بود
 ای که مقصود دلی ساقی جان نیز تو باش بی لب و کام که ماه رمضان خواهد بود
 از خم و شیشه می صاف که مصباح هدیست ریز در جام که مفتاح بیان خواهد بود
 می سرمد کند از دهر پیمانۀ دل دل ما بر قدم قطب زمان خواهد بود
 هیکل ماشجر و پرتو عشق آتش طور موسی ایمن ما روح روان خواهد بود
 سینه ما صدف گوهر اسرار صفا
 دل ما مشرق انوار عیان خواهد بود

۶۹

شب دوش که بود اینک بخلوتگه ما بود
 خدا بود درین خانه که شد بنده این خاک
 شه و ماه که باشند که ما بنده امریم
 کجا بود که تاپای زسر جلوه بجان کرد
 ۳۷۸۰ بخلوتگه تقدیس همی بود شهنشاه
 خدا بود که یار دل ما بود دگر هیچ
 دل و صاحب دل بود یکی بود بتحقیق
 نه مه بود و نه انگشت و نه ابروی که تا باید
 نه چون و نه چرا بود که دل آینه کردار
 نه درد و نه دوا بود که جان بود گرفتار
 برون بود زحد پرده و من پرده بر انداز
 خرابات مغان بود و درو پیرمغان بود
 فراز سر نور سره ظلمات عدم بود
 در آن آب نه خاشاک و نه خاک وز کدورات
 صفا بود چو تیهو که بسر پنجه بازست
 رضا بود بچرخ احد و واحد خورشید
 که صد بادیه بالاتر تسلیم و رضا بود

براهیم نبود آذر جان بود بعشاق

براهیم و سماعیل در آن کوی فدا بود

۷۰

خوش آن گروه که شوریده شراب شدند
 فدای همّت در دیکشان که هستی خویش
 کشید دردی جام طلب بطفلی و پیر
 شدند در پی آبادی و خراب شدند
 تمام داده کشیدند درد و ناب شدند
 بکوی میکده در عالم شباب شدند

مخواه قدر فلك ذره باش بر در دوست
 رموز عشق ز امّ الكتاب سینه خویش
 خراب عشق نمودند خانه دل خود
 دلم بهمرهی عشق رفت تا بر یار
 بغیر عشق کسی طی این طریق نکرد
 مرا گمان که دگر پای بند می نشوند
 اگر چه جستند از صد هزار بند و لیک
 بدست شاه دو باز سپید بر پابند
 جمال دوست عیان دیده زلف اوست عیان
 سپیده دم شد و شد آفتاب یار پدید
 دو حرف یافته آنان که در کتاب صفا

که ذرّ کان در دوست آفتاب شدند
 فرا گرفته و مستغنی از کتاب شدند
 امین گوهر آن گنج دیر یاب شدند
 دورهنورد درین ورطه هم رکاب شدند
 که گم شدند اگر باد یا سحاب شدند
 زنه حجاب فلك رسته بی حجاب شدند
 اسیر در خم آن طرّه بتاب شدند
 ببند تیره تر از شهر عقاب شدند
 زهر سراب گذشتند و عین آب شدند
 کسان ندیده که مردند یا بخواب شدند
 کتاب عشق شدند و هزار باب شدند

هزار باب بهر باب صد هزار بیان

زهر بیان همه کونین کامیاب شدند

۷۱

دوش از خاک در فقر کلام دادند
 جستم از دشمن بیگانه پناه از در دوست
 بمقامی که ره فقر بساطان ندهند
 سرمن سود شبی پای گدای در عشق
 سرخط زندگی و ملک بقای ابدی
 آه من بیپرده نبود که ره سیر سما
 زچه محبوب جهانم من بیگانه ز خویش
 یوسف جاه بدم پیشتر از خلقت جان
 مالک ملک ازل نیز بچاهم نگذاشت

افسر سلطنت ماهی و ماهم دادند
 آشنایان در دوست پناهم دادند
 من درویش صفت رفتم و راهم دادند
 صبحدم دستگه و افسر شامم دادند
 زان خط سبز و سر زلف سیاهم دادند
 ساکنان ملکوت از خط آهم دادند
 از خط دوست مگر مهر گیاهم دادند
 خلق کردند تن و راه بچاهم دادند
 والی مصر ابد کرده و جاهم دادند

سپرو چتر و علم سلطنتم کس به نداد فرّ سلطان حقیقت بنگاهم دادند
 طاعت ار بود مرا بود بسنگ پرگاه کوه رحمت بشکوه پر گاهم دادند
 ۳۸۳۰ رحمت خاص که از بی گناهانت بری بارش مزرع من شد که گناهم دادند
 فقر و درماندگی و بندگی و عجز و نیاز جلوایتیست که از فیض الهی دادند
 گاه و بیگاه در دوست زدم خاصان راه بدرون گاه ندادندم و گاهم دادند
 تانمودند مرا مجرم اسرار صفا بار دادند بخلوتگه و گاهم دادند

ز تباهی به نرسند سلاطین سلوک

هر چه دادند بدین حال تباهم دادند

دوش ما را بخط پیر برات آوردند تشنه مرده بدیم آب حیات آوردند
 راه ما را فلک افکند بگرداب خودی ناخدایان خدا فلک نجات آوردند
 مرده بودیم زبی آبی این ژرف سراب زنده کردند زبس آب فرات آوردند
 دل ما را ز حیوة ابد دفتر عشق رقم رستگی از قید ممات آوردند
 ۳۸۴۰ سرد و آشفته و هر جائی و آواره بدیم عشق و جمعیت و تمکین و نبات آوردند
 یافتیم من که ملک بی خبر از رتبه ماست چو بحیوانیم از دور نبات آوردند
 همه دانند در این نشأه که سلطان دلند مگر آن محو که بردنش ومات آوردند
 رستمی کرد بمن عشق و مرا کرد هلاک تادر دوست تنم بهر صلوة آوردند
 شدم از خاک درش زنده و سهراب صفت نوشداروی مرا بعد وفات آوردند
 من فرومایه تجرید بدم از جبروت گنج بانسان خدائیم زکوة آوردند
 در سویدای دلم تابش نفی کثرات جلوئی بود که از وحدت ذات آوردند
 جز خدا نیست خداز چه حکمت بمیان کعبه و بتکده ولات و منات آوردند

ازلست وابد آئینه توحید صفا

زنگ شرک و دغل این عزی ولات آوردند

۷۲

چنین شنیدم که اذناف یزدان بروی جوینده درنبندد

دری که بگشاید از حقیقت بر اهل عرفان دگر نبندد

چنین شنیدم که هر که شبها نظر ز فیض سحر نبندد

ملک ز کارش گره گشاید فلک بکینش کمر نبندد

دلای که باشد بصبح خیزان عجب نباشد اگر که هر دم

۳۸۵۰ دعای خود را بکوی جانان بیال مرغ اثر نبندد

اگر خیالش بدل ییاید سخن بگویم چنانکه طوطی

جمال آئینه تانینند سخن نگوید خبر نبندد

بر شهیدان کوی عشقش بسرخ روئی علم نگرود

بر رنگ لاله کسی که داغ غمش بلخت جگر نبندد

بزیر دستان مکن تکبر آدب نگهدار اگر ادیبی

که سربلندی و سر فرازی گذر بر آه سحر نبندد

ز تیر آه چوما فقیران شود هشبک اگر که شبها

فلک بر انجم زره نپوشد قمر رهاله سپر نبندد

(صفابرندی) کجاتواندم از بیانات عاشقی زد

هر آنکه نال دبناله نی چونی بهر جا کمر نبندد

۷۳

یار از پرده برون آمد و جان پیدا شد برقع از روی برافکند و جهان پیدا شد

زخم زلف مسلسل بسر شانیه گشود گره و سلسله و کون و مکان پیدا شد

اینکه پیداست زنهان بود پس پرده غیب گشت بی پرده و پیدای نهان پیدا شد

بتماشای گل و سرو روان گشت بیباغ گل نو خاسته و سروروان پیدا شد

۳۸۶۰ برد از باغ دلم کونه آن طرفه بهار آن کدورت که با پیام خزان پیدا شد

گوهر گنج حقیقت که بآبادی دین گم شد از من بخرابات مغان پیدا شد
 حشمت سلطنت خاک نشین درقصر کی توان گفت که از تخت کیان پیدا شد
 زگمان وزیقین رستم و از دانش و دید تا یقینی که مرا بود گمان پیدا شد
 بدل شیفته رازی که نهان بود زغیب گشت پیدا و چگوبیم که چسان پیدا شد
 چشم بگرفتم از آن یار که دارم بکنار تا که درچشم من آن موی میان پیدا شد
 مژه یا ناوک دل‌دوز بود مـ ماه مرا آنچه از خانه ابروی کمان پیدا شد
 دل که گم شد بجوانی زصفا درغم پیر در خم طره آن تازه جوان پیدا شد

دوست دل را بسویدا و بسر و بخفا

یار ما را بسر و چشم و زبان پیدا شد

۷۴

مرا که رسته‌ام از گل بهار کی داند ۳۸۷۰
 کسی که دیده باغیار بست و یار ندید
 بشور زار جمادی که شد مجاور خس
 بخورد و خواب عوامی که خوی کرده بدم
 کسی که کور دل و تیره بخت زاد زمام
 دلی که قطع امید از مقام و مرتبه کرد
 هو حدی که نداند بغیر و حدت ذات
 یکی که نیست بتوحید در شمار عدد
 دلی که رسته زدور و مدار و اختر چرخ
 نداده اند دودل بر یکی چه جای هزار
 دماغ آنکه چو آئینه زیر زنگ خمار
 کسی که رفرق روح و براق عقل ندید ۳۸۸۰

مرا که جستهم از خار خار کی داند
 اگر نظاره کند روی یار کی داند
 طراوت طرف لاله زار کی داند
 عوالم من شب زنده دار کی داند
 فروغ چشم دل به یار کی داند
 مراتب دل آمیـدوار کی داند
 بجبر کی نگر در اختیار کی داند
 چو دید کس عدد بی شمار کی داند
 زچرخ و اختر و دور و مدار کی داند
 اگر یکبست دل من هزار کی داند
 صفای صبح دل میگسار کی داند
 عروج احدی رفرق سوار کی داند

میان بحر محیطست هرچه هست صفا

درین میانه موحد کنار کی داند

روزی که من بدوش فکندم ردای فقر
 بیگانه شو زفر فریدون و جاه کی
 درویش دل بدولت دارا نمیدهد
 سودم شود زیان و تجارات من تباه
 جبریل شد مشرف صحن سرای ما
 دست ملک ز دامن درویش کون هست
 ما را فنای فقر بملک بقا کشید
 شه گردد از زسلطنت فقر باخبر
 گوئی که من شنیدم وبس از فضای دل
 حیران شود بصورت تصویر آفتاب
 ۳۸۹۰ روزی که زدمنادی دولت ندای فقر
 گر ما کشیم پرده زرری صفای فقر

چونان صفا بحشمت سلطان قفازنی

ای سالک ارقدم زنی اندر قفای فقر

خط غبار تو بر روی چون تجلی طور
 خراب کرد غم عشق خانه تن من
 خرابه تن من بود دار غم آباد
 مرا زقد تو شوری بسر فتاده و دل
 قد تو طوبی و دل خلدو آن دو زلف سیاه
 لب که داروی دردست و مرهم دل ریش
 زجای کند بنای مرانه عشق و نه درد
 بدرس عشق تو تفسیر کرده آیه نور
 دل خراب من از این خرابه شد معمور
 بدست عشق که از او پیاست دار سرور
 بر آن سرست که برپای گشته یوم نشور
 فراز طوبی خلد دلست طره حور
 ازوست زخم دل دردمند من ناسور
 بجای من که نمازدم بجایه سوک و چه سور

۳۹۰۰ سیاست سپه عشق در قبیله دل همان حدیث بساط جمست و مکنت مور
 عنایت تو که یا قوت قوت معرفتست مر از دامن دل ریخت سنگ فسق و فجور
 فتور منطقه چرخ ممکنست و محال بعقد عهد امانات عشق تست فتور
 بیک تجلی وحدانی تو بر سر دار زند تمامت ذرات نوبت منصور
 زند انا الحق منصور وار بر و بحار داست موسی و دریا و دشت نخله طور
 دوئی نماید نه جان و نه دل نه آب و نه گل نشان بغیر بنگذاشت طبع عشق غیور
 فنای ذاتی من در غم تو روح بقا دمید درمن و باقیست تابنده صور
 رسید وحی بزبور نحل در کهسار مگر بود دل بیدار کمتر از زبور

ز وحی عشق صفا را هزار گنج یقین

نهاده در دل و سرپوش اوست سینه عور

۷۷

۳۹۱۰ ساقیا جان جاودانه بیار صبحدم شد می شبانه بیار
 مرغ از ره رسیده مارا از می و نقل آب و دانه بیار
 ازخم وحدت آن شراب کهن ای مدیر شرابخانه بیار
 گرچه مستم ولی خراب نیم یکدو ساغر بدین بهانه بیار
 طره دوست درهمست و پریش ای نسیم شمال شانه بیار
 آفتابا شب فراق مرا از دم صبحدم نشانه بیار
 پادشاهها بحضرت درویش سر طاعت بر آستانه بیار
 ایدل آن دلفریب را در بند بفسون و دم و فسانه بیار
 دست تملیث را بر بکنار پای توحید در میانه بیار
 ای مغنی بزن نوای طرب می و چنگ و دف و چغانه بیار
 زن دم از عشق در حیاض و ریاض ماهی و مرغ در ترانه بیار
 ۳۹۲۰ سر نه چرخ را بچنبر حال ای بلند اختر یگانه بیار

بیر از دست صعوه دل و باز باز لاهوتی آشیانه بیار
چند در پرده‌نی درآی بیزم بچم اندر بر و چمانه بیار
بجهان دل صفا جانی
ای جهانداور زمانه بیار

۶۸

ببوستان دلم رست سرو قامت عشق قیام کرد درین بوستان قیامت عشق
ز عشق بی خبرست آنکه نیست عین بقا بقاست بعد فنای خودی علامت عشق
رسید قطر و محیط دوائر فلکی باستقامت و تدویر استقامت عشق
دل مرا نبود قبله‌ئی بوقت نماز بغیر حضرت معشوق در امامت عشق
تمامت دلم از عشق شد پدید و چو دید مقام امن نهان شد درو تمامت عشق
گمان مبر که رساند بمقصدی که بود سوای کشتن عاشق ره سلامت عشق
دمید از دل و تایید در بطون دماغ در بتون دماغست و دل اقامت عشق
ولیک کشته خود را بخاک می‌نهد چو کشت زنده کند این بود کرامت عشق
اگرچه مایه دیوانگیست بی خردست که در ملامت عاشق کند ملامت عشق
دلم شکست و بود جای عشق ارض و سما برون نیامده از عهده غرامت عشق
قدیم و نادم عشق آدمست دیو مباحش تو بامنادمت عشق در ندامت عشق

دل صفاست که در او قیامتست پیا

ز ساعتی که درو رست سرو قامت عشق

۷۹

سحر بپام دل من زدند نوبت عشق دل فسرده من تازه شد بدولت عشق
اگر نبود دلم در مقام لوح و قلم نبود درخور تفسیر عشق آیت عشق
نداشت طاقت این بار آسمان و زمین ظلوم ماست که شد عامل امانت عشق
مدار سلسله کن فکان نبود که بود مرا بگردن دل رشته محبت عشق
رقاب کون و مکان زیر بارمنت ماست که هست گردن مازیر بارمنت عشق

۳۹۴. گذشته از سر دیوان منظر جبروت
 سلامت ارطلبی بگذر از سر دل و جان
 زیجهره شرف جمع جمع داد و جهانند
 تو مالک فلکی بگذر از تعلق خاک
 مکررست دل از درد جام نفس جهول
 شکست شیشه که در زیر خرقه بود بیار
 سر ارادت ما ز استان حضرت عشق
 که اولین قدم اینست در طریقت عشق
 دل مرا ز جمیع جهات همت عشق
 مرا ز خاک بافلاک برد رفعت عشق
 بریز ساقی از آن صاف بی کدورت عشق
 خم و سبوی زخم خانه حقیقت عشق

مـرید و حـدیت عشقت آشیان صفا

که هست گوهر دریای دوست و حدت عشق

۸۰

۳۹۵. جان و دل و دین و رنگ و پوست عشق
 تخم بدل کاشته بی حاصلان
 هر دو یکی باشد یا عشق اوست
 عشق بود بحر خدائی گهر
 یا که نه لولوست نه دریای ژرف
 کرد بنیروی دو عالم شکار
 شیر فلک را شکند در مصاف
 خواهی اگر خویش بسنجی بکار
 زودل و بازوت ندارد گریز
 کوه گرانست میان مرا
 بر فلک از پشت نماید دو تاست
 خالق این پنج دریچه حواس
 کوی بکو در عقب او متاز
 ۳۹۶. گرتو بچوگان خدائی زنی
 در همه اشیا بتکاپوست عشق
 غافل ازین نکته که خود دوست عشق
 در سر سودازده یا اوست عشق
 یا که خدا قلام و لولوست عشق
 ژرف چو او بینی هر دوست عشق
 برتر ازین هر دو بنیروست عشق
 شیر غضبناک بی آهوست عشق
 سنگ گران کن که ترا دوست عشق
 نیروی دل قوت بازوست عشق
 بسته بزنجیر مگر دوست عشق
 پشت ندارد همگی دوست عشق
 خالق این گنبد نه دوست عشق
 بر سر هر برزن و هر کوست عشق
 در گذر عرصه دل گوشت عشق

چرخ دو تاگشته و یکتاست عشق
 برگ گل گلبن توحید روح
 تشنه‌تر از ماست باوسلسبیل
 عقل چه باشد که کند درک او
 روح که چشم همه آمیدهاست
 لشکر ملک و ملکوت وجود
 نیست سری کو ننهد زیر پای
 بیشتر از من برخ خوب خویش
 در دل دلباخته باشد نهان
 بهر تجلی‌گه موسای وقت
 جذبۀ دل باشد وسودای سر
 بیشتر از کون و مکان بود و باز

مختم و مبدای ظهور صفات

اما بی‌مختم و مبداست عشق

ساقی جان بجام من ریخت می مدام دل
 گشت زیبای تاسرم هست مدام جام دل
 ملک دلست رام من سکهٔ دل بنام من
 دل همگی بکام من من همگی بکام دل
 صدر جلال پادشه شاه براوست متکی
 کوه وزمین و آسمان صف زده درسلام دل
 عمر ستاده پشت در عشق بگناه مستقر
 نوبت سلطنت زند برطبقات بام دل
 عرش بدان معظمی گشت پبای دل زمی
 دولت عرش اعظمی یافت زفیض عام دل

داده ببحر جوش راهوش و خرد سروش را چرخ گشاده گوش را تاشنود کلام دل
 دی ز سمای دل مهی دید مرا بمه مهی گفت نمایمت رهی برد و نبرد نام دل
 گفتم ماه من توئی دلبر و شاه من توئی جز تو که داد خواهدم شرح دل و پیام دل
 گفت که فاش میکند دعوی مستوا للهی ارض و سماست والله و کون و مکان غلام دل
 گفتم من گدای تو خاک در سرای تو میدهم ندای توفیض علی الدوام دل
 کعبه توئی مراد را راه توئی معاد را اینکه دهی جماد را سرعت سیر گام دل
 دید بطوع بندهام مرده شاه زندهام داد بدست سر من سلطنت تمام دل
 مالک ملک دل شدم رسته ز آب و گل شدم آدم معتدل شدم از شرف مقام دل
 مست مدام حق منم باده جام حق منم سر تمام حق منم از سر اهتمام دل

صبح صفای منتظر شام ندارد از اثر

۳۹۹۰

گونه وزلف آن پسر صبح دلست و شام دل

۸۳

ویرانه تن را بود گنجینه جان در بغل
 اسکندرست این خاک و آب آئینه پنهان در بغل
 یار آمد از بخت رهی در کوی من بافرهی
 خورشید بر سرو سهی ناهید تابان در بغل
 ماه بهشتی روی من تایید در مشکوی من
 از مشرق زانوی من کم بود جانان در بغل
 من شیشه طبع و آن پری آئینه روی و سنگدل
 ایمن مباش از شیشه‌ئی کش هست سندان در بغل
 من باز جستم یار را او خواست از من جان و سر
 من پای کوب و دست زن سر بر کف و جان در بغل
 با خصم بداندیش گو خود را مزین بر من که من
 دارم ز سیف الله دل شمشیر عربان در بغل

چونان گدا برد سیه بردوش وانبان در بغل
دل آسمان جان جان ماهش جمال دلستان
کی داشت هر گز آسمان ماهی بدینسان در بغل
فرعون و دیو آواره شد زین در که دارد سر ما
بیضای موسی بر کف و دست سلیمان در بغل
چون موسی صاحب لو اوارسته از مصر هوی
دارم من از دست و عصاصد گونه برهان در بغل
شاه سریر عشق را بنشانند دل در آستین
پرورد پیر عشق را فرزند انسان در بغل
دارد دلم با آنکه او با کفر عشقت آشنا
انجیل عیسی بر زبان آیات فرقان در بغل
آن شیخ بی باطن نگر ظاهر بشکل آدمی
نقش بت اندر آستین تصویر شیطان در بغل
کس نیست در پهلوی من همخانه و همخوی من
عشق تو و زانوی من این در دل و آن در بغل
بین دولت ابدال را بین قال راین حال را
پرورده این اطفال را آن قطب امکان در بغل
کثرت چوکوه کفر و من بر وحدت دل ثابتم
روید جبال کفر را اشجار ایمان در بغل
مهرست ضد قهر و من بر لطف و قهرت عاشقم
یک مادر قهر ترا صد طفل احسان در بغل
من بازوی فقرم ولی در آستین دولتم
بالای این درویش را پرورده سلطان در بغل

بربام گیتی دل منه ای طفل تجرید صفا
کشت آنچه پرورد آدمی این تیره پستان در بغل

۸۴

۳۴۱۰ دوشم سروش زد در دولتسرای دل گفتند کیست گفت سروشم گدای دل
آمدند آکه گاه تمنای غیر نیست بیگانه در مزن که نئی آشنای دل
تاسدره منتهای مقام تو است و بس ای بی خبر ز عالم بی منتهای دل
در جایگاه دوست نگنجد بغیر دوست گر غیر اوست دل نبود نیز جای دل
از آب واز هوای دیار مکدری رست آنکه دید صفوت آب و هوای دل
مجموع کائنات نشیمنگه فناست موجود باقی است وجود و بقای دل
قومی بانتظار که خورشید سرزند از غرب و او دمید ز شرق سمای دل
اودر سرست و من زسما میکنم طلب من در برون و اوست درون سرای دل
عمریست میدویم چو دیوانه کوبکو دل در قفای دلبر و من در قفای دل
امروز شد پدید که از پای تابسر بگرفته است یار زسر تاپسای دل
از ملک تا ملک همه محکوم حکم ماست مادر تحکم قدریم و قضای دل
سلطان دولت احد جمع بی زوال زد دستگاه سلطنت اندر فضای دل
دل نیست این بسینه سویدای دولتست جانانه است باد سر جان فدای دل
سیناست سینه و دل کامل درخت طور نبود سری که نیست در آن سرصدای دل
اوصاف کبریا و ولای ولایتش بردوش دل رداست زهی کبریای دل
هر سالکی بمسلک سلطان دولتیست مائیم در طریقت فقر و فنای دل

فقر آیت صفاست که در مدرس است

ما کسب کرده ایم ز سر صفای دل

۸۵

زد دست سلطان دولت دوش از تجلی در دل

شد فتح باب تجلی بر ناظر منظر دل

از آتش آه دل سوخت بر آسمان اختر دل
بگشود دل باب مستی مارا گه می پرستی

در نیستی دست هستی تاحلقه زد بر در دل

دل تاخت رخس درایت در کشور بی نهایت

۳۴۳۰ تازدشه عشق رایت بر ساحت کشور دل

ایجان مستان رویت سرگرم خمر سبویت

یکقطره از آب جویت دریای پنهانور دل

من غرق بحر خطابت خضرست جو یای آب

ای روی چون آفتاب مرآت اسکندر دل

چشم توه خمه و رخوابست یا نیم مست از شر ابست

لعل تو با آنکه آبست افزوده بر آذر دل

پر خم نمودی رسن رازلف شکن در شکن را

بردی دل و دین من را ای ترک غارتگر دل

با آنکه بس نازنینی با جان عاشق بکیننی

بر چشم دل گر نشینی کی میشود باور دل

ای گوهرت جان مر جان عشق تو چون لعل در کان

در سر و در سینه جان در جان و در جوهر دل

از دست من دل ربودی بر آتش دل فزودی

بی پرده گویم تو بودی مبنای شور و شر دل

شد طوبی خلدانگشت زین آتش و حور شد زشت

زردشت عشق تو تا کشت سرو تو در کشر دل

باشد دل و جان آگاه آئینه روی الله

شد سینه سالک راه گنجینه گوهر دل

۳۴۴۰

دوش از سردار توحید دل زدندای انالحق
روح القدس گفت این راز در گوش پیغمبر دل
دیدیم راز فنا را پرواز عرش بقارا
عشق رخ او صفارا پای دلست و پردل

۸۶

بازوی عشق بنهاد بردوش ناقه دل
باری کزان نشیند تاناف ناقه درگل
من چون کشم کمانت ای ناوکت توان کش
توترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل
بگرفته تیغ روشن بنشسته بر بتوسن
تازد بخون عاشق نازم سمند قاتل
از بارگاه سلطان وز بوستان رضوان
باشد گذشتن آسان وز عشق دوست مشکل
با اینکه از تو تا او یک گام بیشتر نیست
اما برد که این گام باشد هزار منزل
باناخدا بگوئید کشتی چه سود دارد
آن را که دیده دریاست کی میرسد بساحل
در آسمان مشکوی دارم مهی که خورشید
هندوی کوی آنماه گردید و گشت مقبل
اسرار کعبه دیدم من در صفای دل بود
ای طائف گل و سنگ تا چند سعی باطل
من از فضیلت عشق در هر قبیله گشتم
معشوق خویش دیدم سر حلقه قبايل

۳۴۵۰

من جستم از برونش او ظاهر از درون شد

عمریست میدوم من بیهوده در مراحل

آن آفتاب روشن سرزد ز روزن دل

معلوم شد کزین پیش جز تن نبود حائل

در سیر کعبه و دیر شد کشف سر این سیر

دل جای آن صنم بود وین پیر دیر غافل

آن غیر نور ما را از خویش کرد فانی

اسم صفاست باقی باقی بدوست واصل

۸۷

باز آی که از غیر تو پرداخته‌ام دل
قربان تو می‌کردم اگر یافتمی جان
جز نقش خط از روی نکویت خط هستی
چندانکه بود کام تو از قتل من آسان
من روی چو زر کرده‌ام از عشق تو بنمای
آئینه شود سینه پرداخته از زنگ
خواهی که شوی مظهر انوار تجلی
خود بین نبرد راه بخمخانه وحدت
از غرب خفا گونه خورشید حقیقت
کن در طلب گوهر جان کشتی تن را
از کشته شدن زنده شوی در طلب تیغ
قومی بحرم ساجد و قومی بکلیسا
باز ای دل سودازده قلاشی و رندی
مازنده بعشقیم که بی فاصله ما را

۳۴۶۰

بردار ز گل ذرهٔ محبوب صفارا
ای برهمگی پرتو خورشید تو شامل

۸۸

کی گرفتار هوا های تنم	۳۴۷۰ راز دار دل و عشقت فتم
فارس فحلم و در تاختم	فارس عشق بزینست و عنان
عشق این موی بود یا که منم	مشبه کرد بموی تو مرا
دوست باشد تن و من پیرهنم	یار جان باشد و من جسم نزار
من گرفتار دل خویشتم	هر کسی را سر سودای کسیست
ماه فرخارم و میر ختم	آمد از پرده برون بیخود و مست
بست و افکند بچاه ذفم	رسن زلف بخرم کرده گشود
تا سر زلف تو باشد رسنم	یوسفم در خور زندانم و چاه
زان سر زلف شکن در شکم	شکن اندر شکن از سر تا پای
من بهامون غمش کوهکنم	ناخن و سینا، من تیشه و کوه
لاله از خاک و شقیق از کفم	۳۴۸۰ گرمم شکفاند غم عشق
ریزد از جزع عقیق بمنم	خیزد از لعل تو یاقوت روان
خار عشق تو گل و یاسمنم	خاک فقر تو بود آب حیوة
عاقبت برد بسوی وطنم	سفر کوی خرابات فناست
کار فرمای زمین وزمنم	بندهٔ فقرم و بافر و شکوه

من صفا یم نه گدای زروسیم

نه گرفتار بفرزند وزنم

۸۹

رفت در کسوت درویش که ما نشناسیم ماهانه آنیم که شه را ز گدا نشناسیم

میشناسیم زیباتا سر ما جلوه اوست
 درد اثبات گدایان ترا نفی دواست
 خاک در خانه ز سلطان سرا باخبرست
 ماهی و مرغ ز محبوب خدا باخبرند
 طالب دینی اگر شاه زمین عبد هویت
 آتش اربارد ازان ابر که در برق بلاست
 ماه مابر سر سرویت که بالیده ز خاک
 ما سلیمان هـ وائیم زمین کسی طالبیم
 جبل سحریت که در دیده نماید چون مار
 مادل از کف شد گان اهل خضوعیم و خشوع
 نبود دار شفا جز در دارنده دل
 دولت و زندگی باقی ما فقر و فناست
 مگر آندم که سر خویش زپا نشناسیم
 چه توان کرد که از درد دوا نشناسیم
 کم ز خاکیم که سلطان سرا نشناسیم
 ماچه جنسیم که محبوب خدا نشناسیم ۳۶۹۰
 ما فقیران در دوست هوی نشناسیم
 بت پرستیم گر از عین رضا نشناسیم
 ما مقیمان زمین خالق سما نشناسیم
 که بجز راکب مرکوب هوا نشناسیم
 زانکه آن موسی بادست و عصا نشناسیم
 جز دل و سینه بی کبر و ریا نشناسیم
 مرض اینست که ما دار شفا نشناسیم
 ما فرو رفته بخود فقر و فنا نشناسیم

صورت صفوت سرست بمرآت صفا

همه آلوده زنگیم صفا نشناسیم

۹۰

آتش طور و طوی را قسم
 خاکم و نیست کن آب هوی
 باز سلطانم با رشته و بند
 بشکنم این قفس از قوت پر
 دوش در قافله آواز رحیل
 گر تویی قائد من دوش بدوش
 لنگ لنگانه ز دنبال رسید
 نشود یار کسی در دل من
 نار موسی کف عیسی نفسم ۴۰۰۰
 آبم و مطفی نار هوسم
 چند روزیست اسیر قفسم
 گر بود فر تو فریاد رسم
 خورد بر گوش زبانگ جرم
 میروم با تونه پیش و نه پسم
 تاخت تاغایه قصوی فرسم
 خانه کردست که من هیچکسم

شبروم ليك نيم رهزن کس
 دل من رای ضلالت نکند
 تاب عشقت نه تب عقل حکیم
 ۴۰۱۰
 دل من درج لآلیست مبین
 زافتاب رخ معشوق دمید
 منکر وحدت سلطانی تست
 تو پرواز بیگتائی خویش
 که سر راه بگیرد عسسم
 که ز انوارهدی مقتبسم
 گشت مات از حرکات مجسم
 خسته لطمه دریاست خسم
 غره صبح امید از غلسم
 گرچه بازست اسیر مگسم
 من درویش بکونین بسم

از تو ای گوی تو مقصود صفا

نیست جز فقر و فنا ملتسم

۹۱

ما جهانجوی و جهانبان دلیم
 هستی خویش بغم داده و باز
 از ازل آمده و دهر مدار
 چه گلست اینکه از وطنیت ماست
 ۴۰۲۰
 رسته از هستی و پیوند هوا
 هدیه‌ئی نیست که مقبول شود
 من بدل دارم و پروانه پیر
 آن سفر کرده که دل همراه اوست
 بنده مالک و مسجود ملک
 همراه ماست دو صد قافله دل
 رسته از مملکت آب و گلیم
 از عنایات غم دل خجلیم
 تا ابد دمدم و متصلیم
 ما به از لعبت چین و چگلیم
 بسته با آن بت پیمان گلیم
 جان، زجانانه خود منفعلیم
 هر دو از آتش او مشتعلیم
 غیر ما نیست که دنبال دلیم
 آدم منتظم معتدلیم
 همگی بر همگی هشتعلیم

همه مستغرق توحید صفا

فانی و باقی لا ینفصلیم

یار می آید مرا همواره از هر سو بچشم
 آنچنان پیدا که ناپیدا است غیر از او بچشم
 روی او را پرده پندارست چشم سر بیند
 چشم دیگر باز کن تا بنگری آن رو بچشم
 چشم خود دیدم که در سودای آن سر و بلند
 آنچنان گرید که گوئی جای دارد جو بچشم
 داشتم من بی گل و بی آب و بی لؤلؤی یار
 آب در اطراف و گل در دامن و لولو بچشم
 موی گفتمی رسته از چشمم که دائم ریزد آب
 موی چبود بود ما را لجه آمو بچشم
 لجه آموست جاری بر رخم بی موی دوست
 کرد بیموئی مرادر عشق کار مو بچشم
 سرمه می کردیم وام از خاک پای پیر فقر
 کز پی دیدار دولت میکند جادو بچشم
 دیدم از آن سرمه آن خط و سر زلف بتاب
 در سر زلف بتاب آن روی را نیکو بچشم
 از نگاهی کشت ما را و زنگاهی زنده کرد
 خوی ضد دارد بنام آنکه داد این خوب بچشم
 شیر مردان را شکار از آهوان خفته کرد
 ماه مستم کش ز مغموری مباد آهو بچشم
 دست بردل داشتم از درد کز تیر نگاه
 دست و دل را در وخت گوئی دست داد ابرو بچشم

با سر زلف سیاهش روزگار دل مپرس
 دیده‌ئی روزی که بیند باز راتیمه و بچشم
 من گدای وادی قفرم که دل را در هواش
 مینماید خار درویشی گل مینو بچشم
 ۴۰۴۰ ایکه گفتی یار میگوید بمیر از خویشتن
 تابینی روی من گرباز گوید گو بچشم
 یار را بیند گر بیند با چشم صفا
 زانکه دارد توتبای آستان هو بچشم

۹۳

بدل نه تاب که تادرد عشق چاره کنم
 زامتهخوان گذرد ناولک محبت دوست
 شماره غم دل چون کنم ز عشق مگر
 فلک ز دامن من کسب آفتاب کند
 نشسته در دلی ای سر و باغ جان بر خیز
 ز زهد خشک چه حاصل من اعتماد سپس
 ز تلخکامی فرقت بکوی باده فروش
 چو گرم شد سرم از باده نه بنای بلند
 ۴۰۵۰ چه غم زپست و بلند زمین حادثه بار
 شوم بعرضه شطرنج کائنات دلیر
 بیا که عمر دوباره ست بوسه از لب یار
 دلم گرفت ز بیحاصلان بیمده گوی
 گرو کنم بخراباتیمان بی سرو پای
 بر از اشاره بود دوست ورنه پرده ز کار
 بتن نه جامه که از دست درد پاره کنم
 مگر دلی که مرا هست سنگ خاره کنم
 ستاره فلک واژگون شماره کنم
 من از ز دیده بدامان خود ستاره کنم
 که من قیامت موعود خود نظاره کنم
 بدامان تر رند شراب خواره کنم
 اگر قرار گرفتم بمی غراره کنم
 بیک دو عر بده بی بام و برج و باره کنم
 مرا که اطلس چرخ بلند یاره کنم
 شهان پیاده کنم بازی سواره کنم
 که بوسم آن دولب و زندگی دوباره کنم
 غبار مدرسه تا چند زیب شاره کنم
 دل خراب و خرابات را اجاره کنم
 بر افکنم چو با بروی خود اشاره کنم

مراسم طوق ولایت بگردن دل و جان که اعتصام بحبل دو گوشواره کنم

مرا که خازه منور ز آفتاب صفاست

چه التفات بمآه و بما هپاره کنم

۹۴

امشب از اول شب مست و خرابست دلم	این چه حالست نه بیدارونه خوابست دلم
آتشی سرزد از آن گونه و افتاد بر آب	در دل ساغر و در سینه کبابست دلم
چون سمندر بود و ماهی هر آتش و آب	زنده آتش و جنبنده آبست دلم
بخيال رخ نیکوی تو گر بیتو بود	در بهشتت ولیکن بعدابست دلم
نشود پیر جوانی که پیری نرسد	پیر و پیر ز ایام شبابست دلم
نفس روباه دنی را همه عصفور ضعیف	باز بازوی شه و ضیغم غابست دلم
آب ایجاد ازین چشمه بود تشنه من خواب	تاسر آبست مبرظن که سرا بست دلم
بر در خواجه ختمی زده خرگاه شهود	قدمی برتر قوسین ز قابست دلم
صورتم میکده و سیرت من ساقی دور	سینه من خم و در خم می نابست دلم
کتاب الله کتاباً ابدیاً بیدیه	عشق باشد قلم صنع و کتابست دلم
بنیوش ای سر سودازده پیغام حبیب	در میان تو و او فصل خطابست دلم
هفت طور دل من هفت خط جام جمست	محرم راز حضورست و غیابست دلم

۴۰۶۰ سر مستان صفا گرم زمینای صفاست

در که میکده را خشت جنابست دلم

۹۵

دی گفت بمن بگریز از ناوک خونریزم	گفتم که زدستانت کو پای که بگریزم
گر بازم و گر شیرم با صولت آهویت	نه بال که بر پرّم نه بال که بستیزم
باسوز غم عشقت در کوره حدّادم	باکار سر زلفت درفتنه چنگیزم
ازموی گره واکن صد سلسله شیداکن	تامن دل سودائی در سلسله آویزم

۴۰۸۰ آمیخت غمت خونم باخاک که نگذارد
 از درد تو مخمورم زان صاف صفا پرور
 زین شعر صفاهانی آشوب خراسانم
 هم فتنه شیرازم هم آفت تبریزم
 ۴۰۸۰ آمیخت غمت خونم باخاک که نگذارد
 از درد تو مخمورم زان صاف صفا پرور
 زین شعر صفاهانی آشوب خراسانم
 هم فتنه شیرازم هم آفت تبریزم

۹۶

۴۰۹۰ در صورت و در معنی چون کوهم و چون چرخم
 از پرتو خورشیدم صد مرتبه بالاتر
 نه تن نه توان خواهد دل و جان خواهد
 خاک ره من باشد زائینه مصفا تر
 برجسته ازین خاکم وارسته ز افلاکم
 دریای گهر ریزم زر بخشم و زر ریزم
 ۴۰۹۰ ای خواجه مرا مفروش ارزان که گرانستم
 تو عبد هوی دانی من جان سلیمانم
 یاقوت کند فعلم گرسنگ سیه باشد
 من مستم و هشیارم پنهان و پدیدارم
 مجنونم از آن زنجیر و ان قامت چونان تیر
 عشق آمد و شد آباد در عین خرابی دل
 تو خاک فروتن رامی بین و من خاکی
 در صورت و در معنی چون کوهم و چون چرخم
 از پرتو خورشیدم صد مرتبه بالاتر
 نه تن نه توان خواهد دل و جان خواهد
 خاک ره من باشد زائینه مصفا تر
 برجسته ازین خاکم وارسته ز افلاکم
 دریای گهر ریزم زر بخشم و زر ریزم

شیر فالکی دارد در حمله گریز از من در بیشه لاهوتی من شیر ژیاستم
در میکده باقی نوشم می اشراقی هم ساغر وهم ساقی باپیر مغانستم

یاک چند صفا بودم بانطق و بیان ایمل

چندیست نه من باقی نه نطق و بیانستم

۹۷

همدم عیسی نفسی بادل آگاه شدم در خم خورشید فلک رنگرز ماه شدم
صبغه الله شود رنگ پذیر خم دل در خم بیرنگ شدم صبغه الله شدم ۴۱۰۰
گر روی آگاه شوی این ره فقرست و فنا من بره فقر و فنا رفتم و آگاه شدم
بندگی عشق دهد سلطنت کون و مکان عشق بمن کرد نظر بنده بدم شاه شدم
از روش و راه شوی معتکف کعبه دل معتکف کعبه دل از روش و راه شدم
هستی من بت شد و من بت شکن هستی خود نیست شدم هست ابد زان بت دلخواه شدم
قبله اجرام فلک یوسف من بود و بامر از زبر ماه بزیر آمده در چاه شدم
باز بر آورد زچه مالک تائید و من از همتش از مصر هوی رسته و ذیجاء شدم
دزگه و بیگانه زدم گرچه در فقر ولی والی این دولت اندوخته ناگاه شدم
گاه پراکنده شود کوه زجا کنده شود صرصر عشق آمد و من کوه بدم گاه شدم
حالی در مصر بقا یوسف عالی حسبم از تک زندان هوی بر زبر گاه شدم
دیدم ماهی چو پری گشتم از عقل بری شهره بدیوانه سری در سر هر ماه شدم ۴۱۱۰
خورد شدم سوده شدم از خودی آسوده شدم چندی آلوده شدم باز بدر گاه شدم

شست لب از شیر و فامام مرا خواند صفا

مرد شدم فرد شدم شهره بافواه شدم

۹۸

دلا من و تو اگر رسته از حجاب شویم دو ذره ایم کزین رستن آفتاب شویم
عمارت ملکوتست و ملک در کف ما اگر زباده فقر و فنا خراب شویم

خراب عشق نگشتیم و این خرابی ماست
 بسوز زاتش عشق ایندل و بخند چو زور
 نگشته آب بدربای عشق ره نبرند
 در نشاط بروی من و تو بسته بیا
 گمان نبود بدین پا کدافنی که منم
 ۴۱۲۰ شراب عشق بریز ای حریف غم مگذار
 برون ز پرده شرابی به جام کن که اگر
 اگر کنیم بخت گدائی در فقر
 کنیم گردن اگر بست پیش پای فنا
 مقام فقر بلندست در فناس ایدل
 هزار لجه خونست از پیاده روان
 ندیدمی خط آن خوبرو بهیچ کتاب
 بیا که دفتر اوراق پای تا سر خویش
 مگر بدست تو از ساغر شراب شویم
 که گر مسیم سرا پای زر ناب شویم
 بیا که ما تو گر سنگ سخت آب شویم
 بکوی میکده از بهر فتح باب شویم
 رهین باده و رسوای شیخ و شاب شویم
 باتش دل ازین آرزو کباب شویم
 ز شیر پرده گریزیم شیر غاب شویم
 ز پادشاهی کونین کامیاب شویم
 بهر چه هست شه مالک الرقاب شویم
 مگر بیمن دعا های مستجاب شویم
 بیا که ما تو در فقر هم رکاب شویم
 چو عین آب شدیم از چه در سراب شویم
 بآب عشق بشوئیم و بی کتاب شویم

بدست ما اگر افتد کتاب سر صفا

معلم خرد پیر در شباب شویم

۹۹

عشقم چنان ربود که از جان و از تنم
 ۴۱۳۰ گفتم که دست گیرم آن طره بتاب
 گویند رخت گیر و برواز دیار یار
 بی رشته دو زلف تو با این فراخناست
 خواهی قیامت ارتو در آئینه بنگری
 از کشت عمر حاصل من شد جوی ز عشق
 ویران کنم عمارت عقل و بنای عشق
 در حیرتم که پرتو عشقت یامنم
 گردید بند پایم و زنجیر گردنم
 غافل که دست عشق گرفتست دامنم
 عالم بدیده تنگ تراز چشم سوزنم
 بین قد خود معاینه در چشم روشنم
 و آن نیز شد چو برق وزد آتش بخرمنم
 تا آفتاب دوست بتابد ز روزنم

بگریختم ز جور فلک در پناه یار منت خدای را که بلندست مأمونم
 پرواز میکند بهوای صنوبری مرغ دلم که طائر طوبی نشیمنم
 آن طائر که روح قدس در فضای قدس گسترده بی مصادمه دام ارزوم
 هرگز گمان نداشتم از بخت و اتفاق ایندولتی که گشته خرابات مسکنم
 دل دشت بی نهایت و من باعصا و دست این دشت را شبان بیابان ایمنم ۴۱۴۰

مرد غزای نفسم و نفی صفاست تیغ

ذکر خطت و خالتودر جنگ جوشنم

۱۰۰

مدرس فقر و فساد را سبقیم اولین نکته و آخر ورقیم
 ورق آخر دیوان وجود نکته اول موجود حقیم
 آفتابیم و بابریم نهان گه پدیدار بشکل شفقیم
 گاه از برد انامل شاداب گاه از آتش دل محتررقیم
 مجیبی عظم رهیم غفلات منجی مهلکه من غرقیم
 باطن ظاهر و پیدای نهان جامع مجتمع مفتررقیم
 جلوه اقدس اسماء صفات که مقدس شده در ما خلقیم
 تن خاکست که بر خاک رود من و دل بر سر این نه طبقیم
 نسق عشق صراطیست قویم ما بقانون هدی زان نسقیم ۴۱۵۰
 در بردیده کفریم کمان بر سر کاخ هدایت وهقیم
 هم ز مصداق ابد ما یفهم هم بمفهوم ازل ما صدقیم
 آخر لاحقه ختم کمال اول سابقه ما سبقیم
 از لیم و ابدیم اندر حال غیر ما باطل و ما عین حقیم

ز صفارسته و در بحر فنا

سرفرو برده بدون غلقیم

۱۰۱

روح وقتیم و کلیم سلفیم
بارش مزرعه فقر و فنا
قمر بارغ بی ابر وغروب
طالع از شرق سمای دل پاک
ما عرفنا بزبانیم و بدل ۴۱۶۰
لامکان را ز مکانیم درود
علم اسمای تو در مدرس ما
لب شیرین پسری برده زدست
دف و چنگیم چو یار از برما
بزن این دف نبواز این بربط
ساعتی در تک این بحر گهر
آدم رسته ازین هفت اندام
از صفوف همه کون و مکان
گوهر قلم افلاکی روح

زنده دستگه فقر صفا ۴۱۷۰
بنده درگه شاه نجفیم

۱۰۲

چو گذشتم از علائق بجهان جان گذشتم
رخ آن دیار دیدم ز سر جهان گذشتم
بسمای فقر دیدم رخ آفتاب دولت
بزمین او شدم پست وز آسمان گذشتم
منم آن تهمتن سیر به نیمروز غزلت
که پهای رخس تأیید ز هفتخوان گذشتم

چو کشید شست تقدیر زه کمان وحدت

بدل چوتیر از خانه نه کمان گذشتم

بگمانم اینکهره نیست باو ز درد مردم

بیقین رسیدم ای سالک و از کمان گذشتم

سر سلطنت ندارد دل آسمان شکوهم

که بنخا نقه درویش بر آستان گذشتم

من و ماه هر دو بودیم بکاروان گردون

پی رخس من قوی بود ز کاروان گذشتم

ننهند وقر در فقر مکانت مکان را

ز مکان گذشته ام من که بلا مکان گذشتم

من و لامکان توحید و تصرف ولایت

همه کون از توای خواجه من از مکان گذشتم

ملکوت و ملک با داسعدا و اشقیارا

۴۱۸. که گذشتم از تن و جان و زاین و آن گذشتم

نه برایگان شدم خاص هزار یار مردم

که بر آستانه قدس خدایگان گذشتم

بر ازین خیال و این وهم چوروی شاه دیدم

ز خیال و وهم و جان و خرد و روان گذشتم

نه زمانی و مکانی شه آسمانیم من

بمکان فقر بر پادشه زمان گذشتم

من و تاج فقر و اقلیم فنا و گنج ینش

که بآرزویش از سلطنت کیان گذشتم

نشدم مقید کون صفای مطلق من
که چو آفتاب پاک آمدم و روان گذشتم

۱۰۳

زمغز و پوست برون رفته تاب دوست رسیدم
خلیل و قتم و فارغ ز آفتاب و ز ماهم
نبود ره که ز آفات جان برم سلامت
زدست ایندل سودائی از تطاول زلفش
اگر هزار قیامت کند قیام نسنجد ۴۱۹۰
مرا که رفعت خورشید بود در افق دل
چه غم که هیکل من شد عیار و جزو هوا شد
من آن کبوتر قدسم که از فضای حقیقت
ز خانقاه طریقت مبر بصومعه ایدل
بخاک می‌کده عشق تا امید نبستم
ز فیض پیر خرابات دوش در حرم دل
بساط فقر باورنگ سلطنت نفروشم
بنقد عمر گرانمایه این بساط خریدم

صفای سرم و در وحدت حقیقت هستی
نهان چو ذره و مانند آفتاب پدیدم

۱۰۴

مهی دارم که چون خورشید سرگردان او باشم
اسیر پنجه و گوی خم چو گان او باشم
دل تصویر نتواند وصالش از تحیر بس ۴۲۰۰
که در این پرده تصویر من حیران او باشم
وصال او نخواهم من کجا و وصل بس باشد
که او سلطان عشق و من گدای خوان او باشم

بعهد دیگری چون سر نهیم عهد من این باشد
 که تا باشم ببند محکم پیمان او باشم
 دلم روشن شد از این خاطر سلطانی ای سالک
 که گر خورشید باشم هندوی فرمان او باشم
 خرامد گاه گاهی یار در زندان و بر اینم
 که از کانش بدزدم لعل و در زندان او باشم
 مرا در خاطر از احسان عام اوست گنج آری
 که باشم من که اندر خاطر احسان او باشم
 مدار سلطنت بر دست عشق اوست در باطن
 گدای پادشاه و بنده سلطان او باشم
 ندارم چشم کز میدان جانان جان برم بیرون
 مرا این استقامت بس که در میدان او باشم
 دلم خون شد ز رشک خاک راه ای عشق امدادی
 که دست گرد باشم بلکه در دامان او باشم
 اگر جان ترا عشق آشنای غیر دیدایدل
 بسوزد آتش غیرت مرا گر جان او باشم
 من آن خویش بودم یار آن خویش و این ساعت
 بر آن عهدم که او آن من و من آن او باشم
 صفا خورشید باشد صورت ایوان من روزی
 که اوشه باشد و من صورت ایوان او باشم

۴۲۱۰

۱۰۵

امشب بکه مانم من اسرار همی گویم
 میسوزم ازین سودا بر خویش نمی بندم
 درد دل سودائی با یار همی گویم
 این درد که من دارم ناچار همی گویم

خار غم عشقت را گویم بگل سوری
 من دشمن گفتارم از غیر تو بیزارم
 من طبل نخواهم زد در زیر گلیم تن
 دردشت شدم دیدم بر سبزه توئی سلطان
 اسرار خط سبزت سودای سر زلفت
 بر بود زمن جان را عقل و دل و ایمان را
 بر گوش فلک گفتم بی پرده و شیدا شد
 ۴۲۲. ای شاهد هر جایی من نایم و تو نائی
 مقصود تو ای سالک با تست چه میگرددی
 عشقش نبود حالی آمیدی و آمالی
 این آتش روشن را در دل نکنم پنهان
 نه شیخ دکان دارم نه شجنه بازارم
 من دوش چه خوردستم سودائی و سرمستم
 یامست می ذاتم در میکده وحدت

گریبار همی خواهی از چشم صفا بنگر

گوئی تو که با دریا دیوار همی گویم

۱۰۶

امشب سر آن دازم کز خانه برون تازم
 ۴۲۳. تن خانه گور آمد جان جیفه گورستان
 دیوانه ام و داند دیوانه بخود خواند
 با روح قدس همراه بودیم و بماند از من
 این خانه هستی را از بیخ بر اندازم
 زین جیفه پیر هیزم این خانه پیر دازم
 او سلسله جنباند من عربده آغازم
 من بال نیفکندم بی روح قدس تازم
 گر پاک نبازم جان باز در غمش بازم
 هم گریم و هم خندم هم سوزم و هم سازم
 در آتشم و راهی جز صبر نمیدانم

دل بسته سودایم این سلسله از پایم
 از بال بیفشانم این گرد عاریق را
 من آینه ذاتم این زنگ طبیعت را
 بگرفته ز سر تا پا آینه دهم صیقل
 من بچه شهبازم بردوش و سر سلطان
 اورنگ خلافت را داود مزامیرم
 من مورم و نشمارم برباد سلیمان را
 راز ازلی مشکل پوشید توان از دل
 بردار که بگیریم بگذار که بگذارم
 بر خاک به نشینم بر ساعد شه بازم
 از آینه بزدایم این آینه بطرازم
 تا عکس بیندازد آن دلبر طناز
 گر ناز کنم صدره شه باز کشد نازم
 سر میشکند سنگم دل میبرد آوازم ۴۲۴۰
 در بادیه عشقش من از همه ممتازم
 دل خواجه این منزل من محرم این رازم

در قاف احمد دارد سیمرغ صفا منزل

زین شمع نمی بُرد پروانه پروازم

۱۰۷

کفر آئین منست از عشق را تمکین کنم
 کافر عشقم اگر من پشت بر آئین کنم
 سیر باطن را گذارم بر فراز عرش پای
 خاک خذلان بر سر معراج ظاهرین کنم
 در هوای دوست می پرند باهم کبک و باز
 کبک را فرخنده خوانم باز را تحسین کنم
 پر دهم گر صعوه را از عشق عنقای قدم
 قاف را تا قاف پر سیمرغ و پر شاهین کنم
 کی گذارم طائر تقدیس را آلوده بال
 من که مرغ خانه را شهباز علین کنم
 سر عشق دوست را اگر سیر انسانی کند
 در مقام قلب بر روح القدس تلقین کنم

۴۲۵۰

بگذرم از هفت خوان تن گراز تن بگذرم

ورنه بر جان کی رسم گر جسم راروئین کنم
 در هواهای تن این حیوان اصطبل و عاف
 جان نکاهم رفر فر معراج دل را زین کنم
 پرده امکان فرو گیرم زرخسار و جوب
 کون رایکباره بی امکان و بی تکوین کنم
 روی وحدت را کنم بی پرده چونان آفتاب
 خاکیان را بی نیاز از ماه و از پروین کنم
 عرصه توحید را پردازم از صف نفاق
 دست حق در ذوالفقار صفر صفین کنم
 زنگ خود بینی کند مرآت دل را بی صفا
 من صفایم نیستی را پیشوای دین کنم

۱۰۸

زین سپس بر هر چه غیر از وجه باقی باز نم
 تشنه ام زین پس بدریا گر رسم دریا ز نم
 باده وحدت تنی را نیست اندر خورد جام
 جام وحدت گر ز نم من باتن تنها ز نم
 نیستم منصور و منصورم که در این دار پست
 کوس سبحانی بیدار عالم بالا ز نم
 چون کنم پنهان که پنهانیش از پیدائی است
 من شراب عشق گر پنهان و گر پیدا ز نم
 کی ز نم جائی علم کش مقطع و مبداستی ۴۲۶۰
 من علم در عالم بی مقطع و مبداء ز نم
 لن ترانی چیست من خود طبل ازنی رادوال
 بی حجاب موسوی برسینه سینا ز نم
 آب وحدت جوشم از سر چشمه اثناعشر
 گر عصای موسوی بر صخره صما ز نم
 نوگل بی خار توحید از بهار دل دمید
 خار زین نورسته گل بر چشم ناینا ز نم
 تشنه کی مانم من از در آب یا در آتشم
 آب سرد سلسبیل از آتش مینا ز نم

سر نهم از بندگی بر آستان می فروش بر سر از این پادشاهی تاج کز منازم
 پیر عقل و پادشاه شهر بودن ابله‌یست زین سپس دیوانه‌گردم خیمه بر صحرا ز نم
 با سر زلف تو عقل و عشق و عرفان صفا
 هر چه دارم سود خواهم برداگر سود از نم

۱۰۹

یار در چشم و من دلشده خون می‌گیریم دوست در خانه من از شهر برون می‌گیریم
 دیده ابر که میبارد و جوئی که رود کاش دیدی که من شیفته چون می‌گیریم
 کشتزار فلکی سبز ز باران منست بی بهار تو من از ابر فزون می‌گیریم ۴۲۷۰
 همه گریند که گیرند ره هشیاری من سودا زده از عشق جنون می‌گیریم
 سوخت انگونه که خاکستر من داد بیاد زاتش این فلک آینه گون می‌گیریم
 بست کرد این تن خاکی دل افلاکی من مرغ بالایم از اندیشه دون می‌گیریم
 عمرها رفته و من بی خبر از گنج حضور گنج ظاهر شده از شرم کنون می‌گیریم
 دیده و دامن و اطراف من از خون شده لعل دیر گاهیست که بی لعل تو خون می‌گیریم
 در ره عشق بسی مرحله طی کرده و باز عقب‌ت نیست که بی راهنمون می‌گیریم
 دل من جو شد و دریا شد و آرام گرفت باز می‌جو شم و در عین سکون می‌گیریم
 بهالالی که نمود ابروی آن ماه و نمود رخ و بالای مرا زرد و نگون می‌گیریم

تو صفا را برای قافله سالار ثبات

که من از توسن آیام حرون می‌گیریم

۱۱۰

دردیست ز عشق او بجانم پیداست ز جسم ناتوانم ۴۲۸۰
 این سوز ز جان رسید بر پوست از پوست بمغز استخوانم
 از نام و نشان خود گذشتم من بنده شاه بی نشانم

برهان جلالت من اینست
 با آنکه جوانم آسمان را
 چون قاصد کعبه حضورم
 تابنده آستان فخرم
 با آنکه تنم زعشق موئیسست
 در وادی ایمنم چو موسی
 ای آنکه کنی بیجروکان روی
 بگذشته ازین و آن و چون روح
 ۴۲۹۰ من باز سپیدم و مهریاست
 پرورده نعمت حکیمم
 از کوزه عیسی است آبم
 با اینهمه قدر و جاه فانی
 پیرم بتجلی و جوانم
 چون تیر گذشته از کمانم
 مقصود زمین و آسمانم
 چرخست گدای آستانم
 در پهلوی نفس پهلوانم
 بر گله خویشتن شبانم
 من گوهر بحر و زرگانم
 در صورت این و سر آنم
 بر ساعد شاه آشیانم
 بر خوان وجود میهمانم
 از سفره احمدست نانم
 در مهدی صاحب الزمانم

من نیستم اوست کیستم من

پیداست صفای اصفهانم

۱۱۱

عشق زدخیمه بیائید که بی خانه شویم
 حلقه طره اودر شکنست و خم و تاب
 آشنایان غم عشق بر آند که ما
 حاصل از سبجه و سجاده ندیدیم سپس
 ۴۳۰۰ کی درین زاویهها بود بانیشه ما
 یار پیمان شکن از شارع میخانه گذشت
 رشته سبجه گسستیم که بی دانه و دام
 شمع افروخته شد هم پر روانه شویم
 باید اندر سر این سلسله دیوانه شویم
 زین خیال و خرد شیفته بیگانه شویم
 پاسبانان سر کوچه میخانه شویم
 که بافسون غم عشق تو افسانه شویم
 باید اندر قدمش بر سر پیمان شویم
 حجة صوفی و آن سبجهدانه شویم

گرد گشتیم و بیفشاند ز دامن همه تن
 بیت معمور ولایت دل دیوانه ماست
 کمتر آید ز زنان کشمکش پرده دری
 نیست در شهر بتی تا ببرد دل ز صفا
 پنجه گردیم که بر طرّ ذار شانه شویم
 گنج مائیم وای باید ویرانه شویم
 تن بود پرده بکشید که مردانه شویم
 باز گردید حریفان که بکاشانه شویم

خانه از غیر پردازیم از نفی خودی

همدل و همسخن و همسر جانانه شویم

۱۱۴

شبى که دیده بیدار دوست باز کنم
 بود وضوى من از آب چشم و طاعتم این
 پرّم بعرش حقیقت ز آشیانه آرز
 مرا که ساعد سلطان بود مساعد پای
 شکار نسر حقیقت کنم بقوت سیر
 هر آنچه بار فزاید بناز گو بفزای
 من ار نیاز کنم خویش را بحضرت دوست
 رسیده ام بمیان و بموی دلبر خویش
 ز خاک کوی تو دل را دهم طراز بروی
 اگر بدست من افتد شکنج طرّه بخت
 ز خاک پای تو آبی زخم بر آتش دل
 حدیث موی تو گویم دم از غم تو زخم
 مرا که موطن دل خانه حقیقت اوست
 چرا مسافرت کعبه مجاز کنم
 ۴۳۱. دم سپیده ز خورشید احتراز کنم
 که رو بقبله ابروی او نماز کنم
 دو بال بسته مرغ نیاز باز کنم
 چرا نشیمن خود آشیان آرز کنم
 کبوتر دل شوریده شاهباز کنم
 که هر چه هست مرا جمله را نیاز کنم
 بهر چه هست بتائید دوست ناز کنم
 اگر میان وی از موی امتیاز کنم
 دل فسرده چو روی بت طراز کنم
 ز گرد راه تو آن طرّه را طراز کنم
 دل هوائی خود را محل راز کنم
 بگفتگوی تو افسانه را دراز کنم
 ۴۳۲. مرا که موطن دل خانه حقیقت اوست
 چرا مسافرت کعبه مجاز کنم

صفاست قبله دل نیست جز اطاعت امر

من ار پرستش سنگ و گل حجاز کنم

۱۱۳

ما و دل سودا زده سرمست الستیم
 با افسر سلطانی کونین بلندیم
 موهوم بود هستی ماسر تو موجود
 ماشیشه شکستیم و کف پای ملک را
 با عشق تو دیوانه و با جام تو سرمست
 پیوند مهمّات ز کونین بریدیم
 ما باز قوی منزلت ساعد جانیم
 زاهد تو برو مسجدی و صومعه‌ئی باش
 شاهین وجودیم بحبس تن خاکی ۴۳۳
 بر خاسته از کنگره عرش و با فاق
 صحرای ترا آهوی در بند گرفتار
 گر زانکه فقیریم فقیر در شاهیم

ای ساقی مستان بصفا رطل دمام

مخمور بمگذار که ما مست الستیم

۱۱۴

بتیره شب نظر آفتاب می بینم
 بغیر نقش خط از روی آبدار تو من
 خراب عشق توام ورنه در عمارت خویش
 نظر نداشتی ای آنکه گفتمی از سر زلف
 تو طره مینگری من ز طره طلعت دوست
 نه تاب هر نظرست این فروغ و تابش روی ۴۳۴
 بچشم باز من آن روی را چو بیضه نور
 رخ تو مینگرم یا که خواب می بینم
 خط دو کون چو نقش بر آب می بینم
 بنای کون و مکان را خراب می بینم
 جمال شاهد جان در حجاب می بینم
 تو ابر تیره و من آفتاب می بینم
 که من در آن سر زلف بتاب می بینم
 عیان ز موی چو بر غراب می بینم

شتاب گیرد لا وصل اوست حاصل عمر که عمر را بروش در شتاب می بینم
 کتاب عشق ز من جو که من زخشت سیاه بیاض صفحه سر کتاب می بینم
 پیاده نی تو ز من پرس راه وادی عشق که خون راه روان تار کلب می بینم
 صفای سرم و خود را به من همت پیر
 بقصر خسرو مالک رقاب می بینم

۱۱۵

یار برداشت زرخ پرده برای دل من برد از من دل و بنشست بجای دل من
 نتوان گفت زمینست و سما خلوت دوست خلوت سلطنت اوست سرای دل من
 دل من بارگه سلطنت فقر و فداست آسمانست و زمینست گدای دل من
 عشق با آنکه هوای من و آب من ازوست تربیت یافته از آب و هوای دل من
 پنجه حسن که معمار بنای ابدیست کرد از آب و گل عشق بنای دل من ۴۳۵۰
 ای که از غرب افق می طلبی کرد اشراق آفتاب ازل از شرق سمای دل من
 دل من کشتی نوحست بدریای فنا ناخدای دل کشتیست خدای دل من
 دید ناهار نحیف هستم و بیمار وضعیف حق غذای دل من گشت وزوای دل من
 برخ زرد من آن نرگس بیمار گشود یار بگشود در دارشفای دل من
 سایه افکند کسای دل من بر ملکوت جبرئیلست ز اصحاب کسای دل من
 دل مرا بس برد ای دینی بی صبر و نبات نگرفتست تعلق بتو رای دل من
 دل من جوی اگر طالب نوری که هب است آفتاب فلک از نور وضیای دل من
 در مکانیست کز نیست برون کون و مکان که سر کون و مکان باد فدای دل من

نرسیدند بسر منزل مقصود صفا

مگر آن قوم که رفتند پیای دل من

شاهد ماهست مخفی در ظهور خویشتن
 آفتاب ماست در جلباب نور خویشتن
 احمد ما بست احرام از در دیر طلب
 تا مشرف شد بمعراج حضور خویشتن
 موسی جان را بصیرت داد و از شاخ درخت
 نوبت آنی انا الله زد بطور خویشتن
 داد دل را نغمه داودی و بی حرف و صوت
 خواند در کهسار و دروادی زبور خویشتن
 زیر پر بگرفت بدو و ختم را چون جلوه کرد
 آن سلیمان حقیقت در ظهور خویشتن
 عیسی ما را بشارت داد بر نور وجود
 آفتاب روح با اندام عبور خویشتن
 کامل مانقطه شد در تحت بای اسم ذات
 گشت ساری در حروف و در سطور خویشتن
 یار بر کون و مکان بگذشت و جان تازه داد
 هر دل و هر جان که دید اندر عبور خویشتن
 از کمال ذات آمد تاهیلوی نخست
 کامل مطلق که نپسندد قصور خویشتن
 از کنار جوی خود رویاند سر و قد خویش
 در بهشت خود خرامان کرد محور خویشتن
 من بخاک افتاده بودم کرد بر رویم نگاه
 چشم نگشاید بکس یار از غرور خویشتن
 غیرتش خاکستر بود صفا بر باد داد
 سوخت ما را یار با عشق غیور خویشتن

حیرتست این کوی یاران را صلا باید زدن

گام سمت وادی فقر و فنا باید زدن

نیست سلطان رادرین وادی گذردست نیاز

دولت از خواهی بدامان گدا باید زدن

موسی از جان گذشتن روی جانان دیدنست

تکیه بر حق پای بردست و عصا باید زدن

در چنین میدان اگر تیغ آید از سرباک نیست

بلکه بر بازوی قاتل مرحبا باید زدن

مستی شرطست دید یار را از درد جهل

باده تحقیق از جام بلا باید زدن

در کف فقرست مفتاح در گنج وجود

پای استکبار بر فرق غنا باید زدن

مرگ نبود مردن عشاق را در کیش عشق

سور توحیدست این زیروستا باید زدن

کرد دل را عشق درد انگیز یکتا در جنون

دست در زنجیر آن زلف دوتا باید زدن

جلوه الا الله از خواهی چو منصوران یار

۴۳۸°

کوس سبحانی فراز دار لا باید زدن

در خم چو گان کثرت بودن از ناراستیست

گوی از میدان توحید خدا باید زدن

گر بکشتن دست بدهد پای هشتن در وصال

پیش روی دوست در خون دست و پا باید زدن

کی رسی ای پای بندتن بسربازان یار
 گام در این ره بآئین صفا باید زدن
 در قفای بنده معنی قدم خواهی نهاد
 حشمت سلطان صورت راقعا باید زدن

۱۱۸

دل بردی از من بیغمای ترک غارتگر من
 دیدی چه آوردی ای دوست از دست دل بر سر من
 عشق تو در دل نهان شد دل زار و تن ناتوان شد
 رفتی چو تیر و کمان شد از بار غم پیکر من
 میسوزم از اشتیاق در آتشم از فراق
 کانون من سینه من سودای من آذر من
 من مست صبهای باقی زان ساتکین رواقی
 فکر تو در بزم ساقی ذکر تو رامشگر من
 چون مهره در شد در عشق یکچند بودم گرفتار
 عشق تو چون مهره چند بست افتاده در شد در من

۴۳۹۰

دل در تفت عشق افروخت گردون لباس سیه دوخت
 از آتش و آه من سوخت در آسمان اختر من
 گبر و مسلمان خجل شد دل فتنه آب و گل شد
 صدر خنه در ملک دل شد زان دیشه کافر من
 شکرانه کز عشق مستم میخواره و می پرستم
 آموخت درس الستم استاد دانشور من
 سلطان سیر و سلوکم مالک رقاب ملوکم
 در سورم و نیست سوکم بین نغمه مزمر من

در عشق سلطان بختم در باغ دولت در ختم
 خاکستر فقر بختم خاک فنا افسر من
 باخار آن یار تازی چون گل کنم عشقبازی
 ریحان عشق مجازی نیش من و نشتر من
 دل را خریدار کیشم سرگرم بازار خویشم
 اشک سپیدورخ زرد سیم منست وزر من
 اول دلم را صفا داد آئینه ام را جلا داد
 آخر بیاد فنا داد عشق تو خاکستر من
 تا چند درهای و هوئی ای کوس منصورى دل
 ترسم که ریزند بر خاک خون تو در محضر من
 بار غم عشق او را گردون ندارد تحمل
 کی میتواند کشیدن این پیکر لاغر من
 دل دم زسر صفا زد کوس تو بر بام هازد
 سلطان دولت او از فقر در کشور من

۱۱۹

من تاجرم بد که بازار خویشتم بر دست نقد جان و خریدار خویشتم
 هر دانشی که بود مرا صرف دید شد دیوانه شد دلم بی دیدار خویشتم
 ایوان ملک قصر ملک دیده ام کنون بنشسته ام بسایه دیوار خویشتم
 سلطان دل ز خاک در خود بسر نهاد هر افسری که دید سزاوار خویشتم
 از راه کوی خویش رسیدند بر مراد عشاق دوست در طلب یار خویشتم
 گشتم بسکه کوس انا الحق زدیم فاش منصور پایدار سر دار خویشتم
 پرگار خویشتم دل و نبود بغیر دل در دور خویش مرکز پرگار خویشتم

دیدم تمام کون و مکان را بچشم سر
 سیاره است و ثابت من عقل و عشق من
 ۴۴۱۰ در عین شادمانی و عیش مدام خویش
 دار حقیقتست بنام هزار بار
 از خویشتن رهائی و باز آمدن بخویش
 افکنده‌ام زدوش دل خویش بار غیر
 سرشار سر و حدت اطلاق خودم
 در کار نفی خویشم و نفی صفای خویش
 کس نیست همچو من پی آزار خویشتن
 بی پرده گویم آنچه بود نیست غیر یار
 من جسته‌ام ز پرده پندار خویشتن

۱۲۰

سر خوان وحدت آندم که بدل سالازدم من
 در دید غیر بستم بت خویشتن شکستم
 زالست دل بلائی که زدم بقول مطلق
 ۴۴۲۰ پی حک نقش کثرت زجریده هیولی
 پی سدّ باب بیگانگی از سرای امکان
 قدم شهود بردستگه قدم نهادم
 سر پای برتن و دست بدامن تجرد
 هله آنچه خواستم یافتم از دل خداین
 بدر امیدواری سر انقیاد سودم
 من و دل دو مست باقی دو نیازمند ساقی
 در دیر بود جایم بحریم رسید پایم
 بسر تمام ملک و ملکوت پازدم من
 زسبوی یار مستم که می‌ولا زدم من
 بکتاب هستی کل رقم بلی زدم من
 نتوان نمود باور که چه نقشها زدم من
 کمر وجود بستم در آشنا زدم من
 علم وجود در پیشگه خدا زدم من
 نزد زروی غفلت همه جا بجا زدم من
 نه بارض خویشتن را و نه برسمازدم من
 بره نیازمندی قدم وفا زدم من
 دل مست باده فقر و می فنا زدم من
 بهزار در زدم تا در کبریا زدم من

در کوی می پرستی زدم بدست هستی
 به-وای فرش استبرق جنت حقایق
 که مدام صاف الا زسبوی لازدم من
 زبساط سلطنت رسته ببوریا زدم من
 بقفای فقر آروز قدم نهادم از دل
 که بدولت سلاطین دول قفا زدم من ۴۴۳.
 در افتقار رابست و گشود باب دولت
 مس قلب را درین خاک بکیمیا زدم من
 زهوای خویش رستم بخرابخانه تن
 که ازین خرابه خشتی بسر هوی زدم من
 بخدای بستم از کدورت کائنات رستم
 بدودست چنگ در سلسله صفا زدم من

برضای نفس جستم جلوات فیض اقدس

نفس تجلی از منزلت رضا زدم من

۱۲۱

گاه دی است و نوبت فصل بهار من
 برکنج خسروی ندهم کنج خانقاه
 بنشسته است یار چو گل در کنار من
 امروز دور دور من و یار یار من
 جان یافتم زدولت دل در حضور یار
 فرخنده است روز چنین روزگار من
 جبریل را زبال فکند و هنوز نیست
 در اوج خویش باز حقیقت شکار من
 روی دلم بسمت دیاری بود که اوست
 ابروی دوست قبله شرع دیار من
 نقش و نگار را بزدودم ز لوح دل
 تا گشت جای جلوه نقش نگار من ۴۴۴.
 از جسم و جان امید بریدم هزار بار
 تادید روی او دل آیدوار من
 دیدم که عشق اوست خداوند کائنات
 روزی که شد بکوی حقیقت گذار من
 بردم پای عشق بسر سجده نیاز
 يك قبله گشت و یکدل و یکروی کار من
 دادم زمام مملکت دل بدست دوست
 باقی نماند در کف من اختیار من
 صبحست و یار ساقی و من درخمار دوش
 یارب پذیر عذر لب میگسار من

جز صاف غم که صیقل آئینه صفاست

کو آب رحمتی که نشاند غبار من

۱۲۲

بهشق خویش مرا خوی داد دلبر من
 بسینه‌ام زغمش رازهاست بیحد و هست
 مرا چکار بخورشید حشر منتظران
 ۴۴۵۰ نشد شبی که نشد چشم من ستاره شمار
 کنون ز عشق تو بس آفتاب و ماه دمید
 تسلطیست مرا بر سر تمام ملوک
 مرا بسطنت فقر راه داد و نمود
 نبود اگر غم عشقت تجلی ملکوت
 که بود ساقی و این باده‌ئی که داد چه بود
 مگر تجلی طورست عشق یار بدل
 چه دیر بود که از کعبه تافت تا سرخویش
 بهشت من دل و رضوان من تجلی دوست
 زلال جاریه اشعار روح پرور من
 که خاک می‌کده عشق تست افسر من
 ممالک ملک ملک را مسخر من
 نداد صیقل آئینه مکدر من
 چه شعله بود که درهم شکست ساغر من
 که پاره پاره شد از هم چو کوه پیکر من
 پیای راهب او سود جان کافر من
 زلال جاریه اشعار روح پرور من

بجوی جان و دل و مزرع مراد صفا
 چه آبها که روان کرد دیده ترمن

۱۲۳

بتار موی بتی شد سلاسل دل من
 ۴۴۶۰ کشیده ابروی آن ترک نیم‌مست کمان
 پرده دیدم و بی پرده در شمائل او
 چه فتنه بود که رفت از مقابل من و باز
 بزاد عشقم و پرورد و کشت و برد بخاک
 بسوخت ز آتش و خاکسترم سپرد بیاد
 بین بضعف که یکموی شد سلاسل من
 پی شکار دل این مرغ نیم بسمل من
 بشکل صورت تصویر شد شمائل من
 نشسته است شب و روز در مقابل من
 ندانم از چه بزاد آنکه بود قاتل من
 چه آب بود که از او سرسته شد گل من

خیال مغز بسر دارم و نهفته بیوست
 همیشه در سفرم باز در مقام خودم
 هزار مرحله طی کرده راه مانده هنوز
 بدید گشت بیك عمر جستجوی که بود
 چه پرده بود که روشن نبود دیده دل
 یکیست شاهد و مشهود و آشکار و نهان
 بمغز خشك بین و خیال باطل من
 که هم ترازوی ماهست برج محمل من
 زمن پیرس که گویم کجاست منزل من
 من آنکه میدوم اندر قفاس در دل من
 زطلعتی که بود آفتاب محفل من ۴۴۷۰
 شوید جمع و نمائید حل مشکل من

فناى کون و مکان باشد و بقای صفاست

همانکه پیش تو دریاست هست ساحل من

۱۲۴

بورا بسطنت رسی این پند گوش کن
 گفتار من که هست چو لولوی شاهوار
 هوش ترا مشاهده سر غیب نیست
 گسترده است سفره دولت بیار دل
 حق ناخدای کشتی دریای زندگیست
 ای در بر تو جامه زربنت خسروی
 معشوق شاهد دل و مشهور دیده است
 ای خرقة کمال بدوش ولایت
 جوش و خروش رعد درین گوش بی صداست
 تاج سر از غبار در میفروش کن
 مرجان گوش جان حقیقت نبوش کن
 خواهی بسر غیب رسی ترك هوش کن
 ای خاکسار بارگه فقر نوش کن
 ای ابر ریزش آور وای بحر جوش کن
 روی ملاطفت بمن ژنده پوش کن
 باخویش گفتگو کن و ترك سروش کن
 جان مرا ردای عنایت بدوش کن ۴۴۸۰
 ای سینه هر چه خواهی جوش و خروش کن

نقش خط نگار که دیباچه بقاست

از دل بخوان و ترك خطوط و نقوش کن

۱۴۵

دور عشقت گر ای نقطه دل خون باشی
 نبرد ره دل آباد بگلگونه غیب
 ای نیاورده بکف دامن دولت در فقر
 پای بر عرش حقیقت نهی ای که بعقل
 عاشقان را بصلاح و حکم عقل چکار
 ای شه ملک ترا دولت درویش بدست
 گرشوی خاک گدای در میخانه عشق
 ۴۴۹۰ چند در چون و چرائی تو در بند خودی
 نتوانی که زنی رایت اقبال بچرخ
 کس با فسون و با فسانه نشد محرم راز
 گرد و صد سال کنی سلطنت ایدل بنشاط
 مگر از لشکر اندوه چه دیدی در روز
 نبری جان که تو دیوانه و طفلند عوام
 به از انست کزین دایره بیرون باشی
 ای خوش آن دم که خراب از می گلگون باشی
 گرد ره باش که تاج سر گردون باشی
 صاحب دستگه هوش فاطون باشی
 مصلحت دیدمن آنست که همچون باشی
 نیست گر صاحب گنجینه قارون باشی
 مالک ملک جم و گنج فریدون باشی
 بیخودی خوی کن ای خواجه که بیچون باشی
 تو که وابسته این گنبد وارون باشی
 ای که در عالم افسانه و افسون باشی
 می نیرزد بیکی لحظه که مجزون باشی
 که نخوایده و در فکر شیخون باشی
 هم مگر معتکف دامن هامون باشی
 کوه را سیل تو چون کاه برد بر سر آب
 مگر ای چشم صفا لجه آمون باشی

۱۴۶

در دل متجلی شد آن دلبر روحانی
 مفتاح شهود آمد سر حلقه جود آمد
 شهباز الوهیت یعنی دل صاحب دل
 ۴۵۰۰ صد بار نظر کردم دیدم بهزار آئین
 خورشید ازل سرزد زین مشرق نورانی
 سلطان وجود آمد در عالم امکانی
 بر عرش حقیقت شد زین طبع هیولانی
 بنشسته بیار دل آن اول بی ثانی
 شمس احدی آمد ای کثرت ظلمانی
 هندگام فدی آمد از دوست ندی آمد

آن گه شده پیدا شد منصور هویدا شد
گفتم برهان ما را زین بادیه حیرت
آن روز بشام آمد آن ماه تمام آمد
سرمایه قوتست این قوت جبروتست این
در مصر هوی تاکی مملوک زنان بودن
می ازلب ساقی زن صهبای رواقی زن
بلقیس مجرّ د شو زی صرح ممرّ د شو
در کفّه میزانش در ساحت میدانش
سلطان سماک آمد از عالم پاک آمد
در مردن تبدیلی نه خوی عزازیلی
ای جاذبه ایمن ای جذبۀ جان من
سرمست الستم من دیوانه و مستم من
من خاک رخت سازم تن گر همه جان باشد
از نرگس قنات کز فتنه نپر هیزد
عاشق چکند جان را سودازده ایمان را
بیزارم ازین بودن وین بادیه پیمودن
باکس نتوان گفتن رازی که پس از مردن
باغیر چرا گویم اسرار سویدا را
موجود نباشد کس جز ذات وجود ایدل
جا آنکه بقا دارد در جان صفادارد

بر دار مسیحا شد زد نغمه سبحانی
برداشت نقاب از رخ شداول حیرانی
دیوانه بیام آمد در وقت پریشانی
سرّ ملکوتست این در کسوت انسانی
آهنگ عزیزی کن ای یوسف زندانی
بر دولت باقی زن زین دستگه فانی
با بخت موید شو بر تخت سلیمانی
ظلمت سبک سنگی حیفست گران جانی
بر تارک خاک آمد آن افسر سلطانی ۴۵۱۰
کاین دانش تحصیلی شد مایه نادانی
این خواهش اهریمن کو آتش یزدانی
از غیر تو رستم من میگویم و میدانی
جان گرچه گران باشد در پای توارزانی
داعیست مرا بر دل چون لاله نعمانی
شرطست که جانان را از خویش نرنجانی
بر خاک توان سودن در پیش تو پیشانی
دی گفت بگوش من در گوشه پنهانی
صدبار کشیدستم زین گفته پشیمانی
بس نیست کسی جز او شد مسئله برهانی ۴۵۲۰
گویند که جا دارد گنجینه بویرانی

کشتند نکویانم زان طره کافر دل

فریادمسلمانان زین طرز مسلمانی

۱۲۷

زچه کرد با چنین رو بر خالق خود نمائی
 نتوان نمود منعم ز سجود روی این بت
 در آشنائی دل زده و زغیر بگسل
 مطلب ز نام حاصل که فشانند بذر صورت
 ز تمام کشت هستی من و حاصل محبت
 دل من بیافت این سر ز سرای میفر و شان
 متنعمان دولت نبرند ره بساطان
 ۴۵۳۰ من از آشیانه خود نگشوده بودمی پر
 رخ من بیاری کرد و دل من بعشق بکتا
 سر مرهم از ندارد زچه میر باید از کف
 من اگر دمی نینم بر رخس نمیتوانم
 سرم ار رود نیچم زوفای ره روان سر
 دل باز مانده از جان نرسد بسر جانان

اگر ت هوست دیدن رخ دلبر صفارا

بگذار از سر ایدل هوس منی و مائی

۱۲۸

بکوی دوست نه جانیمت راهبر نه تنی
 یکی وطن بحقیقت کند یکی بمجاز
 کجاست رسته ز خویشی برون ز ما و منی
 درون سینه بتی داری از هوی بشکن
 منم که نیست مرا غیر نیستی وطنی
 بدستگیری لطف خلیل بت شکنی
 ستوده نیست سپردن بدست اهر منی
 ۴۵۴۰ دلی که خاتم انگشت جم فسانه اوست
 مباحش کم بصف عاشقان زکوه کنی
 بکن ز تیشه عشق ای رفیق ریشه تن

زمسلکی که بیهاو روند تابحرم
 بخون نشسته دلم تا بفرق از غم دوست
 بجان و دل بپرستم پیشوائی عشق
 در آ ز پرده که چون طره تو و دل من
 گرفت و کرد خراب و زدود و کرد آباد
 برهنه شد دلم از جامه نبات که دوست
 کمند طره طره او تمام شکن
 مرا چمن دل سودائی است و سروش دوست
 قدو خدتو سلامت کزین دو بر دل من
 گدای خسرو عشقیم و در طریقت ما
 غلام پیر مغانم که دی بمدرس عشق
 جناب احمد مرسل که کائنات وجود
 اگر تجلی خورشید او نبود نبود
 هزار مرد نیرزد بموی پیر زنی
 شهید عشق ندارد بغیر خون کفنی
 بصورت تو بینم بهر کجا و ثنی
 ندیده دیده بینندهئی بت و شمنی
 دل مرا ختنی ترک من بتاختنی
 برهنه کرد بدن و چه نازنین بدنی
 هزار جان و دل خسته زیر هر شکنی
 که نیست سرو بیالای دوست در چمنی
 ۴۵۵۰ نماند حاجت سرو و علاقه سمنی
 جزین کمال نباشد ستوده هیچ فنی
 هزار نکته بمن گفت بی لب و دهنی
 ز جود اوست پیا نیست اندرین سخنی
 نه آفتاب سپهری نه شمع انجمنی

توشمع انجمن عاشقان سوختهئی

که نیست ذات ترا جز دل صفا لگنی

۱۴۹

در ارض و سما نبود آن دلبر هر جائی
 در هیچ لبی نبود کز او نبود حرفی
 در هیچ سری نبود کز او نبود سری
 همچون سرما هم کان ماه هلال ابروی
 پیدائی آن گوهر در وصف نمیکنجد
 دانائی و بینائی از وحدت و درکثرت
 منزل نکند الا در سینه سودائی
 با آنکه بود دائم هم صحبت تنهائی
 با آنکه بود پنهان در پرده یکتائی
 از خلق بود پنهان با این همه پیدائی
 ۴۵۶۰ این گوهریان جویند از مردم دریائی
 بینائی ما پنهان در پرده دانائی

بر صبر کنند امرم مخلوق و عجب دارم در عقل سبک سنگی باعشق شکیبائی
 ای طوبی این بستان بر خیز و قیامت کن بخیرام و تماشاکن غوغای تماشائی
 آرایش هر محفل زان روی نکو باشد ای دلبر مشتاقان بنمای خود آرائی
 گر پرده منم بردار از روی که ابرستی خورشید حقیقت را خود بینی و خود رانی
 پژمانم و رنجورم از شدت مخموری ای ساقی سر مستان بنمای پذیرائی

از زهد و ورع کی شد مقصود صفا حاصل

باز ای دل بی سامان سرمستی و شیدائی

۱۳۰

عیبی عشق ندارد سر در میان کسی جان کسادست بسی او نخرد جان کسی
 آن سر زلف که من دیدم و آن تاب و شکن نبود در سر بشکستن پیمان کسی
 عشق را نفی بکار آید و در نفی ثبات او ندارد سر کفر کس و ایمان کسی
 نیست سلطان زمین حاکم درویش که نیست بنده سلطنت فقر بفرمان کسی
 همه اشکال من از وصل شد و این عجبست که بوصل آید و مشکل شود آسان کسی
 دی خط سبز کسی داد بمن خطّ امان برد امروز دلم زلف پریشان کسی
 که کسی میدهد از لعل لبم آب حیات گاه خون میخورم از حنّه مرجان کسی
 لاله میباردم از غالیه و مشک زعود گونه و سلسله غالیه افشان کسی
 گویدم بی سر و سامان شده ئی غیرت عشق کی گذارد که بماند سر و سامان کسی
 خلق در بند هوای خود و ما بنده دوست هر کسی آن کسی باشد و ما آن کسی
 ای دل شیفته برگرد زمیبدان فنا نرود تا نکشد یار بمیبدان کسی
 شکند سنگ حبیب اول دندان حبیب که زدشمن نخورد سنگ بدندان کسی
 میهمانخانه توحید زیگانه بریست نیست جز دوست اگر باشد مهمان کسی

دل صفا را دهد از ما حاضر غیب غذا

میهمان دل خویشم بسر خوان کسی

مرا کوهیست بار دل غم یارست پنداری

دل من نیست این کوه گرانبارست پنداری

انالحق میزند منصور و از این دل که من دارم

درون سینه تنگم سر دارست پنداری

شبی دیدم گل روی تو و عمریست بیخوابم

صف مژگان بچشمم دسته خارست پنداری

دلی دارم چو کوه اما تنی از موی لاغرتر

باندام ضعیفم پیرهن بارست پنداری

زشش سودل شد از اشراق عشق دوست نورانی

دل من بیارگاه نور انوارست پنداری

دماغ زافتاب معرفت روشن شدای سالک

سر سودائی من چرخ دو آراست پنداری

سر این زاهد خود بین که عیب عاشقان گوید

بود از عشق خالی نقش دیوارست پنداری

تن من وادی و داود این وادی دل عاشق

زند هی نغمه توحید مزمارست پنداری

شنیدانی انالله از درخت خویش چون موسی

فضای سینه ام سینای اسرارست پنداری

چنان سوزد ز سودای غم عشق تو کز تابش

۴۵۹۰ دل من در میان شعله نارست پنداری

نه از شمشیر تابم روی نر آب و نه از آتش

مرا باجان خود در عشق او کارست پنداری

زهر غافل مرا سنگ ملامت میخورد بر سر

سرای عزلتم دامان کهسارست پنداری

توئی یار و حبیب من پرستار و طیب من

دلم مینالد از دست تو بیمارست پنداری

صفاراغوص دل از گنج دولت کرده مستغنی

مرا این نظام دری لؤلؤی شهوارست پنداری

۱۴۲

در رحمت ابد بر من خسته باز کردی
تو هزار بازگشتی و نمردم و نمیرم
همه من شدی بمستی و چو هوشیار گشتم
بحریم عشق از کشته قیامتت برپسا
۴۶۰۰ تن من ز تابش عشق تو سوخت پای تاسر
دل و دین و عقل و هوشم همه شد شکار من هم
تو گدای راتوانی ملک الملوک کردن
نگهی کنه باز کردی ز تجلی ولایت
که تواند از تو برگشت مجاز یا حقیقت
چه حریف بودی ای دل که مرا ز علم و تقوی
بمن آن زمان رسید از تو نوازش تجرد
و بکعبه حقیقت رسی از صفای باطن
نه بهفت شوط جسمانه که در حجاز کردی

بصفا توان رسیدن زره فنای هستی

تو که هست خویش را بر سر حرص و آز کردی

۱۴۴

بادو صد ناز زمن دوش براه عجیبی
 طالب زلف تو دل بود شد ایدر ز نخست
 من و چشم سیهش روز جهان کرد خراب
 تا شدم خاک نشین در میخانه عشق
 سر بر آورد زخم ساغر می این عجبست
 تکیه زد پادشه حس تو بر بالش ناز
 برده ماه عجیبی دل بنگاه عجیبی
 بگناه عجیبی رفت بچاه عجیبی ۴۶۱۰
 من ز آه عجیبی او ز نگاه عجیبی
 دستگاه عجیبی دارم و چاه عجیبی
 که ز چاه عجیبی سر زده ماه عجیبی
 تکیه گاه عجیبی بین تو و شاه عجیبی

خال هندوی بتی زد ره ایمان صفا

دزد راه عجیبی گشت بچاه عجیبی

رباعیات

این قطب وجود جسم بیجان تو نیست
این باد و بساط بی سلیمان تو نیست
این دایره بی نقطه سلطان تو نیست
آن نیست که در قبضه فرمان تو نیست

☆

من بنده تو و پادشاه پاینده بذات
عدلی و جواد و قادر و قائل کل
ای ذات مقدس تو و سلطان صفات
یا هم-همه اراده و علم و حیات

☆

۴۶۲۰ یارب بجلالت رضا قطب وجود
در شاهد و مشهود توئی غیر تو نیست
مارا بوجود خویشتن کن موجود
ای دیده شاهد و جمال مشهود

☆

پسای دل من بسته زنجیر تو باد
ور کشته شود طعمه سر مستان
ور سر نهد بدشت زنجیر تو باد
ور زنده بماند هدف تیر تو باد

☆

در جان مقبـدان جمال مطلق
حق خالق شد و خلق حق و هر دو یکست
ساری شد و جاوه کرد و برگشت ورق
خلقت بجای خلق حقست بحق

☆

پوشیده زحق نیست نه اکثر نه اقل
در ذات صفات و فعل عالم همه اوست
لم یفعل ان لم یشاء ان شاء فعل
لا غیر کلام خیر ماقبل و دل

☆

- پیدا شد و گفت بین رخ حق دیدم
بی قید خودی در دل و در دیده ماست
- ☆
- من دوش رخ صدق و صفا را دیدم
دام بصفای صیقل آئینه دل
- ☆
- باشد بکف عشق مهرار دل من
هرگز دل من بی غم عشق تو مباد
- ☆
- ای بنده طاعت تو مسرور از تو
در چشمی و اصحاب نظر در طلبت
- ☆
- ای نور سما و جلوه طور از تو
نزدیکی و جز ذات تو مستور از تو
- ☆
- ایجان دلم جسم توئی روح توئی
بسی عیبی و بی متی و بسی کثی و کیف
- ☆
- باریک میان و نغز و طناب و کشی
ایدل اگر از مدینه یا از حبشی
- ☆
- حق را بدل خویش محقق دیدم
دیدم دیدم بحق مطلق دیدم
- ☆
- عنوان محبت و وفا را دیدم ۴۶۳۰
در صیقل آئینه خدا را دیدم
- ☆
- در دست غمست اختیار دل من
در کار غم تو بباد کمار دل من
- ☆
- در چشم و دل اهل صفا نور از تو
در جانی و این بسی بصران دور از تو
- ☆
- در چشم و دل و دماغ من نور از تو
ای سترو زوال و منقصد دور از تو
- ☆
- دریا و سفینه ساحل و نوح توئی
قدوس و بزرگوار و سبح توئی
- ☆
- مه پیکر وزهره وار و خورشید و شی ۴۶۴۰
آن بت نشود یارتو تا گبر نشی
- ☆

ای چشم دلم خواب نئی بیداری
سیری سـرّی علامتی آناری

ای مغز سرم مست نئی هشیاری
فتحی کشفی قیامتی دیداری

✧

پرسی از من که مست یا هشیاری
عمریست که مست و محو و حیران توام

آری مستم باده پرستم آری
من روی ترا سیر نه دیدم باری

✧ ✧ ✧ ✧ ✧

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

<p>وزو بر ذیل پایان دست مبداء که او باشد بلند و این و آن دون در آن خلوت که کنه اوست کس نیست کدامین غیر گر باشد کسی اوست</p>	<p>بنام آنکه ذات اوست پیدا زمبدا و زبایانست بیرون بکنش غیر او را دسترس نیست بود او مغز مغز و غیر او پوست</p>
<p>۴۶۵۰ ولی از فرط پیدائست پنهان حجاب گونه ذاتش ظهورست خدا می ماند و بس جلّ باریک دم آن کز بعد زد غرق حبیبست وجود حق ز ماهیت مبراست نباشد در میان ما و او بین بآن اسمست گر باشد طلسمی تجلی گاه عین اسم اعظم طلاطم کرد بحر ریخت در جوی که نام این حقیقت غیب ساریست</p>	<p>بود پیدا ز اسماء و ز اعیان بما نزدیکتر از ما و دورست چو شد طی طریق دور و نزدیک بعیدست آنکه ندارد قریبست که بعد و قرب از ماهیت ماست منزّه ذات او از وضع و از این بآن ذاتست گر پیداست اسمی طلسم هیکل مجموع عالم در آمد شاه در بازار و در کوی ازین دریاست این جوئیگه جار بست</p>
<p>۴۶۶۰ تجلی کرد در جلباب احمد بشان خرقه شاه ولایت ردای مهدی صاحب زمانست</p>	<p>زمجالی احد این ذات سرمد از آن جلباب نازل گشت آیت گر از این خرقه دوران در امانست</p>

بود این خرقه در هر دور هر کور
 که ذات حق بنور اوست ظاهر
 تجلی کرد پیش از خلق عالم
 ز آدم کرد در عالم تنزل
 نه آن کلمت این کز جزو برپاست
 نه آن کلی که بالذاتست مبهم
 نه آن مفهوم عام اعتباری
 بل آن موجود صرف بی تکرر ۴۶۷۰
 محیط مطلق موجود برحق
 برون از قید تقلیدست و اطلاق
 بود بی حد و حصر آن ذات بی چون
 مداری نیست این کز دور عقلست
 مرا این طور در سر و کمون باد
 که دیوار بنایش زاب و گل نیست
 خداوند دل ما را سری ده
 باقلیم فنایم رهبری کن
 کسی کاین سلطنت را بنده باشد
 که بر سلطان سلطانان معنی ۴۶۸۰
 بداودی رسان نطق طیبورم
 مسیحم را تجلی ده ز جبریل
 مر این انجیل را ده نور بیحد
 دلم چون بدر کامل منجلی کن
 طراز دوش فقر صاحب دور
 از اینجا گشت اول عین آخر
 خدا در هیکل مسجود آدم
 با جزا گشت ظاهر دولت کل
 بود کلی که سر تا پای اجزاست
 که این کلمت عین کل عالم
 که باشد بر وجود صرف جاری
 که هر ذاتی بدو دارد تقرر
 بدون قید آن فردست مطلق
 که هم در انفس است و هم در آفاق
 ولی از حد درک ماست بیرون
 که این طور از ورای طور عقلست
 با طوار حقیقت رهنمون باد
 سراپای سرایش غیر دل نیست
 بسر حد حقایق سروری ده
 مرا در فقر معروف و سری کن
 بهر عالم که باشد زنده باشد
 دهم جان و بگیرم جان معنی
 که داود من این دفتر زبورم
 زبورم را مثنوی کن بانجیل
 ز اشراقات فرقان محمد
 فروغم را ز خورشید علی کن

چراغم بر فزور از شعله ذات
 ز وحدت روغنی کن در چراغم
 که بیند چشم دل با جلوه دوست
 توئی شاه خرابات دل من
 که در خوردت زمین و آسمان نیست
 دل ما را فضائی بس وسیعست
 بیا کن دستگاه کبریائی
 که من گرزاهد و گرهی پرستم
 تو لؤلؤئی و من دریای نورم
 انا الحق یا هو الحق هر چه گوئی
 ندارم جز تو من با جان خود کار
 سرای و نقش دیوار و در و کوی
 ز جمع الجمع تا حد هیولی
 مرا گرداند عشقش دور بسیار
 اگر در خویش او را دیدمی من
 ازین کشور بآن کشور دویدم
 گذشتم تا رسیدم بر در دل
 بدیدم هفت اقلیم مسلم
 بهر ملک بسی شهر و دیارست
 بیاد او من یگانه از هوش
 نه خویشی ماند در راهم نه غیری
 مرانه پای ماند از عشق و نه سر

زنورم ساز روشن ذات ذرات
 بنه بر طاق ایوان دماغم
 که تاناخن ز ایوان دماغ اوست
 بهماوائی مرو از منزل من
 مکان جای جلال لامکان نیست
 ۴۶۹۰ مقامی امن و ایوانی رفیعست
 پیام دل بزن کوس خدائی
 ز اشراقات انوار الستم
 تو موسی من و من کوه طورم
 بگو بی برده میدانم که اوئی
 که غیر از تست پیشم نقش دیوار
 تصاویر و تماثیل و جر و جوی
 نباشد جز غنی الذات اولی
 بکوی از کوی و از برزن بیازار
 بدور خویشتن گردیدمی من
 ۴۷۰۰ بهر کوه و بهر وادی رسیدم
 شنیدم هایلوی کشور دل
 بهر اقلیم چندین ملک معظم
 بهر شهر آشنائی شهر ریارست
 نمودم آشنایان را فراموش
 نه اسم کعبهئی نه نام دیری
 بشکل گوی گردون مدور

کنون گسر را جمعستم گسر مقیمم
 بدور خویش میگردم چو گردون
 برون از وضع و از این و متائیم
 بامر ماست این گردنده پیر ۴۷۱۰
 زما بر پاستی این دیرنه طاق
 نبود این قالب تصویر اشباح
 گرفته بازوی روح مکرّم
 که درویشان این در دستگیرند
 منزّه از مقام طعن و طنزند
 بعین آنکه در بیدای فرقند
 نه پستند و نه بالا ذوفنونند
 بر از رد و قبول زید و عمروند
 ارین دونان دوراندیش دورند
 ولی غیب و سلطان شهوندند ۴۷۲۰
 بکشت جود باقی رود نیلند
 مرا دادند در روز جوانی
 بهر گمگشته در راهی پناهند
 بدورانی که هر روزیم شب بود
 دلم بد کافر عامی که در سیر
 جوان بختی شهی روشن ضمیری
 در آمد از درم چون نور مطلق
 بجسم تیره من نور جان داد
 چو کوب بر صراط مستقیمم
 ولی از اینم و از وضع بیرون
 اگر باشد کسی در دور مائیم
 زپیر ماست در تابنده تاثیر
 بما در سیر این شش سوخت مشتاق
 که ما بودیم در تدبیر ارواح
 نشانده بر مقام جمع آدم
 سلاطین و جودند و فقیرند
 مقیم بیار گاه کنت کنزند
 باسیتلای جمع الجمع غرقند
 امیر خطّه بسی چند و چونند
 قوام وحدت و قیوم امرند
 بخلوتخانه گنج حضورند
 بظلمات عدم نور وجودند
 بآب زندگی خضر دلیلند
 ز جام خضر آب زندگانی
 چه گویم گر نگویم خضر راهند
 سراپای وجودم در طلب بود
 قدم نهاده بیرون از در دیر
 نکو روی و نکو اندیشه پیری
 زهر عضویش موئی در انا الحق
 مکان را هیهوی لامکان داد

- بدل القای اسرار ازل شد
مرا از این سرای شرك و انباز
نظر کردم بامعان در سویدا
زبای افتادم وبی بسای رفتم
من درویش روی شاه دیدم
پریخوانی بافسونم هنرکرد
گسست از همدگر زنجیر تدبیر
مگر زنجیر موئی آتشین خوی
فروبندد بدان لاغر میانی
بمعنی پوشد از صورت لباسی
که مازین صورت ومعنی گذشتیم
شدم دیوانه یعنی عقل واماند
زنم دستی کنون کز عقل رستم
زدام بند هشیاری جهم من
بگویم هرچه دانم هرچه خواهم
نیم من نایم روح آلهی
چو گوید گو بگفتن ناگزیرم
کنون در گفتکوئی بس عجیبت
چو عارف دل زدید خویش بر کند
اگر بر کند بنیان تفرق
وجود قطره شد در بحر فانی
فناشد قطره دریا شد عدم شد
- مکانی لامکانی شد بدل شد
بگردون تجرد داد پرواز
شد آن سر سویدائی هویدا
رخ او دیدم و از جای رفتم
پری بگرفته بودم ماه دیدم
من دیوانه را دیوانه ترکرد
نشاید بستن ایدونم بزنجیر
کند زنجیر دل از حلقه موی
صور را کوه بر موی معانی
صور را بنهد از معنی اساسی
جنون عشق را همچون دشتیم
من و دل در کجا و او کجا ماند
ادب را پاس کی دارم که مستم
مگر داد دل از مستی دهم من
سر موئی زشیدائی نگاهم
دمددرنای خودخواهی نخواهی
اگر گوید مگو فرمان پذیرم
که اوهم سائلست وهم مجیبت
کند با دیدن معروف پیوند
تمکن یافت بر صدر تحقق
نگشت آن بحر را آن قطره نانی
عدم موجود شد سر قدم شد
- ۴۷۳۰
- ۴۷۴۰
- ۴۷۵۰

چو پردازد زهستی مغز تا پوست
اگر زد نوبت آنی انا الله
بگیرد پوست مغز از هستی دوست
که منصوران توحیدند بردار
گرش بردار بینی باش ستوار

مقدمه

سؤالی چند مارا بود زین پیش
نه از دنیا پرستان دیدمی کام
نه از دینا پرست از سر درویش
که درویشان معنی درقبابند
فلک گردیده ویدون چند سالست
مرا در دل خلیدی گه گهی خار
دغل بازان صورت کام یابند
که این سیاره در خانه وبالست
که تاکی بشکند این گل بگلزار
چو کس ننهاد گام گفتگو پیش
بگویم من جواب گفته خویش
که آب جوی هستی را شتابست
جهان نقش نیست کاندروی آبت
که گر نقش مرا بنیان نماند
درین بیرنگ کس حیران نماند
سؤالات از چه از لاهوت بالاست
جوابش نیز لاهوتیست پیداست
کند حق حل این مشکل بتحقیق
زما اقدام و از الله توفیق

۴۷۶۰

سؤال اول

تواند شد که روزی عبد سالک
شود حق را زسرتا پای مالک

جواب

تواند شد بلی در سیر ثانی
چو رهرو مالک اوصاف هوشد
که فی اللهست در طور معانی
ز هست خویشتن بگذشت او شد
خدا شد مالک ملک خدا شد
بملاک خود بود مالک شکی نیست
دوئی بیکار شد حق جز یکی نیست

مر این اشکال از قید دوئی بود
 چوانتیت هم از ماین برخاست
 ۴۷۷۰ مر این تقیید از ما و توئی بود
 منم گر ملک خود گوید بود راست

سؤال دوم

چه باشد ملک و ملک و ملک حق چیست
 ز حق یا عبد اعظم ملک کیست

جواب

سؤال اینست کز ما ترمدی کرد
 پس از یکچند بینائی زاعراب
 که عبد و حق بوندی ملک هم
 ز ملک حق که باشد عبد او اه
 بود او ملک حق حق ملک او
 بدین معنیست ملک اندر معارف
 شود عارف بدان اوصاف موصوف
 یکی گردد درینجا سیر و سالک
 نهد پا راهرو بر فرق هستی
 بتی گر داشت او ما و منی بود
 چونفی خویش کرد او بت شکن شد
 از آن رو بایزید آن پیر منصور
 بگفت این رتبه چون گشتش مسلم
 لوای من که محمودست سرمد
 لوای او لوای حمد چالاک
 عجب باشد شه ارشد ملک چاکر
 کسی در نیسی گر پا فشارد
 ۴۷۸۰ حدیث معرفت را سرمدی کرد
 جوابی داد چونان تشنه را آب
 خدا مر عبد را ملک است اعظم
 ازیرا اصفرستی ملک الله
 خدا پس ملک ملکست ای خدا جو
 که گردد ذات حق معروف عارف
 نماند امتیاز او ز معروف
 نماند سالک و سیر مسالک
 پردازد بساط بت پرستی
 بخود زین دوستی در دشمنی بود
 خدای خویشتن بی خویشتن شد
 که بودش سینه‌ئی ز الله پر نور
 که ملک من ز ملک تست اعظم
 قوی‌تر از لوای حمد احمد
 لوای ماست ذات احمد پاک
 ملیک مالک الملك این عجب‌تر
 حقیقت را سراز هستی بر آرد

سؤال سوم

چه باشد سرّ یوم حشر رحمن مگر بیرون بود از حشر انسان

جواب

۴۷۹۰ قیامت باشد ای یاران تجرید رجوع کثرت اشیا بتوحید
 چو وحدت راست کرد از غیب قیامت پیا شد راستی قدّ قیامت
 چه داری انتظار روز محشر بود انسان کامل حشر اکبر
 محمد گفت کز حق نیستش بین شدم مبعوث با ساعت که تاین
 بدان بعثت قد توحید شد راست قیامت نقد وقت احمد ماست
 حقیقت گشت مشهود و مبرهن قیامت شد هویدا روز روشن
 احد چون گشت ساری گشت بیحدّ یکی معدود شد بیرون شد از عدّ
 محیط جود مطلق گشت انهار یکی بود از تموّج گشت بسیار
 بهر جوئی ازین دریاست آبی بهر جامی ازین یک خم شرابی
 بهر کوئی ازین میخانه مستی نظر بازی حریفی می پرستی
 ۴۸۰۰ میان ساقی و این مست ره نیست اگر بوسد لب لعش گنه نیست
 بتابد آن شکنج زلف بر چنگ بگیرد در بغل معشوق را تنگ
 بیند روی جان با دیده دل فرود آید حقیقت را بمنزل
 نبیند غیر او در دار دیار بچشم یار بیند طلعت یار
 چو پیدا شد امارات ولایت قیامت را قیام اوست آیت
 قیامت قامت آن سرو قامت که در توحید ذاتستش اقامت
 شود ذرات محو نور خورشید پیش کاملی کش چشم دل دید
 وجود ذره در خورشید لا شد چو نور خور قیامت بر ملا شد
 بلند و پست اسما و صفاتند همه مستغرق توحید ذاتند

- ۴۸۱۰
- دو هستی نیست درمطلوب و طالب
 شه تلوین و سلطان تمکن
 کند در خویشتن طی معارج
 بخود در خود کند سیر موطن
 نباشد ذات او هرگز معطل
 بیام حق نپر د خلق را طیر
 نپر د در هوای عالم پاک
 خدا باشد چه جای جبرئیلست
 خدایی پرده و حشرست قائم
 زکل شد منفصل اجزا بذلند
 رجوع جمله اجزا جانب کَل
 نه جانی نیست خواهد شد نه جسمی
 بود این سر یوم حشر رحمن
- ۴۸۲۰
- ولی آن ذات را باشد مراتب
 بود يك هستی صاحب تشان
 نه در تلوین نه در تمکین نه خارج
 نه اسم ظاهر آید سوی باطن
 همانکو آخرستی اوست اول
 زحق در حق بذات حق کند سیر
 پر مرغ هیولانیست گلنک
 ز ذات حق بذات حق دلیلست
 بچشم آنکه حق نیست دائم
 ولی اسماء حق جزوند و کلند
 بود این دعوت و حشروتو تسل
 بود این حشر از اسمی با اسمی
 ولی تبدیل گردد جسم با جان

سؤال چهارم

- شهان دیدند در ره رهن و غول
 نخستین رتبه علم الیقین است
 سیم حق الیقین لؤلوی تدقیق
 چه سرست اینکه قومی زاهل آداب
 نهادندی بنای رتبه بر طول
 دوم عین الیقین مستین است
 بدین ترتیب سفتند اهل تحقیق
 بدون علم باشد سالها بین
 نهادندی بنای علم بر آب
 زحدّ جهل تا سر منزل عین
 بچشم جهل نتوان دیدن غیب
 چه جای دعوی حق الیقینست
 چون بود علم گرنور مینست

جواب

سؤال دلپذیر از عالم جان	جواب جانفزا جوید ز جانان	
نمارنوری از اعصاب نوری	درختی شاخ و برگ و بیخ طوری	۴۸۳۰
بنای کاخ علم هوست بر صدر	باو نتوان رسید از پستی قدر	
امام رهبر صاحب یقین اوست	بشهر حق امیرالمومنین اوست	
جناب لم یزل ذات آنصفاست	صفات لایزالی عین ذاتست	
چو ذات اوست از هر ذر مشهود	بذات علم هر ذر هست موجود	
فرسیر مرغ کوه قاف علمست	خدا را اکبر اوصاف علمست	
بکف اوست مفتاح دقایق	جنابش باب ابواب حقایق	
بدست ساقی جان جام هستیست	درین میخانه جای می پرستیست	
بفرق انبیا تاج معالیست	بتاج علو لؤلؤی مثالست	
حمایت گوهر گنج حکیمست	صراط حق و میزان قدیمست	
قوام حضرت و قیوم در گاه	به بیدای حقیقت هادی راه	۴۸۴۰
بفرقان مغزدانش را قوی کن	نظر در آیه هل یستوی کن	
مقام علم بر بام بلندست	مراین بارو نه تاب هر کمندست	
کمند سست تار عنکبوتست	مگس آنرا که این رایافت قوتست	
مطاف باز در خورد مگس نیست	سمای دل بود بام هوس نیست	
ندای علم الاسما شنیدی	جلال آدم مسجود دیدی	
شنیدی آن تجلی های هادی	که گه در کوه بودی گه بوادی	
اگر آواز بال جبرئیلست	اگر تبدیل میزان خلیلست	
اگر ضرب عصابر سنگ سبطیست	اگر دفع حبال السحر قبطیست	
دم اجرای کشتی دریم نوح	فرا حباب موتی از دم روح	

- تمامی حاصل تحصیل علمست
 کند طی هفت وادی هادی علم
 طلب بعد از طلب عشق جهان سوز
 چو مرد اندر دیار معرفت شد
 نخستین وصف کز حق در تدلیست
 جمال علم بی ضد و ندیدست
 بدون علم بر حق نیستت راه
 که بی او کار آسانست مشکل
 که جاهل را جمال مهتری نیست
 اگر جاهل بگیرد در شهوار
 نیفتد گوهری بردست نادان
 مبادا هیچ دل بیرون ز ادراک
 مبادا هیچ سر بیهوس و بی هنگ
 خدایا مغز ما را نور جان ده
 دل ما را بدانش راهبر کن
 سپس دل را با طوار تخلق
 پس از تکمیل تعلیم بدایات
 ازین دریا بآن دریا چوماهی
 نهنگ بحر دانش عین دریاست
 بلندی علم باشد جهل پستی
 نباشد جان بغیر از دانش و دید
 مین بر عرض و عمق جسم مشهود
۴۸۵. نم کشت کمال از نیل علمست
 سیم وادیت در ره رادی علم
 پس از آن معرفت آن عالم افروز
 کمال علم ذاتش را صفت شد
 که فتح سالک صاحب تجلیست
 کز ومان دمبدم جان جدیدست
 چه علمست اینکه گویم علم بالله
 مبادا کس بکار خویش جاهل
 زبا افتاده را حد سری نیست
 شود خر مهره بی سنگ و مقدار
 ۴۸۶. که گوهر را کند بر سنگ پنهان
 که بهتر آنکه باشد در دل خاک
 که این سر نیست باشد پاره بی سنگ
 مکان را دستگاه لامکان ده
 پس از دانش بینش پی سپر کن
 ترقی ده بانوار تحقق
 مرا تعلیم کن علم نهاییات
 مگوماهی بگو دریا کماهی
 که الا الله موجودست و خود لاست
 اگر دانش نباشد نیست هستی
 ۴۸۷. مکن در هستی جان هیچ تردید
 اگر دانش ندارد نیست موجود

که مجموع مقولاتند اعدام
 بدون خویش مرآت وجودند
 مخور نیرنگ عمامه وردی را
 که شیخان تصنع بی شمارند
 چه زین تحصیل بی جاصل گشودت
 بانسانی گرای و مهتری کن
 ز بی برگی بزیر بار مردن
 بدایات و نهایت و توسط
 وسط عین الیقین ای راه بین دان
 کمال کامل موجود اینست
 بدون علم معراجست معزول
 بنفی طفره و نفی تداخل
 و رای علم ره تیه ضالاست
 بدون علم باشد سیر مختل
 بعلمستی کمال آفرینش
 زجان بی تجلی مرده بهتر
 ولی مشکوة بیرون از جهاتست
 درین ظلمات زور و زهره یابی
 مرا معروف در ذات و صفت کن
 ز اسرار لدن ما را بیاموز
 از آن اسماء مستأثر که دانی
 زما بردار بار آب و گل را

مخور نیرنگ وضع و این اجسام
 بذات و عارض ذات وجودند
 بعلم افزای جان سرمدی را
 بدانش بین نه بر خرکش سوارند
 خری گر گوید از دانش چه سودت
 بگو ای بی خرد ترک خری کن
 چه باشد سود خر جز بار بردن
 یقین را بر سر امرستی تسلط
 بدایات یقین علم الیقین دان
 نهایت یقین حق الیقینست
 چو بنیان مقاماتست بر طول
 ضرورت حاکمستی بی تغافل
 وجود طفره رهرو را محالست
 تداخل را درین ره نیست مدخل
 کمال مرد را علمست و بینش
 ز نار بی فروغ افسرده بهتر
 چراغ علم در مشکوة ذاتست
 ز نور بی جهة گریه یابی
 خدایا حظ ما را معرفت کن
 بنور علم جان ما بر افروز
 دلم را یاد ده درک معانی
 تجلی ده بما انوار دل را

۴۸۸۰

۴۸۹۰

پیرداز این تجلی خانه از ریب
 دلی کائینه نور خدانیست
 که باشد لوح علم اسم اعظم
 خدایا سینه‌ئی ده لامکانی
 هزاران طور و موسی نیست جز یک
 بهر طوری از آن موسیست طوری
 بهر دوری دلارامیست ساقی
 بعلم اوست موجودات قائم
 بغیر از علم او چیز دگر نیست
 اگر نشنودی از کس بشنواز من
 که ذات از علم اجمالیست مطلق
 چو ذات حقیقتی نیست جز علم
 به ار بی علم در عالم نباشد
 ددو دیوند در جلیباب مردم
 چوبی علمست سالک کور راهست
 سلوک بی دلیل و سالک کور
 که باشد سالک بی علم هالک
 چو گوید قائلی ز ارباب تکمیل
 که مرتحقیق را باشد دو بنیان
 اگر برهان نباشد در معارف
 که از هر ره که خواهد رهبر علم
 ز راه جنب جان یا راه برهان
 درین آئینه افکن صورت غیب
 گل و سنگست هر آن صفانیست
 بحکم علم الاسماء آدم
 بموسای نخستین طور ثانی
 هزاران جام و یک صهباست بی شک
 بهر جامی از آن صهباست دوری
 که موجودست فانی اوست باقی
 بهر معلوم علم اوست دائم
 که غیر از علم ذات دادگر نیست
 نکوگفتست استادی درین فن
 بعین کشف تفصیلی هو الحق
 کمال بود هستی چیست جز علم
 که بی دانش بنی آدم نباشد
 چوانعامند حق فرمود بل هم
 بویژه آنکه در ره بیم چاهست
 بجائی ره نخواهد برد جز کور
 اگر بی علم باشد نیست سالک
 بنفی علم هر آن راست تاویل
 یکی بر جذب و دیگری برهان
 تواند جذب شد برهان عارف
 نهد پای یقین در کشور علم
 شود وارد بشهر علم ایقان

۴۹۰۰

۴۹۱۰

زهر راهی که خواهد گو کند طی
 چه خوش باشد بدانش سر سپردن
 سپردن جان بدان تابنده مجلس
 بدین مرز آمدن از بوم جهال
 ۴۹۲۰ چریدن در ریاض قدس جانان
 درین دریا نمودن غوص بسیار
 سزای افسر سلطان بینش
 که از این کوی باید بار بستن
 از اینجا رخت بردن جانب عین
 بعین مقصد اقصی رسیدن
 نهادن بر سرزانی او سر
 نهادن دست جانان بر سردل
 ز نقص و آفت و تشویش رستن
 سپس کز قاب این قوسین رستی
 ۴۹۳۰ گذشته از سرای مستلذات
 توئی آن آب کز دریای قلزم
 چو اندر ظرف تحدیدی سبونی
 توئی آن ماهی محبوب بی تاب
 اگر همراه بودش ذرهئی نور
 اگر ماهی وجودی داشت دانا
 نه قطره است و نه جو دریاستی علم
 دل عارف نگین خاتم جم

که باید علم را شد وارد حی
 پیش عالم این علم مردن
 که در آن ماه من باشد مدرس
 بدل کردن بلاد را بابدال
 گل وحدت ز طرف چشمه جان
 بدست آید مگر لؤلوی شهوار
 نثار پای چشم آفرینش
 باشدتر محمل دیدار بستن
 که چندان نیست علم و عین را بین
 بچشم یار روی یار دیدن
 ز پای یار بر سر هشتن افسر
 کشیدن رخت جان از مرز گل
 رخ او دیدن و از خویش رستن
 ساوادنای این محفل نشستی
 بچشم ذات دیدی گونه ذات
 حریفی در سبوا فکند یا خم
 اگر فانی شدی در بحر اوئی
 که در آبست و محرومست از آب
 کجا ماندی ز لطف آب مهجور
 بمسافت نمودی سیر دریا
 امام اعظم اسماعیلی علم
 بر دعلم معارف فص خاتم

- ۴۹۴۰
- | | |
|---|--|
| <p>نخواهی دید دیگر روی جاهل
چون نادانست بیکارست و بدبخت
بود زیر قیاب غیب مستور
نمودندی وجود علم ابطال
چه داندا انکشاف علم محیی
چه گوید جز که گوید علم بی پاست
که نورست این نباید کرد باور
نماندی بی نصیب از نور حکمت
بحمل اولی گفتش تباهست
نگفتی نیست لازم علم در راه
دل بی علم باشد طین لاذب
بخوشانند ز آرایش پردل</p> | <p>اگر بینی رخ انسان کامل
که جاهل گربود با افسر و تخت
و گردانا بود سرتاپا عور
شنیدم فرقه‌ئی از سنخ جهال
نداند گراف زو پرسی از بی
ندان دست چپ گرجوئی از راست
چنین کس گربگوید خود خورد سر
تمیز نور اگر دادی ز ظلمت
بدهت را چو گوید راه راهت
اگر او راه را دانستی از چاه
که علم راه ره و راست واجب
گل لاذب چو خوشد بر سر گل</p> |
|---|--|

سؤال پنجم

- ۴۹۵۰
- | | |
|--|---|
| <p>که باشد خاتم این ژرف آیت
نماید ختمی دعوی درین باب
ولایت را بود زبینه خاتم
ولایت را بود ختم مسلم
که جز مهدی نداند دفع دجال
و یا باشد پذیرای تعدد</p> | <p>چه باشد معنی ختم ولایت
چنین دانم که محی الدین اعراب
و گر خود گوید او عیسی بن مریم
علی کو اولیا را هست آدم
دگر خاتم بود مهدی بهر حال
بود این قیل و این قال از تمرّد</p> |
|--|---|

جواب

- | | |
|--|---|
| <p>سوالی سودمند از روی تدقیق
بفرش آورده رو از باطن عرش</p> | <p>زهی پاکیزه قول و نیک تحقیق
سوالی رسته از آرایش فرش</p> |
|--|---|

- گل از گل گر بر وید پاک روید
 سؤالاتی چو دستۀ غنچه گل
 ۴۹۶۰ زبهر هدیه ارباب تکمیل
 نماری رسته از شاخ درایت
 بهاری روح پرور چون دم روح
 بهشتی طره حورش دلاویز
 گلستانی ترست و سبز و خرم
 جهانی از قیود ملک خسالی
 زمینی پادشاهش دولت دوست
 دیاری حاکم او جلوۀ یار
 نباشد کس درینجا یار تنهاست
 مر این گفتار بر ما حتم کردن
 ۴۹۷۰ خدایا ده بمن نور هدایت
 ازین دریا گهر باید ربودن
 بیای این سؤال گوهر افشان
 سؤال از درج اللہیست گوهر
 بگنج ای در سؤالت صدمعالی
 بگیری در فقیری برده بس رنج
 سؤال از بحر علمست و جوابش
 زدی سر خدا را حلقه بر در
 بیای دیده در فرقت بسی گاز
 در آ ای کرده بر قانون ماسیر
- چه جای آنکه از افلاک روید
 چوباز آید دل از آن گلشن گل
 فرستد بر صراط وحی و تنزیل
 که بالیدست از بیخ ولایت
 نجات ماسوی چون کشتی نوح
 نظر گاه قصورش معرفت خیز
 گلست و یاسمینش اسم اعظم
 زمین و آسمان او مثالی
 سپهری کافتابش طلعت اوست
 که در او نیست غیر از یار دیار
 چه باشد اینکه گفتم حاکم ماست
 سخن را در ولایت ختم کردن
 مراده غوص در بحر ولایت
 پس از آن گوهر تحقیق سودن
 فشانیدن گوهر شهوار غلتان
 جواب از بحر دل لؤلوی دیگر
 بنه عقد لالی بر لالی
 بنه این گنج دولت بر سر گنج
 ز دریائی که لاهوتست آتش
 گشودندت در اسرار مضمهر
 بگیر این گوهر گنجینه راز
 بزم ما گشودندت در خیر

- ۴۹۸۰ بیاساقی از آن صهبای بیغش
 من و دل برق سیر و باد ساریم
 ازین دست و ازین می هر دو مستیم
 که دریای ولایت بی کنارست
 مرا زین بحر امکان گذرنیست
 می استی ناخدای قلزم روح
 بدریای دل ای یار بهشتی
 چونوح من بدریا افکند فلک
 کند طی بحار عالم دل
 زند از ساغر لاصاف الا
 که مرد نیستی در دار مستی
 می من عشق آن یار قلندر
 بود او نقطه و ادوار و اکوار
 مرا او در سرست و سینه و دل
 بوحی دل کند ما را هدایت
 نهد در جیب جانم رشته در
 مرا بنشسته بر صدر سویدا
 دو چشم من بروی او بود باز
 زبان اوست قیوم بیانم
 بقول قدسی انکس را که با اوست
 بدرس معرفت استاد تعلیم
 بدرک و دید بی انکار و تردید
- ۴۹۹۰ بیاور تازنم بر آب و آتش
 که خضر بر والیاس بحاریم
 بدور چشم ساقی می پرستیم
 کسی داند که سباح بحارست
 ولیکن چارهئی از این سفر نیست
 بساغر کن که باشد کشتی نوح
 بغیر از ساغر می نیست کشتی
 باهنگ ملک از خطه ملک
 رود تا مجمع البحرین کامل
 بگیرد کار او از نفی بالا
 بود دایر مدار دور هستی
 که ایجادش با طوارست مضمز
 با و پیوسته چونان خط پرگار
 کجا باشد که او را نیست منزل
 بما آموزد اسرار ولایت
 ز گوهر دامن دل را کند پر
 بچشم سر من چون روز پیدا
 دو گوشم یار را باشد باواز
 تو گوئی جای دارد بر زبانم
 زبان و چشم و گوش و دست و پا اوست
 ولایت را کند بر چار تقسیم
 بعام و خاص و بر اطلاق و تقید
- ۵۰۰۰

که عیسی راست در آن حکم و فرمان
 که احمد راست در اورتبه و جاه
 زقرآن کرد بتوان درک این را
 دو سود دارد مگویی سوی کافست
 خداوندان دل برطبق اینند
 بایمان نی باسم ذاتی حق
 بود معراج درویشان احمد
 پس از او خرقة اول امامست
 رساند فیض بر آفاق و انفس
 بود دائم ردای دوش قیام
 طراز کشف سر صاحب الامر
 یکی ماند که باشد بود را عین
 بود در امر هستی صاحب حق
 عیان هستیست از مرآت وحدت
 خدام وجود بی همتاست بی شک
 ولی اسم اللهست مهدی
 که در چرخست گردون ولایت
 دهید و شد پدید از جان اقطاب
 قوای نفس را در بهت باعث
 بوحی غیب استاد سر و شد
 زکّال انبیا این قوم افضل
 با اسماء الهی آمهاتند

بود مرعام ظل اسم رحمن
 ولی خاصست ظل اسم الله
 ولیستی خدا مرمؤمنین را
 ولایت قرب و قرب امر اضافست
 ولی هم خدا و مؤمنینند
 بود عیسی ولی ختم مطلق
 که این دولت بدین معراج اسعد
 دثار احمد والامقامست
 رسد از دوش بردوش این تلبس
 فشانند نور بر ایجاد دائم
 بود بی سر بکرو صورت عمرو
 چو عنوان دوئی برخاست ازین
 کسی کو صاحب الامرست مطلق
 که عین بود باشد ذات وحدت
 وجود از وحدت خود نیست منفک
 خداتاهست همراهست مهدی
 بهر دور و بهر کورش سرایت
 زشرق مهدی این شید جهانتاب
 که اقطابند در تعلیم وارث
 ادیب عشق را شاگرد هوشند
 شدند از فضل فیض ختم مرسل
 مکین بزم جمع الجمع ذاتند

۵۰۱۰

۵۰۲۰

رجال بارگاه جمع جمعند
 مدام از نشاء توحید مستند
 ز سر تپای دریای و جودند
 بنه از خود سر مستکبری را
 ز علم عشق کن در راه مرکب
 مقام علم را از جهل بشناس
 چو دیدی کاملی در سرزمینی
 بخلوتخانه او خاک در باش
 ز دنبال پیوی این هفت وادی
 بدون علم در خلوت نشستن
 بود از کوی هادی دور بودن
 بود هم بزم و همزانوی مهدی
 که او قطبست مراقطاب حق را
 بجان هر دلی از او تجلیست
 جمال وصف را او حسن ذاتست
 صفات ذات وصف خاتم ماست
 بیازوی محمد زور بازوست
 محمد ختم و او ختم و علی ختم
 نباشد معنی ختم ای برادر
 ندارد ختم جز این معنی و بس
 که ختمستی عالی بعد از پیمبر
 که ختمند اولیای احمد پاک

تمام بود بزم اقطاب شمعد
 سر افرازان سرمست الستند
 چو گوهر در تک عمان جودند
 بکن از بیخ اصل منکری را
 چه تازی مرکب جهل مرکب
 اگر دانشوری از جهل بهراس
 بصیری کار دانی رازینی
 بنه سر پیش پای او و سر باش
 که در این راه بینی روی هادی
 در تعلیم را بر روی بستن
 ز دیدار حقیقت کور بودن
 ولی جاهل نیند روی مهدی
 از او آموخت قطیبت سبق را
 دل مقصود را از او تسلیست
 که ذات ختم موضوع صفاتست
 که از نقصان اسمائی مبراست
 ۵۰۳۰ علی را در ولایت هم ترازوست
 تجلی های او در کاملی ختم
 که بعد از او نباشد ختم دیگر
 که بر حق نیست زو نزدیکتر کس
 پس از او خاتمند اولاد یکسر
 همه پاکند از آرایش خاک
 ۵۰۴۰

که در هر دور غونستی مهذب
 اگر مجموعه اسماست
 اگر برجزء اسمای محمد
 نباشد گر وجود غوث مشهور
 شنیدستم بدرس مدرس دل
 خدا پیدا و اسم اوست پیدا
 اگر انسان نباشد دل نباشد
 چو نبود منزل و ره ارتقانیست
 خدای لم یزل در دل مقیمست
 نگنجد در زمین ها و اسما نه
 نه قطره ست و نه جو در یاست ایندل
 دل عارف چو آید در طلاطم
 هزاران بحر چبود کل هستی
 بیام دل زند شاه ابد کوس
 مقام اسم اعظم نیست جز دل
 نباشد آنی از موجود انسان
 بهر آنست انسان فرد و قائم
 نباشد آن دائم کن فکان نیست
 زمین و آسمان را ظل دل دان
 نه آن وصلت که از ما توئی زاد
 بعینیت رسید از این توصل
 بعین ذات اسما را مدد شد

که از او بر خدا کس نیست اقرب
 بود او ختم مطلق بی کم و کاست
 مستمی شد بود ختم مقید
 کمال اسم اعظم نیست موجود
 که اسم اعظمست انسان کامل
 با اسم اوست قائم کل اشیا
 چو دل نبود ره و منزل نباشد
 که جز طی منازل در خدا نیست
 که این بیت از بناهای قدیمست
 بدل گنجد که فردست از مکانها
 که درج گوهر یکتاست ایندل
 از و زاید هزاران بحر قلزم
 زدل خیزد بگاہ ذوق و مستی
 نه بر هر بام بی بنیان منکوس
 نگین خاتم جم نیست جز دل
 نباشد حق و در حق نیست نقصان
 ولی الله باشد آن دائم
 ولی نبود زمین و آسمان نیست
 ولی دل را بدایر متصل دان
 من و مساوت و از ما توئی زاد
 خداوند بقاشد از تبدل
 مدیر واحدیت شد احد شد

۵۰۵۰

۵۰۶۰

نهاد از مـوطن تفصیل مجمل
 فنای ذات او در عین توحید
 چو از تحدید رست آن ظلّ ممتد
 ز ظلّ عاشقی آن ماه ممشوق
 پس از بیگانگیها آشنا شد
 ولی ختم خاص سر محمود
 بود هم مهدی وهم هادی کَل
 بود موجود در ازوار و اکوار
 وجود مطلق از او در ترانه
 مباد از جامه بینش کسی عور
 کسی کز جلوّه مهدیست بی بهر
 کسی کز این تجلی کامگارست
 خدا یا بینش ما را قوی کن
 که انوار حقیقت در کنارست
 اگر این پرده را پرداختم من
 اگر این پرده هستی بجاماند
 تو ماندی بی خدای خفته بر گنج
 طلب رحمن عرش از قلب انسان
 منه پا از در دل جای دیگر
 که چون شد دل بعزم خویش جازم
 شه ذوالامروا النصرست گوباش
 ز دل با دا درود از روح تحسین
 شه آخر قدم بر صدر اول
 رها ند او را ز امکانات تحدید
 ۵۰۷۰ فرو پیوست با انوار بیحد
 تسلط یافت بر خورشید معشوق
 گذشت از عاشقی معشوق ما شد
 بفرق ماسوی الله ظلّ ممدود
 با طـلاق از مقامات تبدل
 نباشد غیر او در دار دیار
 تو میگوئی که موجودست یا نه
 تواند ظلمت و عالم پر از نور
 بود در ده اگر شاهست در شهر
 اگر در ده بود شاه دیارست
 ۵۰۸۰ صراط ما صراط مستوی کن
 میان ما منیت پرده دارست
 باقلیم حقیقت تا ختم من
 خدارفت و هدی رفت و هوا ماند
 که بر گنج از گدائی میبری رنج
 که باشد قلب انسان عرش رحمن
 بفرق ماسوی نه پای دیگر
 ولی الله باشد بلکه خاتم
 ولی و والی عصرست گوباش
 بجان اولیاء احمدیین

- ۵۰۹۰ که سر غیب را فصل الخطابند
 زدند از دولت ختم رسالت
 نگردد سیر احمد تا بدگم
 بود که جام و گه می گاه ساقی
 دویی بر کند بند و بیخ خر گاه
 بدل شد کائنات پیچ در پیچ
 که گر بیننده با چشم صفا دید
 جزین تقسیم در قسطاس اکبر
 دو قسمست این غنی الذات مفرد
 بود وصف الهی سر مطلق
 بذات هر ولی آن مطلق الذات
 ۵۱۰۰ ولی مرآت پیش شخص منفیست
 که باشد حکم مرآت اینکه او را
 ولایت بود مطلق شد مقید
 بعین رتبه اطلاق حی بود
 ز اطلاق ازل آن سر سرشار
 گرفتاران تقلید نهایت
 ز قید ما سوای یار رسته
 برون زدخیمه از آفاق و انفس
 شد از وارستن تقید و اطلاق
 سر سلطان کل بیگانه اوست
 ۵۱۱۰ شه اربی او بود نقشیمت بر گاه
 ظم-ور باطن ختمی مآبند
 بیام لم یزل کوس جلالت
 بود این بحر دائم در تلاطم
 ولی الله مادامست باقی
 علم زد آیت الملك لله
 بیگتائی خداماند و در هر هیچ
 بدیوار و بدر نور خدادید
 ولایت را بود تقسیم دیگر
 نخستین مطلق و ناسی مقید
 مقید گردد از اقطاب بر حق
 شود مخصوص چونان شخص و مرآت
 عیان شخصست و بس مرآت مخفیست
 نیند کس چو در او دید رو را
 بقید ذات انسان مؤید
 بتقلید آمد و بالذات وی بود
 بتقلید مؤید شد گرفتار
 بدام افتاده بند ولایت
 ز خود بگسسته و بیار بسته
 میرا شد ز تشبیه و تقدس
 امیر انفس و سلطان آفاق
 دل درویش دولتخانه اوست
 شه بر گاه نقش جان آگاه

که بشناسد مقام احمد و آل
زند زین نفس چون دجال گردن
که باشد هادی من سر تو حید
که در فن نظر هادیست برهان
براهین از بدایات شهودند
مکاشف را براهین از بدایت
چو برهان هادی این صعب و ادیست
نظار بیاکشف همراز قدیمند
ندیم پادشاهند این دو کامل
نظر بی کشف لاحق معتبر نیست
بدون یکدگر چون خاک خوارند
که در تفریق عبّاد عبادند
اگر در فرق سرگردان و پستند
بصحرای دوئی صید نزارند
زائینیت خود در حجابند
چو بیکتا نیستند این هر دو هیچند
بوحدت شاهراه مستقیمند
کسی کو مجمع این هر دو دریاست
بوحدت رازداری نیست جزوی
چنینست آنکه سلطان دیارست
بود پیدا ولی غیب الغیوبست
نشسته در مقام قاب قوسین

دهد تمییز مهدی را زد جال
نهد گردن بعشق هادی من
ز تقییدات امکانی بتجربید
بقانون مکاشف جذبۀ جان
علوم حقّه انحاء وجودند
کند در تیه حیرانی هدایت
بود روشن که برهان نور هادیست
که سلطان ولایت را ندیمند
۵۱۲۰ مکین لامکان صفة دل
چنو کشفی که مسبوق نظر نیست
ولی باهم چو گردون استوارند
بجمعیت خداوند رشادند
بجمعیت سرافراز الستند
بنیزار احد شیر شکارند
بچرخ واحدیت آفتابند
دو راه خوفناک پیچ پیچند
صراط ربط حادث با قدیمند
اگر باشد برون از حصر یکتاست
۵۱۳۰ نهان آشکاری نیست جزوی
که سر او نهان و آشکارست
که آبسکون امکان و وجوبست
نه قابش درمتی نه قوس در این

زوضعست و متی و این بیرون
 ولی خاص ختم المرسلینست
 بگردون ولایت نیز گه گاه
 بدین سیرند ارباب مکارم
 یکی چون آفتاب بی کسوفست
 ولایات شموسی را صف حی
 فروغ شمس شرق هوست بالذات
 بدین تاسیس و این تحقیق لابد
 ولایت چار باشد ختم اوچار
 که آن يك باشد از تعداد بیرون
 عدد کمست و اووارسته از کم
 کشیده رخت در بنگاه تجرید
 کند چون گرد از هر جامه عربان

۵۱۴۰

سؤال ششم

بگو این کوس سبجانی زدن چیست اگر آدم بذات خویشتن نیست

جواب

بیاور ساقی آن صاف صفا خیز
 نداری صاف ده درد از خط اشک
 بیاور هر چه داری درد یا صاف
 شرابی ریز دور از رنگ و از بو
 که این میخانه پرورد قدیمست
 بن خم هشتمه در بنیان جودست
 که بدهد صاف را از درد تمیز
 که صاف آفتاب از او برد رشک
 که می صافست و درد و صاف زاوصاف
 بمینای من از میخانه هو
 خمش در خانه سر حکیمست
 بنای خانه مبنای وجودست

۵۱۵۰

وجود می بالانقص بسیطست
 خرابم کن بکلی از می ذات
 بر آنستم که از این می پرستی
 فنای ذات رهرو راست مقصود
 تو پنداری که من مست و خرابم
 که من مستم ولی مست وجودم
 تو داری باده‌ئی در خوردمستان
 مرا کن زنده در این حال مردن
 که از یک جان سپردن لطف جانان
 دهد یکدانه هفتصد دانه حاصل
 گرم باشد کنم قربان ساقی
 که اوزما بگیرد جان فانی
 اگر چه لن ترانی نیست باطل
 که باشد در تجلی‌های انوار
 بود موسی هنوز اندر سماوات
 بود احمد بذات الله ممسوس
 بجنبد تا بسند بال این طیر
 شود بالای اوادنای قوسین
 زهم ریزد بنه و بنگاه محمود
 پیام حق مزن کوس سوائی
 زند بر بام قدس ذات مطلق
 باورنگ کمال عز سرمد
 بلی از جان مردان هنرمند

تمام دور هستی را محیطست
 مرا بر نفی موکولست اثبات
 کنم در نیستی تدبیر هستی
 مقام نفی باشد جای محمود
 مگر مستی سپس بیند بخوابم
 خراب غیب و آباد شهودم
 ۵۱۶۰ بجام تست جان می پرستان
 که باید جان بی پایان سپردن
 دهد هر مرده‌ئی را هفتصد جان
 بنص آیهٔ سبع سنابل
 بهردم هفتصد جان جمله باقی
 دهد جانی که گوئی من را آنی
 مباش از من را آنی نیز غافل
 ز احمد تا بموسی فرق بسیار
 رسول مصطفی ممسوس بالذات
 تجلی‌های ذاتی راست مانوس
 ۵۱۷۰ براند تا بماند ز فرغ از سیر
 نشیمنگاه شاه کون بی این
 نماند غیر وجه الله محمود
 نماند احمدی مانند خدائی
 ندای من را آنی قدرای الحق
 خدا بنشست چون بر خاست احمد
 چو برخیزند بنشیند خداوند

اگر حق گفت سبحانی عجب نیست
 چو شد بر بایزید از حق تجلی
 چو باز آمد از ان غیب و از ان هول
 ز روی عجز با حق گفت در راز
 ۵۱۸۰
 کنند این قول را از من روایت
 اگر من گفتم سبحانی از خود
 نمودم زین خطا گفتن استغفار
 کنون گویم که گشتم سالک راه
 چو بیاز از ذات اول شد با آخر
 سرایت کرد سر ذات بر ذات
 حقیقت شد پدید از ذوق و مستی
 درین دریا زسرتا پای شد گم
 ز نای بایزید این قول شد راست
 نمود از پای خلع نعل امکان
 ۵۱۹۰
 دویی از احوالی خیزدشکی نیست
 چو راند از این دوتائی رخس سالک
 کسی که از این دوتائی رست بکتاست
 بجز حق در مکان و لامکان نیست
 درین میخانه مستانند بیحد
 یکی افتاده از مستی بیک دوش
 یکی دریا کشید دست و طلبکار
 بوحدت رتبه از اندازه بیشست
 بحد خویش هر کس را زبان نیست
 کسی را غیر حق این گفت و لب نیست
 با استغراق گفت این قول اعلی
 بوی گفتند سرزد از تو این قول
 که ای کوبنده بی شبه و انباز
 بمن این قوم در طی حکایت
 شد ستم کافر و گبر و بد و دد
 شدم مؤمن نمودم قطع ز نار
 هو الله الذی لا غیره الله
 تجلی گشت مظهر عین ظاهر
 شه شطرنج علم و عین شد مات
 نماند از بایزید پیر هستی
 بخویش این بحر آمد در تلاطم
 که ذات لم یزل درجه ماست
 خدا پیدا شد و کونین پنهان
 بچشم راست بین حق جز یکی نیست
 بیکتائی بهر ملکست مالک
 سوای ذات او کس نیست پیداست
 نشان از کس بکوی بی نشان نیست
 گروهی بیخود و قومی معربد
 نموده کُل هستی را فراموش
 حریفان خفته او بنشسته بیدار
 مقام هر کسی بر حد خویشست
 بوحدت هر زبانی را بیان نیست

- بیان هر زبان از حد برونست
 شئون هر عبارت را تجلیست
 عبارات وجود ماست شتی
 شد از این نفی و این اثبات معلوم
 که گوید بایزیدی وقت گفتار
 نشاید گفت این نطقست واهی
 بصورت چون نشیند شاه بر تخت
 اگر نوبت زند سلطان معنی
 فزاید جان معنی نوبت فقر
 الهی تاج فقرم نه بتبارك
 که در کوی عنایت من فقیرم
 تو شاهی من گدایم رسم شاهست
 که جای بیگناهان در نعیمست
 نبخشی گر مرا ای وای بر من
 اگر رحمت کنی سلطان تختم
 من و دل هر دو هم-راه طریقیم
 بدان امید کز حیرت ره-انی
 مرا بنمود غ-واص غریبسی
 فنا را سرفرو برد او بکانون
 باتش رفت و بیرون آمد از آب
 مرا در نطع لوح محو کن مات
 جم دل را بساط سروری ده
 که دیواند بس ناسخته در راه
- عبارات حقیقت را شئونست
 که عین هر عبارت عین مولیست
 مقام جمع ما بسی ندمت ما
 که در این نکته اسرار است مکتوم
 نگفتم باز گفت آرد بتکرار
 نه بالله نیست جز نطق الهی
 زند بر بام دولت نوبت بخت
 بام دل نکاهد جان معنی
 که باشد دولت الحق دولت فقر
 ردای فقر کن بر من مبارک
- ۵۲۰
 تو سلطان غیور و من حقیرم
 که بخشد جرم آن کاهل گناهست
 که ارجشده که رحمن و رحیمست
 که گردد خصم عقل و رای بر من
 بعین فقر دولت یار بختم
 فنای فقرا در ره رفیقیم
 دو هم-ره را کنی در فقر فانی
 بغ-وص خویش اطوار عجیبی
 ز دریای بقا آورد بیرون
 الهی ده کلید فتح این باب
- ۵۲۱
 چو شه نشان بصدور لوح اثبات
 سلیمان مرا انگشتری ده
 گریزند از بینند اسم الله

درین ره دیوانسی هست بسیار
 برند این غولهای نا ممیز
 چو دیو نفس کافر شد مسلمان
 چو پیچد نفس این شرک دوتورا
 چو کار دل بسامان صفا شد
 لب عین الحیوة دل نشستی
 زدی يك جام زاب زندگانی
 چو ظلمت محو شد نور مبینست
 بگوش من ندای محوموهوم
 خدا باشد یکی در دین وحدت
 بکفر حق گرا ای پیر جاهل

۵۲۳۰

توضیح

یکی زاهل سلوک از پیرزانی
 که حق را در کجا جویم که آید
 بگفت ای کرده هستی پای بستت
 بهرجائی که جوئی آن نکورا
 که رهرو را درین خطّ قیاسی
 نمود از روی درویشی سؤالی
 بدست و دامنش بر دست باید
 کجا جستی که او مانا بدستت
 بدست آید اگر بشناسی او را
 نباشد آفتی چون ناشناسی

جواب توضیح

چوانصاری زمزگان گرد ره رفت
 ز دریا آمدی از خود جدا شو
 که عبدالله گوید آرمیدم
 بیاب پیر خرقانی باو گفت
 در آچون من درین مشکوی و ماشو
 ازین یکحرف بر منزل رسیدم

۵۲۴۰

تو گر مجموع عمر خود کنی صرف
 که این حرف از حروف عالیاتست
 چو ما گشتی توانی دید ما را
 چو بگذشتی ز خود حق ماند و بس
 کس این بیکسان مانده از کار
 وجود حق بود موجود مطلق
 بود این قریه در بیدای اولی
 ز سرتاپای آن صرف مظالم
 درین بوم خراب نامنظم
 سواد اعظمستی ملک درویش
 بود او ملک حق حق ملک اوست
 که بود خویشتن پرداخت چون غیر
 بود از کعبه و از دیر ظاهر
 بیک قولند در توحید گویا
 بود یک فعل بعد از طی هستی
 ولی می خوردن جاهل حرامست
 نجوشاند دماغ ناسامان
 مین بر آن شراب بخته دوش
 که مادر آتش عشق استواریم
 چه خواهد کرد این خمخانه وین جام
 که ما در بحر الا در شناییم
 بنفی خویشتن مائیم آیت

نخواهی برد پی بر کنه این حرف
 حروف عالیات اسمای ذاتست
 ز خود بگذر اگر خواهی خدارا
 که در این خانه نبود غیر او کس
 بود الطاف آن پاکیزه دادار
 هیولانیست در فعلیت حق
 نه نامی و نه در نامش هیولی
 تمام اهل این قریه ست ظالم
 ۵۲۵. چه میمانی برو در شهر اعظم
 که باشد ملک او از ملک حق بیش
 ملیک مقتدر مالک بهر دوست
 نماند امتیاز کعبه و دیر
 خدا را کعبه و دیر از مظاهر
 اذان مسلم و نسا قوس ترسا
 صیام روز و شام می پرستی
 که می ناپخته است و مغز خامست
 می ناپخته از مینای خسامان
 که مغز ما ازو چون خم زند جوش
 ۵۲۶. چو زر ده دهی کامل عیاریم
 بکام این نهنگ قلزم آشام
 نهنگ کائنات آشام لایم
 باثبات تو نفی ما کفایت

سر سبحانی و سر انالحق توئی ای ذات بی همتای مطلق

سئوال هفتم

چنین کردند از قومی روایت که سیرسالکان دارد نهایت
و گوید آنکه در گفتش خطانیست که سیر آدمی را انتهى نیست
توان دادن درین گفتار توفیق و یا باشد یکی بیرون ز تحقیق

جواب

توساقتی ای گفت مجلای انوار بماده ساغری از باده سرشار
ادر کاساً و ناولها بااسمی واسم قد تجلی فی طلسمی
هو الله الذی لاشک فیه یفر المرء فیه من آخیه
بنور باده کن ما را هدایت بسمت ذات بیحد و نهایت
منم آن تیهوی و امانده از کار که باشد باز دولت را خریدار
چو باز آمد نماند فر تیهو بریزد جمله بال و پر تیهو
منم آن پشه کم زور لاغر که دارد کشمکش با باد صرصر
چو باد آمد نماند پشه برجای تجلی شد نباید کوه برجای
من آن صیدم که بگریزد ز شمشیر درین هامون و گردد از پی شیر
چو بیند صید لاغر شیر نهار دهد دندان زمغز صید آهار
ظلومم یا جهولم هر چه هستم نظر باز و حریف و می پرستم
طلبکار شراب فرق سوزم کمون جمع را سر بروزم
نه در فرقم نه در جمعم کجایم بجمع الجمع این دولت سرایم
مرامن دانی و من رسته از خویش من از خود رسته سلطانم تو درویش
مرامن خوانی و من نیستم من که من برخاستم بنشست ذوالمن

۵۲۷۰

۵۲۸۰

که با اغیار در بوس و کنارم
 که گرجزاو بینم می پرستی
 بود او هرچه بود و باشد و هست
 که نبود علم یزدان را نهایت
 بهر طورست باید گشت واصل
 که حقست این نه آن دور محالست
 هزاران سال هر ساعت فزاید

تو پنداری که من آن یار یارم
 بذات آنکه جزا نیست هستی
 خم و خمخانه و جام و می و مست
 چو اهریمن مشو موقوف غایت
 ممان موقوف اطوار و مراحل
 پس از این وصل دور اتصالست
 بدور اتصال از مرد پایید

✽

۵۲۹۰

ازین می جان او را التذاذست
 که ای سرمست این میخانه وین جام
 که ازیک جرعه دیگر شوم پست
 ندید اندر سطورش جان تحقیق
 بکتاب اینگونه داد آن سر محبوب
 بهالم تنگ روزی چون تو کس نیست
 ولی دیر آشنا وزود سیری
 فما نَفِدِ الشَّرَابِ و ما رَویتُ
 شوم من تشنه و آن می فزونتر
 لب من خشک و جانم در تلاطم
 که اوداند تمیز راه از چاه
 سراسر بر صراط مستقیمند
 باصل خود گشایندی رواحل
 یکی را المضالستی منادی

۵۳۰۰

زسلاک آنکه یحیی بن معاذست
 زری بنوشت بر طیفه و بسطام
 شدم از باده عشق آنچنان مست
 چو دید این نامه آن سلطان تحقیق
 جواب کتب وی در ظاهر مکتوب
 که صید باز در خورد مگس نیست
 بیدای تجلی شرزه شیری
 سقانی عند ربی مذاایت
 بنوشم گر هزاران جام دیگر
 زدم دریا و چونان بحر قلم
 سرما و استان پیر آگاه
 گروهی سالم و قومی سقیمند
 کم و بیش و پس و پیش این قوافل
 یکی را مرجعستی اسم هادی

ولسی باشد ضلالت راه سالک
 تو باری چنگ زن بر حبل الله
 محیط ای یوسف چاهی کماهی
 زاخوان مانده در چاه غوایت
 چو دود از تارو گرد از خاک برخیز
 نشینی بر هوا چون آتش پاک
 جسم خاک و سلیمان هوایی
 بکن این خارو از این ریشه بگذر
 بهر آنسی کند طیّ مسالک
 جدیدست آنچه می بیند لذات
 که باشد ذات حق بیحد و غایت
 غنی الذّات و و هاب و کریمست
 دلیلی بهتر از عبدی اطع نیست
 طریق درک معنی ترک عادت
 حجاب دید ابنا دین آباست
 بتن پیراهن عبادت قباکن
 عبادت در صراط رب هودست
 ندارد استقامت نقص کامل
 که نقصانات ارکان جحیمست
 کمان گر کج نباشد راستی نیست
 ستردن را سزد هوئیت بر پوست
 بیندازش که باشد نقص بستان
 بکن نیخش که باشد آفت سر

تمامی مستقیمست این مسالک
 درین گمراهی و تاریکی و چاه
 که حبل الله بر ماهست و ماهی
 توئی خود یوسف مصر هدایت
 ازین اخوان و ازین چاه بگریز
 تو چونان گرد گرد برخیزی از خاک
 گر از بند هوی جستی سمائی
 نهایت نیست زین اندیشه بگذر
 اگر باید هزاران سال سالک
 هزاران سال باز از جلوۀ ذات
 ندارد جلوۀ ذاتی نهایت
 ندارد بخل و فیاض قدیمست
 ز مافیض و جوبی منقطع نیست
 توانی مثل او شد در عبادت
 خدا بی پرده از هر ذره پیداست
 خدا یا ترک عادت دین ماکن
 که این عادات عادت و نمودست
 صراط مستقیم اوست شامل
 صراط نقص ناقص مستقیمست
 کمان را این کجی جز راستی نیست
 مرا گر کژ نباشد ابروی دوست
 ولی کژ روید از سرو خیابان
 و گر کژ رست بالای صنوبر

۵۳۱۰

۵۳۲۰

ولی گر کز نباشد پشت شمشیر
 برین مقصد که راه از حصر بیشتر
 یکی را میبرد بر عرش اعظم
 زهر تخیل و هرتسویل خالیست
 یکی از بعد چندین سال طاعت
 یکی با ارتکاب فعل منہی
 نه با آن و نه با اینست در جور
 مراتب پای تاسر باشد از او
 مدیر دار هستی جز خدا نیست
 بدایات و نہایات اندر از گم
 بدر آه مهست و درع ماهی
 اگر بدوست مسبوق قدم نیست
 چو شد بی منتہی آن مقصد پاک
 نہایت دارد از گوید ز کمال
 کہ این ہفت آہ باشد حاوی از قدر
 نہ صدر او بود نہ ساقہ پیدا
 خداوند عوالم را مراتب
 سرت فی سرہ من غیر ظرف
 بجوید گر عجم را و عرب را
 کسی کش نیست استہداد تکمیل
 نباشد دل کہ با حق متصل نیست
 دلست آئینہ غیب الہی
 دلستی سورہ سبع المثانی

۵۳۳۰ بہ نشکافد دم او گـردہ شیر
 صراط ہر کسی بر حد خویشست
 یکی را میکشاند تا جہنم
 بنص قول قدسی لا ابالیست
 شدش آزین گردن طوق لعنت
 بمنشور خلافت یافت انہی
 عطای اوست هستی را بہر طور
 از او خارج نباشد یک سرمو
 بدیدارم سرموئی خطا نیست
 کہ پیدا گشتہ از اوہام مردم
 براز ابعاد و بیرون از تنہی
 اگر ختمست ملحق عدم نیست
 نباشد انتہی در سیر سلاک
 ۵۳۴۰ بکلیات سیرستی ہول
 قدر را با قضا یا ساقہ از صدر
 نہ صدر و ساقہ کامل ہویدا
 بدل ثبتست چونان خط کاتب
 خلیلی انتہا حرفاً بحرف
 نخواہد کرد تر زین آب لب را
 بادراک کمال و وحی تنزیل
 سرموئی خطا در وحی دل نیست
 درویداست ہر صورت کہ خواہی
 بخوان دل را بہر اسمی کہ خوانی

۵۳۵۰	ز دل پرسی مکان را وضع باین وگر از لا مکان بنهی بنا را دل اندر لا مکان خویش برجاست تناهی ثابتستی بهر ابعاد ازین ابعاد و این اضداد دل رست نهایت کرد بعد خود بهانه بود دریای بی پایاب و ساحل دل صاحب دلست آن سوی تجدید بگردون گرگشاید بار خود دل نباشد اعظمی از عرش داور هزاران بار از عرش علا بیش بود گر عرش پر تعداد انجم گرفتند عرش بیش از حد انفاس که باشد دل بوسع الله موصوف دل عارف بود وسعتگه دوست
۵۳۶۰	جوابست اینکه لایقی زمانین بگوید نسبت طال بقا را مکان در خورد جسم بی سرو پاست که ابعادست از ترکیب اضداد زسرتا پای در تجرید پیوست گرفت از قرب این دریا کرانه دل صاحبقران و جان کامل که دارد در سویدا سر توحید ببندد آفتاب روز محمل بجز دل زین عظم الله اکبر دل صاحب دلست ای مرد درویش ببیدای دل عارف شود کم بکنج دل نخواهد کرد احساس باین وسعت نباشد عرش معروف نهایت کی پذیرد منزل اوست

سؤال هشتم

چه باشد حکمت منطوق و مسکوت
که دل را قوتست و روح را قوت

جواب

بماده ساقی از آن باده صاف
نه از در خورد این خم های نیلیست
کز و گردون گذارد بر زمین ناف
شرابی کش مزاج زنجیلیست

مزاج کاس کافوری بود سرد
 می کافور از کاس سلوکست
 مرا زین کاس کافوری امان ده
 ز کافور سلوکم عمر شد طی
 طریق حکمتست این نیست بازی
 دو بال جبرئیل از هول فرمود
 که گویم حکمت منطوق و مسکوت
 بشرح حکمت منطوق ده گوش
 زمن تحصیل کن منطوق حکمت
 مرا این حکمت سلوکست و تصوف
 تعلق دارد این حکمت باعمال
 در او شرح مقامات و منازل
 برد سلاک ره را از هیولوی
 گرین حکمت نباشد هادی راه
 نماید حکمت منطوق هادی
 بدین علمست اعمال طریقت
 دبستانست ابجد خوان او عقل
 بری از نقل و تحویل و خلافت
 حروفش نبت در ام الکتابست
 ومن لم یجمل الله له نور
 مرا این نورست بی شک نور حکمت
 مرا این حکمت ز آثار قدیمست

ازو نامرد مرد و مرد نامرد
 شراب جذب در جام ملوکست
 ۵۳۷۰ شراب زنجبیل جذب جان ده
 بنار جذب ما را گرم کن پی
 شاید رفت با پای مجازی
 چه بر دصعوه با بال گل آلود
 دو حکمت راشوم در بین فاروق
 اگر جوق کران باشند خاموش
 که باشد سینه ام صندوق حکمت
 تصوف چیستها ترک التصرف
 بود علم سلوک و سیر ابدال
 باو سالک کند طی مراحل
 ۵۳۸۰ مرا این حکمت بسمت ذات اولی
 نباشد راهرو را رو بدرگاه
 سلوک و سیر را وادی بوادی
 که شد معمول عمال طریقت
 نگنجد حرف او در کفه نقل
 که قاف ابجدش چون کوه قافست
 دل پیر آسمان او آفتابست
 بود در ناله من نور مشهور
 که بر موسی رسید از طور حکمت
 که استادش علمست و حکیمست

- ۵۳۹۰ بدین حکمت کنند اوتا دمر کب
 بدین دانش کنندی بال ابدال
 گر این دانش نباشد بال و پر نیست
 شود گر حکمت منظوقه ات یار
 بدین حکمت توان دیدن کز از راست
 مگو بر رهرو بی علم آدم
 کشد صف گر زمینها و آسمانها
 که انسان کن فکان رادر سر صف
 که اهل سیر را این حکمت و رای
 نداری پای نتوان پویه برخاک
 بدون پر نیابد در سه گز راه
 ۵۴۰۰ پر گیرد هنر باز شکاری
 معارف کبک کهسار وجودست
 چو باز دل بمکنت کرد پرواز
 بدین پراوج گیرد باز عارف
 پر علم و عمل گر رست در طیر
 که باشد حکمت مسکوت لایق
 پدر علم و عمل مانند مادر
 پدر منظوق دان مسکوت فرزند
 زهی فرزند کز علم و عمل خاست
 زباریکی بود چون موی لاغر
 ۵۴۱۰ زمینها و آسمانها نیست ظرفش
 برون تازند ز اضداد مر کب
 کشانیدی بچو لامکان بال
 مگو سالک که بیدانش بشر نیست
 رسی مسکوت حکمت را با سرار
 طریق استقامت حکمت هاست
 کزو بهتر بود کلب معلم
 بصدر انسان بود در ساقه آنها
 بدین حکمت بود موجود اشرف
 پروازست و در رفتن پر و پای
 نداری پر مپر بر سمت افلاک
 چو پر گیرد گذارد پای بر ماه
 بوقت صید کبک کوهساری
 دل صاحب نظر یار شهودست
 شود باساعده شه محرم راز
 باعلی قلله کوه معارف
 حقایق را کند هفت آسمان سیر
 بعرف ما معارف با حقایق
 حقایق هست فرزند ای برادر
 زهی فرزند مسکوت هنرمند
 که بابا مهات وجد و آباست
 ولی از کوه در زفتی گران تر
 ولی ثبتست در ما حرف حرفش

دو حرف اوست کاف و نون هستی
 رموز لوح چرخ آبنوسی
 سطوح هر مز و کیوان گردون
 بود يك نقطه از پرگار حکمت
 بود این حکمت انسان صفی را
 مراو از فلسفی اتباع رسطوی
 ز ترتیب قیاس اقتراسی
 که ترتیب قیاسش بی اصولست
 تلف شد عمر هادراصل و در ظل
 نزاید جز دروئی از ظل و از اصل
 بنازم اصل شاگردان احمد
 بسرحد حقایق جای این قوم
 دو چشم سر بیوشندی شب داج
 تن خاکی ریاضت پیشه و خوار
 پس زانوی بنشسته ست بر پوست
 بدل شاگرد الهام جلیلند
 دل و دم هر دو بادلدار همدست
 بروی خاک سر بنهاده برجای
 مکانشان لامکان را سایه پرور
 گدای فقر درویشان این راه
 اسیر بند مشتاقان این در
 سر عریان مخموران این می

بلندی زو پدیدارست و پستی
 بروز آفتاب سندروسی
 طلوع ماه بر ایوان گردون
 که از او دایرستی دار حکمت
 رهاکن طرد و عکس فلسفی را
 که در مشی دلیاستش تکاپوی
 نگردد کشف اسرار نهانی
 قضایای مکاشف در وصولست
 ۵۴۲۰ تفویر ظلّ فکرت های باطل
 نباشد مام فصل آبتن وصل
 که در توحیدشان ظلیست ممتد
 معارف مزد شست پای این قوم
 دو بال دل گشایندی بمعراج
 دل افلاکی اندر خلوت یار
 سر سودائیش بر زانوی دوست
 بدم استاد وحی جبرئیلند
 زمین وار آسمان در پایشان پست
 بفرق آسمان هفتمین پای
 ۵۴۳۰ زمینشان آسمان را سایه بر سر
 فشاند آستین بر دولت شاه
 ببند امر دارد چتر قیصر
 فروماند بجام و افسر کی

تن بی جامه بر خاکستر و سنگ
 بهفت اورنگ عطف دامن پیر
 فلک رادست زین دامن بعیدست
 بدون خلع لبس استی پس از لبس
 نبودى گردش گردون مسلم
 فلک بردور آدم میزند دور
 اگر آدم نبودى زیور خاک ۵۴۴۰
 مر این نه توی شش توی مطبّق
 نبودى عقل و دل رادانش و داد
 که او مسکوت حکمت راست منشور
 حقایق راست کنز لاتناهی
 کس از در ملک انسانی نهد پای
 که انسان کاخ حق را اوستادست
 معارف گوهر کان قدیمست
 حکم لؤلوی دریای وجودست
 گهر بردست غواص آید و بس
 درین یم غیر آدم نیست غواص ۵۴۵۰
 شراب حق حقیقت اوست ساقی
 معارف علت غائیمست از خلق
 نپوشد غیر صوفی دل در بر
 مقام واحدیت صوفی صاف
 قلندر واری ذات احدی باش
 قوام اطلس این هفت اورنگ
 کشد دامن گرفتادت بکف گیر
 که در هر لحظه بالبس جدیدست
 فلک در جامه وضع کهن حبس
 نگردیدی اگر بر گرد آدم
 که از اطوار انسانیت یکی طور
 نبودى زیور اختر بر افلاک
 نبودى گرنبودى آدم الحق
 نبودى گبر وجود آدمیزاد
 بر آن منشور طغرا آیت نور
 معارف راست تنزیل الهی
 ز سرتاپای هستی راست دارای
 که از خاکست و باقی جمله بادست
 که وصف ذات آن بخت حکیمست
 صدف دل غوص دل مفتاح جودست
 بجز غواص نبود گوهری کس
 بود در دست آدم گوهر خاص
 حقیقت اوست جز او نیست باقی
 دلستی صوفی و عرفان دل دلق
 مجرد باش تاباشی قلندر
 که پوشد بر هویت دلق اوصاف
 بلا تمیز اسمائی صمد باش

<p>چو ماشو پای تاسر معرفت شو که با چشم خدا بینی خدا را نکوداند که درک ما کجائست دل او غیر آب و گل نباشد نباشد زاب و گل دیوار حکمت</p>	<p>قلندر خوی شو صوفی صفت شو چوما گشتی بدان سر ما را حریفی کز دیار آشنائست کسی کش معرفت در دل نباشد ز آب و گل مجو انوار حکمت</p>
---	---

۵۴۶۰

فی المناجات

<p>دل را حکمت بی منتهی ده نشان بر صفة ایوان نورم بنه بر تار کم تساج حقیقت وجود لایزالی بر عدم ده بتمکین وجوبی آشنا کن بکار بنده خود کن خدائی بمیران از خودی کن زنده خود دل و جهانم دل و جهان دگر کن بدست من منیت را قفازن بمحو و محق و طمس امیدوارم نباشد جز تو کس در خانه من درینجا نیست غیر از یار دیار که رزاقست و روزی خواره و قوت بوحدت از دوئی برخاست تمییز یکی باشد بود این معجز دل دوتا نبود بنام قدرت عشق</p>	<p>خدایا سینه من را صفاده ز صفوت بخش انوار سرورم عروجم ده بمعراج حقیقت سویدای مرا سر قدم ده مرا از قید امکانی رها کن منه بر جبهه ام داغ سوائی خدائی کن بکار بنده خود دماغم از شراب ذات تر کن ز پای من بمائی پشت پازن که من بالینکه با کثرت دوچارم توئی گنجینه ویرانه من کدامین من کدامین خانه هشدار بود خود حکمت منطوق و مسکوت بود باخانه صاحب خانه یک چیز دل و دارنده دل در دز دل من و معشوق من در دولت عشق</p>
--	--

۵۴۷۰

مرا معشوق در خود کرده فانی
 نهال نیستی بار آورد مرگ
 اگر شاخ و اگر برگ و اگر بار
 نهال عشق را اصلیت نابت
 بر او گوهر گنجینه من
 وجودش نقد دولت خانه ما
 درخت عشق را بستان بود دل
 خیابانش دماغ می پرستان
 رگ من زیر بار ریشه اوست
 نماید شیر دشتی صید آهـو
 چه شیرست اینکه در رگ رفته چون دم
 بود در استخوان و در رگ و پی
 شراب صافی و مینای بی رنگ
 دو همدم هر دو را با هم تشبیه
 یکی شد مشتبه شد دوست با دوست
 ندانم خویش را از رفع سوزش
 چنان بنهاد پایم عشق در نار
 خدایا آتش عشقم قوی کن
 مرا در وادی ایمن گذشته
 عطا کن از عصاهای شعیم
 بهارون هدایم آشنا کن
 نیوشان از درخت قلب آگاه
 بالقای عصا کن امر توری
 ندارد عشق زین بهتر نشانی
 درخت نفی را نه بار و نه برگ
 نهال عشق را باشد سزاوار
 فرو عیش نبت گردون را منابت
 طلوع طلوع سرش سینه من
 که این گنجست در ویرانه ما
 نباشد آبش از سرچشمه گل
 روان آبش ز جوی مغزه ستان
 چه شیرست اینکه رگهاریشه اوست
 زنا هاری که میتازد به رسو
 شکار او دلست و مغز آدم
 رگ و استخوان و پی مینا و اومی
 مصفا هر دو از آرایش زنگ
 دویی را برد سیلاب تنزه
 ندانم عشق باشد یا رگ و پوست
 همی دانم که میسوزم در آتش
 که بند نعل آتش زد بدستار
 شرار من شرار موسوی کن
 کف نور و عصای راهبر ده
 که گردد ازدهای مار عبیم
 مرا موسای فرعون هوی کن
 ندای لاتخف انی انالله
 مؤید کن بتاییدات طوری

۵۴۸۰

۵۴۹۰

مراد در شبروی ثابت قدم ساز دلم روشن بنور صبحدم ساز ۵۵۰۰

توضیح

<p>۵۵۱۰</p>	<p>ز من بنیوش هان اسرار دیگر حکم را در پی توضیح تمییز وجود کامل ما فیض عامست هزاران دور باید تا که مردی چو قطبی دم فرورد در معارف که سلطان حقیقت بی نیازست بخدمت قامت همت عالم کن پای اهل بینش خاک شو خاک بتفسیر و بتوضیح و بتأویل بود منطوق گفتار شریعت شریعت با طریقت هر دو منطوق بود مسکوت اسرار حقیقت حقیقت برتر از حدّ بیانست عیانست آنکه ناپیدا و پیداست بود در جمله و از جمله بیرون شریعت را بدان و شرح کن سهل حقیقت را بدان نیک از کنی فاش به نتوان گفت نزد عام اسرار که من با نامه و با خامه این راز</p>
<p>۵۵۰۰</p>	<p>بطرز دیگر و گفتار دیگر مهیاشو که رحمت گشت سر ریز بخلق و جود او فوق التمامست بیند روی قطبی یا که فردی ز دم پی میتوان بردن بعارف وای این در بروی خلق بازست چو کلام من سر خود را قدم کن که این بایت سری بخشد با فلاك مهیاشو که آمد وحی جبریل که باشد علم رفتار طریقت حقیقت بر ترست از درک مخلوق خرد حیران شد از کلا حقیقت بیان بیکار شد وقت عیانست حقیقت در سر و سرّ سویداست زهی شأن وزهی اسرار بیچون طریقت را مگو در نزد نااهل هدف گردد بتیر طعن او باش که خاصان گفته اندی بر سر دار نگویم نیستند این هر دو دم ساز</p>

سؤال نهم

۵۵۲۰ برین سیرند ثابت اهل اسرار
 چه شد سرّ ولایت بی تکرّر
 بنوعست این وبا از نوع عاریست
 که در سرّ ولایت نیست تکرار
 ازین اعداد ماندم در تجیر
 حقیقت دارد این با اعتباریست

جواب

۵۵۳۰ بریز ای ساقی ای جامت سرجم
 می سرّ در حضور می پرستان
 تمام می مست صهبای الستند
 خدا این می بجام اولیا ریخت
 شراب قدس ذات فیض اقدس
 خدا افکند از میخانه ذات
 لطیفست و خبیر و روح پرور
 ز شربش مست گشتند و بمستی
 طرب را چون زدندی باب ذابوا
 شدند پاک و خالص نیز حاصل
 وصول دل هیولای کمالست
 ولی در اتّصال دل بلا فرق
 مر این می را نباشد حدّ و غایت
 می حق بیحد و میخواره بی حدّ
 بحد ظرف و استیلائی مظروف
 برون از حدّ و افزون از شمارند
 توان تعداد استاره سما را
 بساغر از خم اسمای اعظم
 که بسیارند در این کوی مستان
 مدام از نشأه توحید مستند
 ننوشد جز ولی می کش خدار بخت
 بجام جلوه فیض مقدّس
 که در او نفی کونینست اثبات
 دماغ اولیا زین می معطر
 طرب کردند وقت می پرستی
 زاتش چون شدند آب طاہوا
 پس از حاصل شدن گشتند واصل
 کمال صورت او اتّصالست
 حمیبستی و در بحر فنا غرق
 نباشد می پرستان را نهایت
 محالست انقطاع فیض سرمد
 بمستی اولیا را کرد معروف
 چسان پنهان کنم چندین هزارند
 اگر تعداد بتوان اولیا را

- سواد جسم نور دل نپوشد
ولایت را نشاید کرد پنهان
ز آدم تا بختام هر پیمبر
ز شخص نوح تا آدم بود بین
بنوعست این نه بر شخص معین
بصورت صد هزاران بل فزوند
عد چون در مراتب گشت ظاهر
بصورت نلشی و نه منی و سدسی
ولایت را مطابق با عدد کن
ولایت مطلق و موجود بر حق
برون زد خیمه از اوج تقدس
سرایت کرد در طور مسالك
ز سمت السیر این بی‌دای ایمن
بدیدارش نمودی آتش از دور
زیخ و اصل و شاخ و برگ ناگاه
ز سر تا ناخن پا منجلی شد
- کسی خوردشید را در گل نپوشد
که خوردشید دست بر گردون اتقان
ولایت دارد از دادار داور
مشارستند در صورت بهذین
بصورت لیک در معنیست یک تن
ولی در معنی از صورت بروند
مراتب گشت موجود و مظاهر
بمعنی نیست جز یک ذات قدسی
دماغ درک معنی را مدد کن
بتقید آمد از اطلاق مطلق
- تجلی کرد در آفاق و انفس
بسر سینه سینای سالک
درختی گشت پیدا سبز و روشن
چو شد نزدیکتر شد جلوه نور
تکلم کرد بر آنی انالله
زدل بگذر تن سالک ولی شد

توضیح

- چوموسی طبل ازنی زدنوبت
که ما با اینکه از صقع وجودیم
به حق هر گز نکردیم این جسارت
به حربۀ آتشین آن زمره نور
که ای نوزاده زنهای حایض
چه حاصل بردی ای شوریده خاک
- شرر زد بر ملائک نار غیرت
حباب و موج این دریای جودیم
ز خاکی از چه سرزد این عبارت
بموسی حمله ور گشتند در طور
- چرا کردی تخطی در فرایض
ازین شورش که افکندی با افلاک

ازین سودای بی سرمایه جز ننگ
 بآتش کن نه با خورشید بازی
 که بیرونست از وضع و محاذات
 باستجالی پرده عنکبوتی
 کنیمت همچو آتش شهره شهر
 بده سر پای رفتار عدم گیر
 بود سر را بیاد قهر دادن
 دماغ فکرت موسی مشوش
 پناهی به ندید از حصن مقصود
 دل او رفت و او دنباله دل
 نمودی با زبان دل مناجات
 رهائی ده که مشرف بر هلاکم
 فلک از سیرمن غافل ملک هم
 تونور نخل و من موسای طورم
 شد از پستان رحمت شیر جاری
 بچندین سوی چندین طور سینا
 بهمت جفت آن مردانه مرد
 زبان در گفتگوی رب ارانی
 جواب هر یکی بر طرز دیگر
 یکی از باده لاتقنطوا مست
 یکی بشنیده از لاتأمن آواز
 بیک قولند هم آواز و هم کیش

چه سود آوردی ای آلوده رنگ
 تواز خاک کی چه خواهی سرفرازی
 بچشم سرچسان کس بیند آن ذات
 نقاب نور اوصاف نبوتی
 کنون با حربه های آتش قهر
 دمی ای مرغ بی هنگام دم گیر
 ز حد خویش با بیرون نهادن
 شد از قول ملک و ز هول آتش
 گریز شش جهت را راه مسدود
 بدان حضرت کشیدش ناله دل
 خدا را آن شبان طور حاجات
 که ای دست نجات از این مغاکم
 ملک بیند مرا سافل فلک هم
 تو آگاهی که من مشتاق نورم
 چو کرد آن شیر خواره عشق زاری
 نمودش حق بچشم سر بینا
 بهر طوری هزاران موسی فرد
 دل اندر هاپهوی لا تذرنی
 عجب تر آنکه میاید از این در
 یکی را لن ترانی برده از دست
 یکی را کرده لا تحزن طربساز
 نه آن واپس رود نه آید این پیش

۵۵۷۰

۵۵۸۰

خداخوی و خداجوی و خداگوی
 ملك چون دیدموسی از عدد بیش
 ولی در دوره منصور احمد
 زدست از موسی اندازد عصا را
 که بادست و عصا و کوشش و جوش
 سراسر سر حق درسینه دارند
 ولیکن دارد این موسی با آزار
 یکی با آنکه در طور معانیست
 یکی در جنگ و جوش جیش مردم
 چو پور دوم آن آشفته دوست
 که گوید کی تو بودی دورای یار
 تو کی غائب شدی از دیده جان
 الا ای مقتل عشاق کویت
 یکی سر خدا گوید بمنصور
 که این بر منبر و آن بر سردار
 شه دیگر دمد در نای سیری
 شهبی در کوی و سلطانی بمصرع
 ولایت ساری و جاریست چون نهر
 نه مقطع دارد این دولت نه مبدا
 ز صنع مهدی این اکسیر اعظم
 برین تدبیر و این صنعت بالطوع
 بود مهدی امام حی قائم
 ز صلب عسکری در بطن نرجس

بجسم هر کلیمه هر سرموی
 فکندی بال و بگرفتی سرخویش
 ز سینای علی در طور احمد
 ملك در حلقه ماند ازدهارا
 ز حد پیشست موسای نمدپوش
 تو گوئی در نمد آئینه دارند
 ۵۵۹۰ ز موسای نخستین فرق بسیار
 جواب ازنی او لن ترانیست
 گروهی جمله کالانعام بل هم
 ظهور جان جان در کسوت پوست
 که تا ما را رساند بر تو آثار
 که باشد دیدنت محتاج برهان
 شود کور از نیند چشم رویت
 یکی جام صفا بخشد بطیفور
 ولایت را کندی کشف اسرار
 نوای لیس فی الدارین غیری
 ۵۶۰۰ کشندی پرده از سر مقنع
 بکوی از کوی و از بازار در شهر
 بهر دوری بود پنهان و پیدا
 شود طرح و کند زر قلب آدم
 ولیکن مهدویت نیست بالذم
 که طور اوست در اطوار دائم
 مکان و لامکان را ماه مجلس

دل کامل تجلی خانه اوست
 در و دیوارش از نور ولایت
 دل وارسته بیت الله مهدیست
 خدا باشد نه دل ما توئی نیست
 خدا در بنده منزلهاست بی شک
 چو گنج و خانه را ویرانه کرد دست
 که دل در دست عشقش ماهی و شمش
 بجز دل کش بود شست الهی
 گنه آباد با دا خانه عشق
 و گرنه چون بود ثابت چنین دل
 ز آتش سوخت مغز استخوانم
 سری ماندست و سودائی دگر هیچ
 بود روشن که جان را جان شناسد
 نه آنکو مینهد گل بر سر گل
 نه آنکو سنگ دارد بر سر سنگ
 خداوندا نه هرناکس خدا را
 درینجا جای نامحرم نباشد
 به نشناسی که در تحت قبا بند
 بهم خویشندی و بیگانه از غیر
 ز گرمی بی توان بردن مگون نیست
 مزین خود را که جسمت گشته بیجان
 گذر زین قاف سیمرغ آشکارست
 اگر سازی وطن بر بال سیمرغ

بدست اهل دل پیمانۀ اوست
 بود دل بیت معمور ولایت
 مقامش مضرب خرگاه مهدیست
 ۵۶۱۰ خدا را چو نکه با مهدی دروئی نیست
 ولی را جای در دلهاست بی شک
 درین دل خو بر وئی خانه کرد دست
 دلارامی دلم را برده از دست
 بشست عشق نفتاد ایچ ماهی
 گرم ویرانه کرد افسانه عشق
 بود عشق آتشین و آهین دل
 شرر زد آتشین خوئی بجانم
 نوائی مانده و نائی دگر هیچ
 فنای فقر را سلطان شناسد
 ۵۶۲۰ شناسای ولایت صاحب دل
 کسی داند که از سلطانیس ننگ
 شناسد اولیا مرا اولیا را
 ولی را جز ولی همدم نباشد
 تو قشری اولیا لب لبابند
 اگر در کعبه باشند و اگر دیر
 تو کورستی ندانی نور خود چیست
 برین انکار چون شمشیر عریان
 ترا قاف منیت پرده دارست
 توانی برد پی بر حال سیمرغ

- ۵۶۳۰ تودر پر خوردن و در خواب غفلت
 که یارستی درخت ذکر را بار
 درخت ذکر را باید بریدن
 که مذکورست عین ذاکر و ذکر
 تو خواهی برد پی بر عالم پاک
 نه آنکو بسته این آب و خاکست
 خدادردل بود در آب و گل نیست
 که سلطان را نشیند با زبردست
 که چشم باز سلطان را نبیند
- بجو عست و سهر باصمت و عزلت
 شهود از نیست باید ذکر بسیار
 ولی از بعد بار یار چیدن
 ببری بر خدا از ذکر و از فکر
 بدین آلودگی بی علم و ادراک
 خدا بنشسته در داهای پاکست
 دل وابسته بر این خاک دل نیست
 تو کن پرواز از این آب و گل پست
 مگر بر ساعد سلطان نشیند

فی المناجات

- ۵۶۴۰ که بنمایم بسمت شاه پرواز
 میفکن رشته ام بردست کمپیر
 چو عصفورم بریزد مشت ارزن
 زند بر فرق و گوید حیف دانه
 دهد تتماع و گوید حال کن حال
 زند مشتی چنان کم بشکند پر
 ز شاهین حقیقت بال مشکن
 پر باز ولایت بسته مپسند
 خدا را آشنائی کن خدا را
 ازل را کوس بر بام ابد زن
 بریز از هم زمین و آسمان را
 ۵۶۵۰ بهر باطل که چشم افتاد حق کن
 که دل بی دوست نتواند مدارا
- الهی باز من را ده پر راز
 مراده طعمه از تیهوی تقدیر
 که بر دچنگل و منقارم این زن
 اگر از ارزنش جویم کرانه
 دگر ره رحمت آرد بر من آن زال
 چو نبود باز را تتماع در خور
 ز بار دل پر آمال مشکن
 همای معرفت را خسته مپسند
 مکن بیگانه از خود آشنا را
 بوحدت نوبت اندر چار حد زن
 بآب نفی زن خشت مکان را
 کتاب هستی امکان ورق کن
 حقیقت را بحق کن آشکارا

رفیق مهدی صاحب زمان ساز
 دو خاتم را مهیاکن بیک کوی
 زمین سیارگرد چرخ ساکن
 بیننی گر بیندی چشم بد را
 ز خود بگذر ز سر تاپای او باش
 بیو بی پای رسم تازه اینست
 نشیند مرغ دل بر عرشهٔ عرش
 ز دل جانان زبال و پر چه خیزد
 بود نسرین گردون را بدنبال
 خدا را پر زند در قاب قوسین
 گشاید سیر دل باب فتوحش
 سرش سودائی بکثائی جمع
 شود بر جمع و جمع الجمع مالک
 کشد این هر دو را زیر پر باز
 مقام احمد و اولاد سرش
 نهایت را رجوع اندر بدایت
 مفیض اولیای فوج در فوج
 هزاران بحر بی پایاب و ساحل
 حقیقت بحر را لؤلؤی شهوار
 همه یک قبله و یکروی و یکدل
 چرا قائل شدن باید بمعدود
 که بی عددست و بی حدست و بی مر

بعبسی روح قدسی همعنان ساز
 ولی را باولی کن روی باروی
 که بیند چشم ظاهر روی باطن
 بدل گردند هر یک غیرخود را
 پیوشان چشم بد را و نکوباش
 پیر بی پر زخود اندازه اینست
 که گر بی باو پر برخاست ازفرش
 ز بی سرخواست سر از سر چه خیزد
 کس ار با بال تن پر دد و صد سال
 ولی با پر دل در طرفه العین
 باو ادنی نشیند مرغ روحش
 داش ابوان جمع الجمع را شمع
 بدین وحدت رسید از سیر سالک
 کند شهباز اوزین هر دو پرواز
 بود این سیر و استیفای برش
 که باشد منتهی سیر ولایت
 مر این دریاست فیضش موج بر موج
 همی خیزد ازین یک بحر کامل
 ولایت را سراسر بحر ذخار
 هزار اندر هزارند این قوافل
 ولایت را چو حدی نیست محدود
 نه معدود و نه محدود و نه ابتر

۵۶۶۰

۵۶۷۰

سفر چارست بر گو آن کدامت
 الیه و منه هر يك را چه ناهست
 که باشد سالک سیر الی الله
 که اندر سیر فی اللهست در راه

جواب

بیا ساقی که در کار سلوکم
 بیجامی نه بسر تاج ملوکم
 که تاج پادشاهی عقل و دادست
 خرد شاگرد می می اوستادست
 نه آن می کش خرد بگریزد از بوی
 مئی کز بوی او عقل آورد روی
 شرابی از خمستان حقیقت
 سزای مغز مستان حقیقت
 که مغز ما و این می هر دو یارند
 بهم چون جسم و چون جان ساز گارند
 ازین می دغز سالک گر شود تر
 رود جائی که جبریل افکند پر
 الی الله راست خلق آنکوست در راه
 که ما را سیر فی اللهست در پیش
 الی الله را چو رهرو رهنما شد
 که حق در سیر فی اللهست سیار
 ز خلقت چو خلق آید سوی حق
 خدا شد پس ز خود در خود سفر کرد
 مسمی گشت هر اسم و صفت را
 حقیقت داد بر اسمای ذاتی
 مبدل شد ز آب تیره با نور
 ز اسم و رسم سائر گشت آگاه
 خلافت گشت بر بالای او دلق
 سپس از خلق شد در خلق سائر
 ۵۶۸۰
 ۵۶۹۰

بی تکمیل خلق آن حق مطلق
 من الخلق الی الحق سیر ثانی
 من الحق الی الخلقست ثالث
 من الخلق الی الخلقست رابع
 کنون بنیوش شرح و بسط اسفار
 نباشد سیر اول را منازل
 زحق تا عبد نبود راه بسیار
 حجاب بین ما و اوست مائی
 اگر خلق از خودی بیگانه گردد
 ولیکن شرط دارد سیر این راه
 نخستین شرط از باطل تخیلی
 چو رهرو شد مبراً از رذائل
 شود بعد از تخیلی با تخیلی
 نخستین جلوه از اسم علیمت
 بود علم الهی باب ابواب
 ازین در سیر اسمای الهی
 زخاک این در آید بوی کامل
 در علم خدای بی ندیدست
 مر این باب ارگشو دندت شبانگاه
 چو دیدی روی او بی خویش گردی
 ولی الله مطلق اسم اعظم
 شود موصوف اوصاف الهی
 بامر خلق شد مأمور از حق
 که زد پویاش کوس من را آنی
 که از حق تاخت سمت خلق وارث
 که حق متبوع مطلق خلق تابع
 که خواهد گوش معنی در اسرار
 که باشد فیض حق بر خلق شامل
 ولی مخفیست حق در ستر اسرار
 خودی در خورد نبود باخدائی
 خدا را آشنای خانه گردد
 جزای شرط باشد سیر در گاه
 ز اسمای خدا بر او تجلی
 شود ذاتش محالای فضائل
 ز اسمای خدا بر او تجلی
 که باب الله رحمن رحیمست
 بهر ناسخته نگشایند این باب
 توانی کرد ای رهرو کماهی
 که چون بگشود بینی روی کامل
 قدیمستی نه این باب جدیدست
 بینی صبح روشن روی الله
 بسلطانی رسی درویش گردی
 بود در سیر دوم سر آدم
 برد پی بر کمال حق کماهی

۵۷۰۰

۵۷۱۰

خدا چشمه است و گوش و دست و پایش
 هوا را سر برید از تیغ تجرید
 زهر سر باز در وحدت دهانها
 بیزم بود اعیان ازل شمع
 که شد از ذات و وصف و فعل فانی
 بحق رد کرد این هستی که از اوست
 که هستی نیست يك هستیست گرهست
 بطی این بوادی هادی راه
 شود منصور دارسر مطلق
 زند طبل ولایت بر سردار
 نوای نغز نای من رآنی
 دم راز طرب ساز اناهو
 اناهو بار نخل سیر نانیست
 بآنی سالک اندر سیر باطن
 چه گفتم بلکه باشد آن دائم
 جوان بخت جهان کل اسماست
 گروهی اندرین خلوت نشستند
 گروهی از خدا گشتند مأمور
 خدای مطلق اندر سیر سوم
 ولی الله کامل قلب عارف
 بود پیغمبر تعریف اسماء
 ۵۷۲۰
 هوایش مرده در پای خدایش
 چو موسر رستش از اعضای توحید
 انا لله الا حد ورد زبانها
 مقیم بارگناه وحدت جمع
 بذات و وصف و فعل لامکانی
 ز سر تا پای او شده هستی دوست
 که او حقست در بالا و در پست
 تواند زد دم آنی انا لله
 بدارائی زند کوس انا الحق
 ولی را بخت منصورست بیدار
 بود در منتهای سیر ثانی
 بود سیر دوم را در تکاپو
 زمانی نیست نخل سیر آنیست
 ۵۷۳۰
 کند ایجاد را سیر موطن
 که بر اسماستی قیوم قائم
 ولی مرشد آن پیر تواناست
 در سیر سوم بر روی بستند
 که روی آرند سمت ظلمت نور
 باین بیدائی اندر خلق شد کم
 نبی شد مهر ابنای معارف
 معارف را کند بر خلق انباء

<p>ولی تشریح حق رانست درخور بود محتاج سر سیر چارم چونهر از خلق شد در خلق جاری مسافر گشت حق از خلق در خلق زاوصاف جمالی یا جلالی بهر ویرانه پنهان کرد صد گنج هزاران گنج باد آورد در دست نبی شد در نبوت گشت خاتم که بردوشش ردای احمد ماست همش دست خدا در آستینست مر اورا اقتدای امر حتمست بانگشش ز خاتم نیست خاتم خدا این حلقه را نقش نگینست</p>	<p>بابنای معارف شد پیمبر که تشریح نبی درخیر مردم ز حق آمد بخلق آن سر ساری من الخلق الی الخلق اینکه بادلق پی تشریح امر لایزالی اگر چه برد در این سیر بس رنج زیك ویرانه در شرع آنکه شد پست پس از سیر چهارم ذات عالم تمام انبیا آن فرد یکتاست همش خننگ خلافت زیر زینست امام انبیای بدو و ختمست کسی از انبیای ما تقدم که این انگشتری را حلقه دینست</p>	<p>۵۷۴۰</p> <p>۵۷۵۰</p>
---	--	-------------------------

فی المناجات

<p>سر و سرخیل ارباب سفر کن شکوه و فر معراج ظرفر ده به از این کن که اکنونست حال علاج سرد طبعان را بمی کن زمانی دور کن چون مغز از پوست که من با او بسنجم زور بازو شوم بازوی قدرت را سزاوار که تاکش رسته از بطحای احمد شراب اوست دور از رنج آفات</p>	<p>خدا یا نفس ما را راهبر کن مر این مرغ هم را بال و پر ده رسان بروحدت جمع کمال مرا در سیر ثانی گرم پی کن مرا از آن می که دور از رنگ و از پوست شرابی ده بقدرت هم ترازو اگر بازوی مائی ماند از کار بجامم ریز آن صهبای سرمد رزی کش آب جوی از جدول ذات</p>
---	--

۵۷۶.	بود کحل زمینش کحل مازاغ بود انگور تاکش آیه نور خم او رحمة للعالمینست رفیق سیرسر احمدی کن بدست توست ما را کن عنایت سوائی را بسر سنگ عدم زن کسی نبود تو خود در سیر خویشی توجه باقی و غیر از تو هالك نباشد جز تو در اسفار موجود تویی ای نقطه محسوس و معقول	رزی کش صدر خمتی مرتبت باغ شرابی کش خمستی سر منصور هی کز ساغر جبل المتینست خدایا سیر ما را سر مهدی کن کلید قفل صندوق ولایت بنام خویش هستی را رقم زن تو در سیر و سلوک از جمله بیشی زبدو سیر تا ختم مسالك تویی سیار و سیر و راه و مقصود علی و سائل و مردود و مقبول	خور چارم جاری زخانی والایی رکب دست ختم دانت بست دست ختم دست
۵۷۷.	ازل را تا ابد در دور جاری ز پیدا و نهان ای ذات بیچون درین میخانه نبود جز تو باقی نباشد غیر رند دردی آشام تمامی پرتو انوار عشقت اگر رویست عکس روی هوایست نباشد غیر جان در جامه پوست نباشد پوست مغز هوشیارست ببام خویش زن کوس انا الحق انا الموجود سر می پرستیست	تویی ای نقطه سیال ساری نه پیدائی نه پنهانی زیرون خمستی گاه و گه می گاه ساقی دور ما خم و خمخانه و جام بچشم ما اگر شام از دمشقست اگر سنگست برهان تجلیست بدید دل اگر سنگ و اگر پوست که جامه پوست در شهری که یارست تویی طالب تویی مطلوب مطلق انا الحق بانگ کوس بام هستیست	دست ختم دست کن د الم کن د د د
۵۷۸.	بسینای ولایت لمة نور که باشد مهدی موجود نامش سوی المطلوب امر اعتباریست	انا للهست بار نخله طور سویدای ولی الله مقامش انا المحبوب ما را سر ساریست	د د د

خدا پیداست از مرآت وحدت	حقیقت نیست غیر ذات وحدت
خدا آبیست کاندرجوی خلقت	مرا این آب تا ناخن ز حلقست
سرموی سراندر ناخن پاست	برچشمی که بیمویست و بیناست
حقیقت بود خلق اختلاقت	بدید دل که در توحید طاقست
زیان ماسوی حق را بود سود	نمود ما سوی اللهمست بی بود
بعالم جستهم من غیر او نیست	بجز حق خویش را در جستجو نیست
بجز دیدار لیلی را نبینی	تو گر بر دیده مجنون نشینی
دو عاشق پیشه فرخنده کیشیم	من و مجنون دو هم سیر پریشیم
بیکان طالب پر عقابیم	هدف معشوق و ما تیر شهابیم

۵۷۹۰



فرهنگ لغات

آبِ دَنَدان - میوه . قسمی از حلوا . حریف و گول و زبون . ومفت و رایگان .

آجال - جمع اجل . وقت موت .

آخال - چیزهای اوکندنی مانند پوست میوه‌ها و تراشه چوپ .

آخشیجان - ضد و مخالف . عناصر اربعه .

آذین - آئین . رسم و قاعده و قانون .

آرش - نام پهلوان ایرانی در لشکر منوچهر که در تیراندازی بی نظیر بود .

آشنا - شنا . دست و پا زدن در آب .

آغار - نم کشیده و بگل آمیخته .

آفل - ناپدید شونده .

آگور - آجر .

آلا - سرخ نیم رنگ .

آلا، - نعمت .

آموده - لعل و هروارید در رشته کشیده شده - پر کرده و مملو - آراسته و پیراسته .

آمو و آموی - نام شهر است در کنار جیحون و جیحون منسوب بان شهرست - پر کردن و مملو ساختن .

آمون - رود معروف میان ترکستان و خوارزم - پر و لبالب .

آبتر - ناقص - پراکنده و ضایع .

آبدال - مرید - درویش از دنیا دست کشیده - قلندر .

آبطال - جمع بطل مرد دلاور .

اجری - وظیفه

احتمای - پرهیز کردن .

احتیال - حيله ساختن - حيله .

ارنی - بمعنی بنما مرا میباشد و این اشارتست بقصه موسی ع قال رَبِّ ارْنِي انظر اليك گفت ای پروردگار من مرا بدار خود بنما تا ببینم بسوی تو حق تعالی ان ترانی فرمود یعنی هرگز مرا دیدن نتوانی .

أخذ - اصطلاح عروسی

أحقاب - جمع حقب سالها و زمانهای دراز و بی دربی .

اختبار - خبر گرفتن - امتحان و آزمودن .

ادبار - پشت دادن دولت - منهزم شدن در جنگ و مردن .

اددار - پیوسته بخشش کردن - راتبه و وظیفه - ریختن باران تند .

أرجو - امیدوارم .

أرغنده و أرغند - حریر - قهر آلود و غضبناک - دلیر - مستی .

أركب - مرد کلان زانو و شتر بیکه يك زانوی آن بزرگتر از دیگری باشد .

استشفاء - صحت و شفا خواستن .

استكبار - گردنکشی کردن .

استیفا - تمام را فرو گرفتن و طلب تمام کردن .

استبرق - دیبای سفت مانند اطلس .

استن - ستون عمارت و خانه نوحه کننده و نام ستونست از چوب که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله وسلم تکیه بان کرده خطبه میخواندند و چون منبر تعبیه شد و بر منبر برآمده خطبه خواندند از ستون ناله برآمد .

استوا - راست و یکسان شدن و ظاهر شدن و قرار گرفتن .

اَسْنَأ - بلند گردانیدن و یکسال بجائی اقامت کردن .

اَشْرَاق - درخشیدن و روشن شدن وقت صبح بعد از طلوع و بر آمدن آفتاب .

اَشْقِيَا - جمع شقی . بدبخت .

اَشْقَر - هر شیی سرخ که رنگش بزردی و سیاهی زند واسبی که باین رنگ باشد . معنی مطلق اسب هم استعمال شده .

اَشْهَب - هر چیز سیاه رنگ که سفیدی در رنگش غالب باشد . اسب سبزه که کثرت موهای سپید بر سیاه او غالب باشد . صفت عنبر - شیربیشه .

اِطْلَاق - از بندرها کردن - دروا کردن - گفتن و گشادن دست بنیکی . طلاق دادن زن .

اِظْلَال - سایه افکنیدن درخت و جز آن . بفتح اول جمع ظل

اَظْهَر - روشن تر و ظاهر تر از آفتاب

اِعْتِصَام خود را از گناه محفوظ داشتن و چنگ در زدن بچیزی .

اِعْرَاض متاعها - بیماریها - چیزهای نوپیداشده و جمع عرض که بمقابله جوهر باشد یعنی چیزهاییکه بنخود قایم باشند .

اِعْرَاض - روی از چیزی گردانیدن و با لفظ کردن استعمال کنند .

اَعْمَى - نابینا .

اَغْصَان - جمع غصن شاخ درخت .

اِصْطَفَاء - برگزیدن .

اِفْاقَه - بهوش باز آمدن . صحت یافتن از مرض - ارزان گشتن بعد از گرانی .

اَعْيُن - فراخ چشم .

اِقْتِرَان - نزدیک شدن و بار شدن بدیگری .

اِفْتِقَار - نیازمند گردانیدن و درویش گشتن .

- اِقْتِفَار - در پی رفتن و پیروی کردن - گوشت از استخوان گرفتن و خوردن .
- اِكْتِحَال - سر مه در چشم کردن - در شدت سختی فتادن .
- اِكْتِنَاه - بکنه چیزی رسیدن .
- اِكْسُون و اُكْسُون دبیای سیاه قیمتی که اکابر برای تفاخر پوشند .
- اَكْوَار - جمع کور
- اَكْمِل - همراه خورنده .
- اَلْقَاء - فرو انداختن و افکندن و رسانیدن .
- اَلْوَهْمِيَّةُ پرسش و معبودیت .
- اِمَاتَه میرانیدن و کشتن کسی را - فرزند مرده شدن .
- اِمَانِي - ارزوها و مرادها .
- اِمَهَات - مادران .
- اِمَهَاتِ عِلْمِي - علوم و عقول و نفوس و ارواح
- اِمَهَاتِ طِبَائِعِ . کنایه از چهار ارکان .
- اِنَام - مخلوقات از جن و انس .
- اِنَامِل - سرانگشتان .
- اِنَانِيَّةُ - خوبستن بینی . منی .
- اِنْجَالَا - روشن گردیدن کار - هویدا شدن - از خانه و وطن بیرون رفتن .
- اِنْعَام - نعمت دادن «صله» بخشش .
- اِنْيَاب - جمع باب دندانهای نشتر که درندگان را باشد .
- اِنْيِين - ظرف سفالی که دوغ در آن کرده بجنبانند تا کره از آن جدا شود .
- اَوَاه - دعاخواننده بزاری - مومن و نرمدل - اه کننده - کسیکه بزبان حاجت ندارد هر چه کند بدل کند .

اوتاد - جمع وتد. اولیاء الله

اوبار - فرو بردن و بلع کردن .

اوژن - افکن و انداز (اندازنده) .

ایقان - یقین دانستن و بیگمان دانستن .

اهرن - اهریمن

ایدون - اکنون - اینچنین - اینجا .

باحور - سختی گرمادر تابستان .

بارع - فائق و افزون از همه سران .

بان - درختی که بر آن خوشبوست و بیدمشک را نیز گویند .

بیر بیان - جامه نیکه رستم روزهای جنگ می پوشیده و خاصیتش آن بوده که در آتش نمیسوخت و در آب غرق نمیشد و حربه نیز بر آن کار نمیکرده است .

بئرا - رساو کامل - موضعیست نزدیک مسجد نبی (ص) خطبه نیکه در آن ذکر خدا و نعت رسول نباشد .

بختی - نوعی از شتر قوی و بزرگ سرخ رنگ .

بدید - ظاهر .

براری - زمین و صحرای بی کشت .

برزین - آتش. نام یکی از ائمه دین زرتشت - به معنی برزن هم آمده که کوی و محله باشد.

برق یمان - برق منسوب بیهن که مطلع سهیلاست .

برق یمانی - شمشیر یمنی .

برگستوان - پوششی بود که در روز جنگ برای حفظ براس می پوشیده اند .

بَرَنجَن - حلقه‌های طلا و نقره که در دست کنند و آنرا دست‌اورنجن و دست‌رنجن گویند .

بَزَان - وزان - وزنده .

بَطَّر سرگشتگی دهشت و حیرت و نافرمانی نمودن .

بَطْنَان - جمع بطن شکم .

بَلْبَلَه - کوزه لوله‌دار . آواز صراحی .

بَلْدِ الْأَمَن - شهر امن کنایه از مکه معظمه .

بَنَه - بار و اسباب - رخوت خانه و درکان - خانه و مکان و منزل . بیخ و بنیاد .

بَوَاب - دربان

بَهْرْمَان - گل معصفر - نوعی از بافته ابریشمی - یاقوت سرخ .

بَيْتُ الشَّرْفِ - برجی که شرف یکی از کواکب هفت‌گانه در آن شود چنانکه شرف آفتاب در حمل .

بَيْدَا - بیابان

بَيْزَادَه - بیجاده - یاقوت کم بها - سنگریزه مانند کاه ربا که کاه را جذب کند .

بَيْش - یکی از گیاه‌های سمی .

بَيْضَاءُ آفتاب - زن سپیدپوست - نام شهری در فارس . روشن و سپید .

بَاتَر - مخفف تاتار که تنار و تتر و تار تار هم گفته اند . قوم و طائفه بزرگ از ترکان مغول .

بَارَك - میان سر آدمی .

بَاب - هلاک و زیانکاری .

تَبْدُل - در باختن و نگاهداشتن چیز را - و هر روز پوشیدن جامه کهنه را .

تَبْطِین - تنگ بر کشیدن ستور - خاصه کردن کسی را - جاهه استر کردن - شمشیر

زیر کش کردن .

تَبْيَان - روشن و هویدا شدن معانی و اشکارا کردن - بر نفس کلام هم گاهی اطلاق میشود .

تُنُقُ - پرده و نیز آنچه پیش تخت عروس وقت جلوه باشد .

تَمْلِیْثٌ - سه کردن - سه گوشه کردن - سه بخش کردن - اصطلاح نجومی .

تَجَافِی - قرارناگرفتن بر جای و برداشته شدن چیزی از جای .

تَحْصِین - باره بر آوردن گرد شهر - نجات اسب .

تَدْقِیق - باریک کردن و نیک کوفتن .

تَدَّای - در آویختن بدرخت و جز آن وسخت نزدیک شدن و در وهشته شدن .

تَدْوِیر - گرد گردانیدن چیزی با اصطلاح علم هیئت فلک کوچک که میان فلک دیگر باشد .

تَرَفُّعٌ - فراخی نمودن در عیش - و میان دوران زن نشستن .

تَرْقِین - رقم کردن و بهم نزدیک نوشتن سطرهای کتاب .

تَثَّانٌ - در آمخته و در کشیده شدن . کهنه گردیدن مشک . خشک شدن پوست .

تَشْبٌ - شاخ در شاخ شدن و گروه در گروه شدن .

تَصْنَعٌ - روش نیکو نمودن از خود و آراستن زن حسن خود را - خوش آمد و چا پلوسی نمودن

تَعَالٌ - بیا

تَعْمِینٌ - لازم شدن بر چیزی معین - ناشناس نمودن خود را و درنگ کردن جهت رسیدن

بچیزی و بیقین دیدن کسی را . نزدیک آمدن جهت اعانت . مخصوص شدن بچیزی .

تَقَاطِرٌ .. پیایی قطره چکیدن و گروه گروه آمدن قوم و پیایی گردیدن چیزی .

تَقْمِیدٌ - بند نمودن زن شویرا با فسون - قید کردن - نقطه زدن و اعراب کردن کتاب - بازداشتن

و اندازه کردن .

تَقَرُّرٌ - قرار گرفتن بر پای خود .

تَكَرَّرٌ - دوداه شدن و مکرر گردیدن -

تَلْبَسُ - جامه پوشیدن و آمیخته و مبهم گردیدن کار .

تَلَوْنٌ - رنگارنگ شدن .

تَلَوِينٌ - گوناگون کردن - نام یکی از مقامات فقر .

تَمَرُّدٌ - سر کشی کردن و رسیدن در نافرمانی .

تَتَمِّينٌ - بدبوی گردانیدن چیزی .

تَنزِيلٌ - فرود رستان و ترتیب دادن و بر ترتیب فرود رستان و فرود آوردن - قرآن مجید .

تَوَارِيٌ - پنهان شدن و پوشیدگی .

تَوَسَّنٌ - اسب سر کش - سر کش و پر قوت بضم اول و او مجهول هم ضبط شده .

تَوَطَّيْنٌ - دل نهادن بر چیزی .

تَهَجِينٌ - زشت و معیوب گردانیدن .

تَهْلِيلٌ - لا اله الا الله گفتن - بز دل شدن - گریختن - نامه نوشتن - پس ماندن، باز ایستادن
از دشنام دادن .

تِهِيَةٌ - بیابانی که روزه در آن هلاک شود - تکبر کردن - رفتن بهر جاسر گردان بیابانیکه
حضرت موسی علیه السلام بابنی اسرئیل در آن سر گردان بودند .

پَادِرِيٌ - کیش کاتولیک .

پَاَسَنَگٌ و پَاِي سَنَگٌ - وزن قلیلی که در یک کفه ترازو نهند برای برابر کردن وزن .

پَاِيَابٌ - آب کم که پیای ازان توان گذشت - ته آب که مقابل روی آبست در کلام قدما .

پَدْرَامٌ - خرم و آراسته

پَرَنَدٌ - بافته ابریشمی و حریر ساده - شمشیر جوهر دار .

پَرْمَان - افسرده و غمناک. مخمور و رواندو هگین بضم اول بمعنی خواهش و آرزو.

نَدِي - بستان زنان و مردان.

نُعْبَان - مار بزرگ واژدها.

نُقْبَه - سوراخ.

نُمار - میوه و انواع مال.

نُهْمِين - قیمتی و گرانمایه - هشت يك.

نُيَاب - جمع ثوب جامه‌های پوشیدنی.

جَازِم - قطع کننده و ساکن کننده حرف متعرك را - عزم استوار کننده.

جَبْرُوت - عظمت و بزرگی و تکبر. مرتبه وحدت. عالم عظمت و جلال.

حَجَر - خرد و عقل.

جَذْوَار - پادزهریکه از گیاه بیش گیرند.

جَزَع - چشم. مهره سلیمانی که سفید و سیاه رنگست

جَلَا - زدودن. ازخان و مان بیرون کردن. بکسر جیم بمعنی سر مه.

جُلَاب - معرب کلاب. شربت که ازقند و کلاب سازند.

جَلْبَاب - پیراهن و چادر زنان.

جَمَّ - بسیار. آب گردآمده درچاه و جای ژرف. نام پادشاه.

جَوَال - کثیر الجولان

جَوَارِي - کنیزان و دختران. کشتی‌های دریا و چیزهای جاری شونده.

جُوَزَن - ساحرانی که دانه جوز و گندم را بزعفران یا زردچوبه رنگین کنند و بر آن

افسون دمندوبآ آن دانه‌ها هر کسی را که خواهند مسحور سازند.

جوسنگ - جو مقدار .

جَنُود - جمع جنداشکرها .

جِبَال - مخفف اجبال جمع جبل «قوم»

جِيفَه - حیوان مرده بو گرفته .

جِبَال - جمع جبل که معنی شد .

جِبَال الصَّحْر: بندهای جادو. کنایه از ریسمانهاییست که جادوگران گرد آورند و جادویی کنند تا مار و افعی نیاید .

حَبِل - رسن و بالهنگ - رگ - عهد و پیمان و زینهار و امان . ریگ توده .

حَجَّارَه - جمع حجر «سنگ»

حَدَّت - تیزی و تندی .

حَدَثَان - چیز نو - حادثه . روز و شب .

حَدَثَان - واقعه که پیدا شود .

حَرُون - سرکش .

چکاوَه «چکاو - چکاوک» - نام مرغیست از گنجشک بزرگتر و تاج بر سر دارد «قبره» .

چمانه - ظرف شراب .

حُلَل - جمع حله ازار وردا و بردهای یمانی .

حَمْرَاء - مؤنث احمر زن سپید .

حَنَّانَه - نوحه کننده و نام ستون معروف .

حَوْرَاء - زن سپید پوست که سیاهی چشم او و موی او بغایت سیاه باشد .

حَوَّارِي - خوبش . یاری دهنده . گازر . سفیدپوست .

حَوَّل - کج بین شدن . احوال .

حَوَّل - برگشتن و رفتن از جای بجائی .

حُوَّل - حائل میان دو چیز .

حِیَاض - جمع حوض جائی که برای آب در زمین سازند .

خَاطِف - گرگ . برق خاطف درخش که چشم را خیره کند .

خَايَمَك - چکش بزرگ آهنگران .

خَايِف - ترسنده .

خَد - رخسار .

خَدْلَان - فرو گذاشتن . یاری و مدد نکردن .

خَرَزِين - زین بزرگ . چوبی که در طویله بردیوار کوبند و زین اسب را بر بالای آن نهند . تخت گاهی که کنار صفاها برای نشستن گذارند . نوعی از پالان .

خَرْنَد - نام گیاه است . خشت کاری اطراف باغچه و صفا .

خَطِ جَوْر نام خط نخستین از خطوط هفت گانه جام جم .

خَفْتَان - نوعی از جبه و جوشن که روز جنگ پوشند .

خَلَاص - خالص برگزیده . صدق محبت . بوته زرگران .

خَلَاب - گل ولای و آب که بهم آمیخته شده باشد .

خَلِّج - نام شهری در ترکستان که بخوبان ماهرو و مشک خوشبو معروفست .

خَلُو - بمعنی خالی است و مذکر مؤنث آن بک سانست . جمع آن اخلاه گاهی نیز مؤنث آن

خلوة آید .

خُماهَن - سنگ سیاه که سرخی زند . سیاهی شب .

دَبُور - بادی که از مغرب وزد . پشت .

دِثَار - جامه و جامه بی که بر بالای جامه دیگر پوشند .

دَرَّارِی - کوکب چون در درصفا و درخندگی .

دِرَايَت - عقل و دانش و دانستن .

دِرَع - زره آهن . پیراهن زن .

دِرَع - پوست کشیدن گوسفند از جانب گردن و جدا کردن آنرا از بند بدون شکستن .

دَرَن - زالو که خون اعضای آدمی بکشد .

دَرِوا - حیران و سرگشته . نگون و آویخته .

دِرِیاب - دریا .

دَسْتِیْنَه - حکمی که از طرف حاکمی برای محکومی نویسند و بدست او دهند . رقم و فرمان .

دست رنجن . دسته کارد و شمشیر .

دَغَل - دغل . نادرست .

دَوَادَو - دویدن بهر طرف از پی هم . شخصی که خدمات جزئی باورجوع شود و او را بکاری فرستند .

دَوَال - تسمه . چرم حیوانات و چرمی که بجای چوب بر طبل و کوس زنند .

دَوَحَه - درخت بزرگ .

دَهاء - زبرکی وجودت فکر و زیرک گردیدن .

دِیْهُور - آسمان .

ذَنَاب - جمع ذنب گرگ . همچو گرگ شدن .

ذَرَارِی جمع ذریّه : نسل آدمی .

ذُلّ - خواری .

ذُبَاب - مگس و زنبور عسل .

ذَبیل - دامن .

رَاسْتِین - حقیقت حال و براستی و بدرستی .

رَاسَن - درختی است که آنرا پیلگوش نامند و آن دواى ناهست گزندگی جانورانرا .

رَاهِی نام شخصی که واضح چنگ بوده .

رَحِیق - شراب خالص و صاف و خوشبو .

رَاضِیه - مؤنث راضی .

رُبُوبِیَّت - پروردگاری . خدای .

رَخَاء - سستی .

رَضِیع - شیرخوار .

رَطَب اللسان - ترزبان .

رَفْرَف - نام مرکب حضرت رسول اکرم ص . تیزی رفتار . دامنه‌های خرگاه . کنارهای زره

رِقَاب - جمع رقبه: گردن . غلامان و کنیزان .

رِقِیَّت - بندگی کردن و غلامی نمودن .

رَماد - خاکستر .

رِمال - ریگها .

رُمج - نیزه .

رَهی چهار - انداختن سنگریزه .

رَنگ - بز کوهی .

رِواقی . خانگی

روین - روناس باشد که پارچه بدان رنگ کنند .

ریاض - مرغزارها جمع روضه .

رِیآن - سیراب و تروتازه .

رَأیض - کسیکه اسبانرا ریاضت آموزد . چابکسوار .

ریهن - چرکین و خسیس . مکار و محیل .

زَرشش سری - زرخالص تمام عیار .

زَفَت - فربه و محکم و قوی چنه .

زُصَال و شُصَال - ذغال .

زِلْزَال - ارزانیدن و جنبانیدن .

زَهَن - روزگار . برجای ماندن . وقت قلیل .

زَنهار - امان . عهد و پیمان . ترس و بیم . شکوه و شکایت . پرهیز و اجتناب . حسرت و

افسوس . در مقام تأکید هم گفته میشود .

زَوین - نوعی از سلاح جنگ .

زُرف - عمیق .

ساتکین - دوستکانی ، پیاله بزرگ .

سَبَّاح - شناور .

سارو - صاروج . پرنده‌بی سیاه رنگ که مانند طوطی سخن گوید .

ساری - سرایت کننده . نام شهر . نوعی از جامه هندیان .

سَبَّال - سبالت .

سَبَّق - آنچه گرو بندگان در اسب دوانیدن و تیر انداختن و جز آن . آنچه بطریق مداوم پیش استاد خوانند .

سَبَّل - برده چشم . رگ سرخ که در چشم پدید آید .

سُبَل - خوشه یا خوشه بردانه .

سَبَّوح - بسیار پاک . از اسماء الهی است .

سَبَّیْگه - پاره نقره و مانند آن گداخته .

سَبْر غم - ربحان .

سَبَّاک - شاخ نورسته . شاخ درخت .

سَبَّاء - ستایش و ستایش کننده و امر بستایش . تار جامه . احسان و نکوئی .

سَبَّبَرَق - استبرق . نوعی از دیبا مثل اطلس .

سَبَّر - برده .

سَبَّر گ - مردم قوی و تنومند و بزرگ و هر چیز بزرگ .

سَبَّر و ن - نازا و عقیم .

سَبَّیْل - معرب سنگ گل و آن نوعی از سنگ خامست .

سَبَّیْن - زندان سخت . وادی بیست در دوزخ . سنگ سخت .

سَبَّیْته - سنجیده .

سُدَاب - گیاهی دوائی مانند پودنه که خوردن آن دفع قوت بقاء و مباشرت مردان و اسقاط حمل زنان کند . قوت و قدرت .

سِدْرَه - درخت کنارست . بالای آسمان هفتم .

سِدّه - درخانه . درگاه . ساحت خانه .

سِرْحان - گرگ .

سَرْمَد - همیشه و دائم .

سَریره - راز و آنچه پنهان کرده شود .

سَرخوان - خواننده که ابتدا خوانندگی کند .

سَطَوَت - قهر . سخت گرفتن . حمله بردن .

سُعَال - سرفه .

سَعْتَر - بودینه کوهی .

سَعْدَا - جمع سعید .

سِفَل - پستی .

سُقْلَاب - ولایتی است از ترکستان .

سِکِّین - کارد .

سِکَال - اندیشه و فکر .

سَلَب - نوعی از لباس درشت مثل جوشن و خفتان . ربودن . ربوده شده از مقتول . نام درخت و گیاهی .

سَلیل - فرزند .

سُماری - کشتی .

- سماط - دستارخوان که بر آن طعام کشند .
- سماک - نام ستاره‌نی و آن منزل چهاردهم است از منازل قمر .
- سمان - مخفف آسمان . نام مرغی .
- سمان - فر به .
- سمر - افسانه .
- سمک - ماهی .
- سندروس - صفت زرد که روغن کمان ازو گیرند .
- سوام - چرنده .
- سودد - سرداری و پیشوایی .
- سور - باره شهر . مهمانی .
- سوری - گل سرخ
- سوفار - دهان تیر که چله کمانرا در آن بند کنند .
- سویدا - نقطه سیاه که بر دلست .
- سها - ستاره نیست باریک در بنات النعش .
- سهر - بیداری .
- سیال - روان و رقیق و جاری شونده .
- سیه‌یار - رمز گوی . کنایه گوی . مثال گوی .
- شادخوار - شادمان و خوشحال - شراب خوردن از روی شادی .
- شاره - خوبی و جمال و هیأت و لباس و فریبی و زینت .
- شافعه - چشم که يك را دو بیند . زن شفیع . بخشش جرم .

شایگان - در خور و سزاوار شاه و گنجی از گنجهای خسرو پرویز . از عیوب قافیه در شعر چون الف و نون مفرد با الف و نون جمع .

شبدیز - نام اسب شیرین که بخسرو داده بود .

شبهه - سنگ سیاهمست براق و شفاف و کم بها .

شبهه - مانند .

شخیده - لیزیده و ازجائی فرو افتاده . پژمرده شده .

شراع - زه کمان مادام که بر کمانست .

شعاب - راهها که در کوه باشند و شکافها و درزها .

شقیق - شقایق .

شکال - پای بند ستور .

شکال - بروزن و معنی شغال .

شهر - آبگیر خرد .

شهن - بت پرست

شوائب - آمیزشها و آمیختگیها و آلودگیها

شوط - گشت . دو . سیر . گرداگرد و دور .

شهلان - کوهیست مشهور شهلان معرب آنست .

شید - مکرو فریب .

شید - روشنی . آفتاب .

شیمت - خوی بد .

صبی - کودك .

صحاری - جمع صحراء .

صَحْو - گم و نابود کردن . اوصاف و عادات . هوشیاری و هوشیار شدن از مستی .

صَخْرَه - سنگ بزرگ .

صَخْرَةُ صَمَاء - سنگیست در بیت المقدس که در هوا معلق مانده .

صَرَح - کوشك و هر بنای بلند .

صُرَّه - همیان

صَرِيح - خالص از هر چیزی . مرد پاکیزه .

صَعَق - بیهوش شدن و مردن و بیهوش کردن صاعقه کسی را .

صَعَق - صدمه و آواز سخت .

صَعِق - بیهوش گردیدن از آواز سخت .

صَفَوَات - برگزیدگی . خلاصه کردن . صاف شدن .

صَفَّه - پیش‌دالان و ایوان خانه .

صِمَاخ - سوراخ گوش . آب کم .

صَمَد - پابنده و رفیع و بی‌نیاز و آنکه آهنک بوی کنند در مهمات .

صُلَّصُل - فاخته .

صَنَعَاء - شهرست در یمن .

صَوَامِع - جمع صومعه . عبادتخانه ترسایان .

صَوَلْجَان - معرب چوگان . عصای سرکج و خمیده .

صِيت - آوازه . ذکر خیر . بتك آهنگران .

ضِرَاب - با کسی شمشیر زدن .

ضَرِير - نابینا .

ضیفم - شیردرنده .

طائف - طوف کننده و ناحیتی بقرب مکه .

طاقه - بکتار از ریه‌مان و يك عدد از جامه . شاخی از ریجان .

طان - جای گلناك .

طبرزد - نبات .

طبطاب - چو گانیست که سر آن مانند کهچه سازند و گوئی در آن نهند و بر هوا افکنند چون بفرود آمدن رسد باز سرطبطاب برونند و نگذارند که بر زمین آید .

طبلک باز - نقاره کوچک باشد که بازداران و میرشکاران همراه خود دارند .

طبله - چیز بست از مو بافته که قوشچیان بردست دارند و نیز صندوقچه کوچک .

طری - تازه و نو .

طعان - نیزه زدن و نیزه زنده گان .

طفره - برجستن یا بالا برجستن و فرصت انداختن و فاصله که میان کاری افتد .

طلال - جمع طل : باران ریزه .

طنز - طعنه .

طوع - فرمان بردن .

طوی - نام وادی ایمن .

طه - نام سوره بیستم از قرآن .

طیره - خشم و غضب .

طیره - غمناك . خجل .

طیش - سبکی و سبك شدن و رفتن عقل و خطا شدن تیر از نشانه .

طین - گل .

فرہنگ لغات

ظَلّ - سایہ .

ظَالَال - سایہ ابر . جای سایہ دار .

ظَالَال - جمع ظل .

ظَمَّان - تشنہ .

ظَمَاء - تشنہ گردیدن .

ظَهْر - پشت

عَاد - قومی کہ ہود برسات ایشان آمد .

عَبَّهْر - زر گس .

عَبْرَت - اہل بیت . خویشان .

عَجَاف - لاغر . خظل . زمانہ .

عَجَائِز - جمع عجوز . زنان پیر .

عَجْمَا - کسیکہ بھیج خیر و شری نر سیدہ باشد .

عَرُوب - زنیکہ شوہرش اورا دوست دارد . زنان خندہ رو

عُرْوَةُ الْوُثْقَى - عقدہ محکم و استوار .

عَرِين - بیشہ .

عَزَّ - ارجمند گردیدن و گرامی شدن .

عُصْفُور - گنجشک .

عَظِيمٌ رَهِيمٌ - استخوان پوسیدہ .

عَقَال - رسی کہ بدان ساق شتر بہم بندند .

عَلاءُ - بلندی در قدر و منزلت .

عَلَمِيَّيْنٌ - غرفه های بهشت .

عَمِيَّانٌ - جمع اعمی .

عَنَا - رنج و مشقت

عَاوُ - بلندی .

عَوَانٌ - همدیگر را یاری کردن .

عَيبَةٌ - جامه دان . کیسه از چرم .

عَائِلَةٌ - سختی و بلا و فساد و شر .

عَابٌ - سخن بیهوده . و بمعنی بیشه شیر .

عَاتِقَرٌ - نام شهری در ترکستان که سرو آن بخوبی مثلست

عَادِرٌ - مرد بیوفا و ناقض عهد و عهدشکن .

عَالِيَةٌ - مرکبی معروف و خوشبوی که از مشک و عنبر و غیره سازند .

عَبْرًا - زمین .

عَبْرًا - هر چیز که متصف بسفیدی و روشنی باشد .

عَرَاچَةٌ - حیز و مخنث و نامرد و دیوث .

عَرَارَةٌ - کار ناآزمودگی و بی تجربگی و حد اثت سن و نوعی از سلاح که در روز جنگ پوشند

عَرَزَنٌ - روسپی . زن بدکار .

عَرِيٌّ - نیکو و خوب صورت از مردم و جز آن .

عَرْمَانٌ - خشمگین .

غَسَلین - آنچه شسته شود از جامه و مانند آن و نیک گرم و نام درختی در دوزخ و آنچه از گوشت و پوست دوزخیان روان گردد .

غَشَّ - آمیزش فلز کم بهادر زروسیم و آمیزش هر چیز بست در چیز بر بها .

غِش - کدورت .

غِطَاء - برده و پوشش .

غَضْبَان - خشمناک .

غَفِير - موی گردن و موی پس کردن و موی رخسار .

غَلَس - تاریکی آخر شب .

غَلَق - مرد کلانسال لاغر با سرخ فام .

غَلِق - سخن دشوار .

غَلَق - کلون در .

غَلِيل - تشنگی و عطش و بسیاری تشنگی .

غَمَام - ابر سفید .

غَوَايَت - گمراه گشتن .

غُوْث - فریادرس .

غَوِيٌّ - گمراه و نومید .

فَارِس - سوار .

فَتَاك - جمع فاتك بمعنى دلیر .

فَتْن - جمع فتنه .

فَجَل - نر . راوی و باز گوینده شعر و سخن . نيك دانا . چیره دست .

فَدْفُدٌ - دشت و جای سخت و درشت و بلند و زمین برابر و هموار .

فُدْفُدٌ - بلند و درشت آواز .

فَرَّغَرٌ - جوئی کوچک که آب از آن رفته و اندکی برجای مانده .

فَرِهٌ - خرامنده . باعث . سبب .

فَرِهٌ - شکوه .

فَرِيٌّ - آفرین . خوشا .

فَصٌّ - نگینه و پیوند استخوان و پیوند کار .

فُلْكٌ - کشتی .

فُضْلَةٌ - باقی و زائد مانده هر چیزی .

فُؤَادٌ - دل .

فَيَافِيٌّ - بیابانها .

قَائِمَةٌ - یکی از چهار دست و پای ستور و آدمی . قبضه تیغ .

قَابٌ قَوْسَيْنِ - مقدار دو کمان .

قَارِنٌ - نام پهلوانی ایرانی ، پسر کاه .

قَائِلِيٌّ - بریان سازنده و دشمن دارنده .

قِيَابٌ - جمع قَبَه .

قَبَسٌ - آتش گرفتن از چیزی .

قَدْرَانْدَازٌ - شخص کماندار که تیرش خطانرود

قَدَمٌ - دیربستگی .

قَرَاب - نیام شمشیر .

قُرَان - نام دهی و نام مردی .

قِرَان - باهم آمدن دو ستاره سیار در برجی، فراهم آمدگی باهم و قرین .

قَسَط - عدل و داد .

قُسْطَاس - ترازو .

قَسِيٌّ - درم ناسره ، سال و باروز سخت .

قَفَار - جمع قفر به معنی بیابان بی آب و گیاه و زمین خالی .

قَمَارِي - منسوب بقمار که شهر بست درهند .

قِمَاط - رسن که قوائم گوسفند بوی بندند و دست بند و پای بند كودك گهوارگی .

قِمقام در بای ژرف ، مهتر ، کارد بزرگ .

قَنَطَرَه - پل بزرگ و هر بنای بلند . بشهرود . جای گرفتن .

قَوَائِم - چهار دست و پای آدمی .

قِيَاس - اندازه گرفتن میان دو چیز .

قِيَب - اندازه و مقدار وقاب .

كَبَسَت - حنظل .

كِرَام - کربان .

كِرَب - حزن و اندوه .

كِرَن - اسبی که رنگ آن میان زرد و بور باشد .

كِرَنَد اسبی که رنگ آن میان زرد و بور باشد ، چرگه و حلقه زدن مردمان .

کَرَوِی - فرشته مقرب .

کَما - بفتح اول بزرگی و بزرگی آبائی و بلندی مرتبه و بروزن کتاب به معنی گلیم که آنرا پوشند : عبا .

کَشِی - خوشی و تندرستی .

کَشَخان - غلبان .

کَف الحَضیب - نام ستاره یست سرخ رنگ بجانب شمال .

کُلالَه - زلف پیچیده . کاکل . پرچم .

کَلَف - لکه هائی که بر روی ماه و آفتاب دیده شود .

کَماهی - هه چنانکه هست .

کَمپیر - پیرسالخورده و فرتوت عموماً وزن پیر خصوصاً .

کَمون - پوشیدگی و پنهانی .

کَمیت - اسب سرخ رنگ که بسیاهی زند و بال و دم سیاه باشد .

کَدام - محل و مکان و آرامگاه آدمی و حیوانات دیگر .

کَن فَکان - مراد از عالم موجودات .

کَنه - گوهر هر چیزی و پایان آن و اندازه و هنگام و حقیقت چیزی .

کودن - کندفهم .

کَهاتین - جمع کهاته : ماده شتر فربه بزرگ جثه .

کَیا - پادشاه بزرگ و مجازاً به معنی عهده حکام و فرماندهان آمده .

کَیال - پیماننده .

گاو سار - گاوسر و گاومانند .

گَرَزَن - تاج مرصع که در قدیم بالای سر پادشاهان عجم آویختندی .

گُرِزِه - ماری که سرش چون گرز بزرگ باشد .

گَرِیوِه - کوه کوچک و پشته .

گولخن - گلخن حمام .

گِیِهان - دنیای طبیعی که اصل آن عناصر اربعه است .

لَازِب - چسبنده .

لَاهوت - عالم ذات الهی که سالک را در آن مقام فنا فی الله حاصل میشود .

لَبَّاب - عشقه که بر درخت پیچد .

لُجَّه - میان آب دریا .

لَخْلَخَه - خوشبوئی چند که آنها را بهم آمیخته میبویند .

لَعَاب - بازیگر .

لَن - حرف نفی .

لِوَا - درفش لشکر کشان و علم خرد .

لِوَلَاك - اشارتست بلولاك لما خلقت الافلاك .

مَأْثُور - اثر پذیر شده و جزا داده شده .

مَاحِضِر - طعام قلیل و بی تکلف که موجود و حاضر باشد .

مَارِه - دفتر حساب مخفف آماره و مهره رانیز گویند .

مَاسُوی - آنچه سوای ذات باری تعالیست .

مَاشِطَه - زن شانہ کنندہ . آرایش کنندہ عروس .

مَاصِدَق - دراصل ماصدق علیہ بود یعنی آنچه صادق شد بر آن در مجاورہ بمعنی مضمون
و معنی مستعمل .

مَأْلُوہ - معبود و پرستیدہ شدہ و مسجود .

مَہَار - مہار .

مُہِصِر - متوسط از جامہ و از گویائی و رفتار، آویزندہ پردہ و سایبان بردروازہ و شیری کہ
شکار را از دور دریافتہ قصد آن کند .

مَثَاب - جای باز آمدن و جای انبوه آب و جای آب گرفتن از چاہ .

مُثَقَب - آنچه بدان در چیزی سوراخ کنند .

مُثَنَّى - دوبارہ کردہ شدہ و دوم گردانیدہ شدہ .

مُجَاب - جواب دادہ شدہ و قبول کردہ شدہ .

مُتَقَن - استوار و محکم .

مُجَدِّد - از سر نو پیدا کردہ شدہ .

مُجَدِّر - آبلہ رو .

مُجَرَّہ ، کھکشان .

مُجَسِّس - جای دست نهادن طبیب بر نبض بیمار .

مُجَلِّی - آنکہ قحط اورا از خانمان بیرون کردہ باشد

مُجَلِّی - جلادادہ شدہ و روشن و آشکارا کردہ شدہ .

مُجَن - سپہر .

مُجِيبٌ - جواب دهنده .

مُجْتَلٌ - جيلنگر .

مُجَبَّنٌ - عصای کج و هر چوبی که سرش خم‌آبیده و کج کرده باشند مانند چوگان و جز آن .

مُجَدَّدٌ - تجديد کرده شده و محدود و تيز کرده شده و تيز نوک دار .

مُجْدُورٌ - آنچه از وترسيده شود .

مُخَلَّبٌ - داس بی دندان و چنگال جوارح دد باشد یا مرغ با بمعنی چنگال مرغان جوارح است .

مُخْمَرٌ - سرشته شده و تيار .

مُدْرَارٌ - بسیار آب ریزنده و ابر بسیار بارنده و بمعنی باران نیز آید .

مُرَالٌ - آهوی ماده ، مادهٔ گاو کوهی .

مُرْتَشِيٌّ - رشوت ستان .

مُرْزَنْگُوشٌ - نوعی از ريحانست که بوی خوش دارد .

مِرْصَادٌ - راه .

مِرْزِگِيٌّ - زکوة داده شده و پاک کرده شده .

مِرْزَهٌ - ساز عود که مینوازند و مخفف مزمار بمعنی نای .

مِسْتَأْثِرٌ - متالم و متأثر و غمگین .

مِسْتَدِيرٌ - هر چه گرده باشد و مدور و بمعنی گردنده .

مِسْتَحِيلٌ - محال و ناممکن و از حالی بحالی گردنده .

مِسْتَرٌ - پوشیده و پنهان شده .

مِسْتَوِيٌّ - برابر و هموار .

مَسْلُوبٌ - رُبُودَةٌ شُدَّةٌ .

مَسْمَارٌ - مَيْخٌ .

مَمْنٌ - بَيْبَاكِيٌّ .

مَشْكُوَةٌ - بَتَخَانَةٌ رَاكُوْبِنْدٌ وَبَطْرِيْقُهُ اسْتِعْمَارُهُ حَرَمِخَانَةٌ پَادشَاهِ رَاكُوْبِنْدٌ .

مَشْكُوَةٌ - طَاقٌ فَرَاخٌ كِه چَرَاغِ دَرُوِي نِهِنْدٌ .

مَشْمَرٌ - اسْبٌ تِيْزِ رِفْتَارٌ .

مَشِيْدٌ - بَغِيْجٌ وَچُونَه مَحْكَمٌ وَبَلَنْدِ كَرْدَه شُدِه .

مَشِيْهَةٌ - پُوسْتِيْسِتٌ كِه بَچَه دَرُوِي بَاشَد .

مَصَابٌ - مَصِيْبِتٌ زَدَه وَرَنِيْجٌ رَسِيْدَه شُدِه .

مَصَادِمَةٌ - هَمْدِيْگَرٌ رَاكُرْفْتَنٌ وَبِرَهْمٌ زَدَنٌ .

مَصْطَبَةٌ - مِيخَانَه .

مَصَلِيْنٌ - نَمَازِ گَزَارَانٌ .

مَضَاءٌ - دَرِ گَزْدَشْتَنٌ وَمَرْدَنٌ وَبِرِئِيْتٌ خُوْدِرْفْتَنٌ .

مَضْفَهٌ - پَارَهَنِيْ اَزِ كُوْشْتِ وَجَزِ آن .

مَطَارٌ - چَاهِ فَرَاخِ دِهَانَه .

مَطَاوِيٌّ - پِيْچِيْدِ گِيْهَا .

مَطْرٌ - بَارَانٌ .

مَطِيْرٌ - جَايِ بَارَانِ رَسِيْدَه .

مَطْفِيٌّ - فَرُوْنَشَانِنْدَهٗ آتَشِ .

مِظَالَه - خیمه بزرگ .

مَعَالِي - بلندیها .

مُعْتَكِف - در مسجد برای عبادت نشیننده و از چیزی باز ایستاده شونده .

مَعَجِر - مفتح و روپوش زنان .

مَعْصَفَر - چیزی که بگل کاجیره رنگ کرده باشند مأخوذ از عصفور بنم اول و سوم که بهمنی گل کاجیره است (کاجیره لغت دیلمی است و فارسی آن کافشه است) .

مَعِيَت - همراهی .

مَغْفَر - کلاه آهنی که روز جنگ پوشند .

مُفْتَرَض - فرض کرده شده .

مُفْتَرِي - افترا زنده .

مُفْتَرِق - پراکنده و جدا گردنده .

مُفْتَقَر - نیازمند شده و درویش گشته .

مُفْتَرَن - بارور فیق شده و از پی هم در آمده .

مُفْتَفَر - آنکه پیروی میکند و در پی کسی میرود .

مَقْدَرَت - قدرت و توانائی .

مَقْصِد اَقْصَى - مقصد دور .

مَقْصُور - کوتاه کرده شده و سست و بهمنی منحصر .

مَقْصُورَه - حَجْرَة كوچك .

مَقُولَات - گفته شده ها .

مَقْنَعَه - بر سر افکنده‌نی زنان .

مَكْمَن - جای پنهان . کمینگاه .

مَكْوَكَب - ستاره‌دار کرده و از میخ‌های زروسیم میخکوب شده .

مَكِين - مکان دارنده .

مَلِيك - پادشاه و خداوند .

مَمْدَد - خرگاه بطناب کشیده .

مَمْدُوْد - کشیده و دراز .

مَمْرَد - بنای درخشان و ساده و هموار .

مَمَشُوْق - سبک گوشت و اسب دراز باریک میان و نردراز باریک .

مَنَاخ - بروزن و معنی فراخ است . محل خواب و جای آسودگی .

مُنَادِمَت - باهم‌دیگر بمجلس شراب نشستن و هم‌نشینی کردن .

مَنَال - مال و دولت و ثروت .

مَنَام - جای خواب .

مَنَّان - بسیار کننده و نعمت دهنده و منت‌نهنده و یکی از اسمای حق سبحانه تعالی .

مَنْبِت - جای روئیدن .

مَنْشَار - اره .

مَنْعَام - مرد بسیار فضل و احسان .

مَنْكُوس - نگو‌ن‌سار و سرنگون .

مَوَالِي - یاران و خداوندان .

موثر - اثر و نشان گذارنده .

موسیجه - مرغیست شبیه بفاخته .

مولو - شاخست مجوف که جو کیان و کبشان بر لب نهاده نوازند .

مهابط - جمع مهبط : جای فرود آمدن .

مهدب - پاکیزه خوی .

مهنّا - گوارا .

مهین - از اسماء الهیست .

مهین - بزرگ .

میامین - جمع میمون بمعنی مبارک .

میدن - بمعنی مجدد و نوبودن ضد کهنه .

میراب مباشر و ناظر تقسیم آبها .

نادم - پشیمان .

ناژو - درخت صنوبر .

ناسوت - عالم اجسام .

نارو - مرغکیست خوش آواز مانند بلبل .

ناطور - باغبان رزستان و نخلستان و آنکه ازدگل کشتی پاسبانی میکند .

نال - ناله و افغان و نالیدن و نالش و نی .

ناهار - چیز اندک که پیش از طعام خورند . گرسنه .

نجم پرن - ستاره پروین .

نَجِيب - اصیل، شریف .

نَذِير - ترساننده .

نَزْل - منزل و آنچه پیش مهمان فرود آینده نهند از طعام و جز آن .

نَسْر - کرگس .

نَشَاب - تیرگر .

نُشور - زنده شدن .

نَشِيد - سرود و خوانندگی شعر .

نِصَاب - آن مقدار مال که زکوة بر آن واجب شود .

نَضَارَت - تازه و با آب گردیدن درخت و روی و رنگ .

نِصَال - پیکان تیر .

نَطْع - کام دهن که دروی شکنهاست و بساط از پوست دباغت کرده که بر سر آن نشینند و

نیز بمعنی آنکه زیر پای مردم واجب القتل اندازند .

نِعَال - جمع نعل بالفتح بمعنی کفش و جز آن که پای افزار باشد، صف نعال صف آخرین

بجانب بیرون که کفش از پا گذارند .

نِفَاد - نیست و نابود گردیدن و رفتن .

نَقْمَة - کینه کشی و پاداش بعقوبت .

نِکَال - عقوبت و سزا .

نَوَال - دهش و عطا و سزاوار و بهره و نصیب و صواب .

نوشاد - نام شهری حسن خیز .

نَوَند - اسب تندرو و سوار تندرو که بچاپاری و سرعت بجائی فرستند .

نَهْمَار - مشکل و عظیم و بزرگ و بسیار .

نَهْنَبَن - سرپوش و طبق و تنور .

نِیَام - غلاف شمشیر و کارد و خنجر .

نِیرَان - آتشها جمع نار و بمعنی دوزخ مجازست .

نِیُوش - امر بر شنیدنست یعنی گوش کن .

وَاهِب - بخشنده .

وَتَد - میخ .

وَتْن - بت .

وَرْد - گل سرخ .

وَرْقَا - کرگ ماده و کبوتر و فاخته .

وُجُوب - واجب شدن .

وِسَادَه - بالین و نازبالش .

وَشَن - آلوده و آلودگی .

وَضَع - طرز و روش، اصطلاح منطقی بمعنی مطلق نهادن و میان حکمادارای چند معنیست .

قبولشبی اشاره حسیه . نسبت مخصوص اجزاء داخلشبی بیکدیگر و بامور خارجی .

وَعَا - جنگ و شور و غوغا .

وَقْر - گرانگوش و حلم و تمکین .

وَهَق - کمند .

- هال - دو میل که در دو طرف میدان سازند گوی بازان در میان آن دو میل و گوی بازند .
- هَرَب - بالضم بیه تنگ بالای شکنجه و روده و بفتحین گریختن و نیمه میخ فرو شدن بزمین و پیر کلان سال گردیدن .
- هَلِه - کلمه امر یعنی بگذار و دست بردار و آرام باش و بکن .
- هَمَّگَر - رفوگر .
- هَبَا - غبار و گرد و خوار و ناچیز .
- هَمَال - قرین و همتا و انباز و شریک و شبه و مانند .
- هَمَام - بزرگ . مهتر . دلیر .
- هَوَّام - شیر بیشه .
- هَوَان - خواری و بی عزتی .
- هَوْر - آفتاب ، بخت ، طالع .
- هَبْجَا - جنگ .
- هَيُولِي - ماده هر شبی و ماهیت هر چیز .
- یاره - دست برنجن .
- یاسا - بتر کی ماتم را گویند و مجازاً بمعنی قتل مستعمل و بمعنی قاعده و قانون نیز هست .
- یافه - گمشده و مفقود و سخنان بیهوده و پوچ .
- يَدِيضَا - معجزه و کرامات نمودن .
- يَسَار - طرف چپ .
- يَشَك دندان پیشین .

يَقْطِين - درخت کدو و هر درختی که بر زمین پهن شود مثل خیار و خربزه و غیره .

يَقْظَه - بیداری .

يَكْرَان - اسب اصیل و خوب که رنگ او میان زرد و بور باشد .

يَمِين - مبارك و سوی راست .

اِطْلَام

۱۷۸، ۱۹۰، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۷، ۲۳۹	آدم: ۳، ۴۱، ۶۱، ۶۷، ۶۸، ۷۰، ۷۲
اسمعیل «ع»: ۲۲۶، ۹۴	۱۰۳، ۱۱۸، ۱۷۴، ۱۸۱، ۲۳۳، ۲۸۴
افلاطون: ۱۹، ۱۲۸، ۲۷۲	۲۸۶، ۲۹۲، ۲۹۵، ۲۹۷، ۳۲۰، ۳۲۵
اقلیدس: ۱۱۳	آذرنوش: ۱۵۶
الیاس: ۲۰۱، ۲۹۹	آرش: ۱۷۵
ام الخاقان: ۱۲۱	آزر: ۴۵، ۶۳، ۲۱۸
انصاری «خواجه عبدالله»: ۳۱۰	ابراهیم: ۴۷، ۱۱۶، ۲۲۶
اویس قرن: ۹۲	ابلیس «شیطان»: ۵۹، ۶۱، ۶۷، ۱۰۳
ایوب: ۲۰	۲۳۷
بایزید: ۱۶۶، ۲۸۹، ۳۰۸، ۳۱۳	ابوجهل: ۹۸، ۱۰۶، ۱۱۱
بحتری «شاعر عرب»: ۱۲۳	ابوذر: ۱۰۶
برزین: ۲۱۸	ابولهب «بولهب»: ۷۰
بلقیس: ۵۸، ۲۷۳	ابونواس: ۱۲۳
بیژن: ۱۳، ۹۰، ۱۱۵	ارسطالیس: ۹۶
بنان الدوله «فرج الله بن فضل الله»: ۱۲۱	ارسطو: ۱۲۸
بوالحکم: ۱۱۱	اسرافیل: ۲۳، ۱۶۳
پرویز: ۱۲۶، ۱۴۵	اسفندیار: ۵۲، ۱۱۰، ۱۳۸
	اسکندر: ۳، ۴۳، ۶۷، ۱۰۵، ۱۲۸،

خلیل ع: ۶، ۶۲، ۹۰، ۹۴، ۱۰۱، ۱۱۶	ترمذی «ابوذر»: ۲۸۹
۱۱۷، ۱۳۱، ۱۶۳، ۲۱۰، ۲۷۴، ۲۹۲	نمود: ۳۱۴
دارا: ۳، ۲۳۱	جبرئیل: ۴۸، ۵۶، ۷۷، ۱۱۱، ۱۲۸
داود ع: ۲۴، ۲۷، ۴۶، ۵۱، ۷۳، ۱۰۲	۱۵۲، ۱۶۳، ۱۹۸، ۲۰۵، ۲۶۳، ۲۶۹
۱۶۳، ۱۹۸، ۲۵۷، ۲۸۴	۲۹۱، ۲۹۲، ۳۱۷، ۳۱۹
دجال: ۴، ۵۴، ۷۳، ۷۵، ۱۴۲، ۱۴۷	جعفر ع: ۱۳۷
۱۵۸، ۲۰۳، ۳۰۵	جمشید «جم»: ۵، ۴۳، ۱۲۶، ۱۳۷
رامین: ۱۲	۱۳۸، ۱۴۶، ۱۶۲، ۱۷۹، ۱۹۱، ۱۹۳
تهمتن «رستم»: ۵۲، ۵۹، ۷۴، ۹۰، ۹۴	۲۱۱، ۲۱۷، ۲۲۱، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۷۲
۱۱۵، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۵۷، ۱۷۵، ۱۸۰	۲۷۴، ۲۹۶
۱۸۶، ۲۵۲	جنید «بغدادی»: ۱۶۶
رضاع «امام رضا»: ۳، ۲۷، ۲۸، ۳۴	چیال: ۶۴
۴۲، ۹۸، ۱۰۰، ۱۱۸، ۲۰۸، ۲۱۷	حسین بن علی ع: ۲۱۸
۲۲۶، ۲۸۰	خاقان: ۵۴، ۵۷، ۶۵، ۹۶، ۱۰۲، ۱۱۹
رکن الدوله «محمدتقی میرزا»: ۱۵۶، ۱۶۳	خاقانی: ۱۵۹
۱۵۷	خرّاز: ۱۶۶
روح الامین: ۱۷۴	خرقانی «ابوالحسن»: ۳۱۰
ذال: ۵۲، ۱۱۷، ۱۵۷	خسرو «کسری-انوشیران»: ۱۱، ۱۱، ۱۰۲، ۱۰۲
زردشت: ۱۱۰، ۱۳۸، ۱۵۶، ۲۳۹	۱۱۹، ۱۵۷، ۲۱۱
فاطمه زهرا ع «بتول - صدیقه»: ۴۷،	خضر ع: ۴۷، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۶۱، ۱۶۲
۸۴، ۱۲۶، ۱۳۱	۱۷۰، ۱۷۶، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۷، ۲۰۸
سلاک «عارف»: ۳۱۳	۲۰۹، ۲۱۳، ۲۳۹، ۲۸۶، ۲۹۹
سلمان فارسی: ۱۱، ۱۰۶	

سليمان «نبى»: ٤٦، ٤٣، ٣٦، ٢٨، ٢٧، ٢٤

١٣٩، ١١٨، ١١٣، ١٠٢، ٩٨، ٦٦، ٥٨

١٨٨، ١٧٩، ١٧٨، ١٧٧، ١٦٣، ١٤٦، ١٤٥

٢٥٧، ٢٤٨، ٢٤٣، ٢٣٧، ٢٢١، ٢١١

٣٠٩، ٢٨٠، ٢٦٤

منجر «سلطان سلجوقى»: ١٠٦

سهراب «پسر رستم»: ٢٢٨

سپاوش: ١٥٦

شيرين: ١١

شعيب ع: ١٤٢

ضحاک: ١٨٠

ظهير «فاريابى»: ١٥٩

عاد: ٣١٤، ١١٧

غادر: ٤٦

عسجدى: ١٤٦

على بن ابيطالب عليه السلام «ابو تراب» -

مرتضى - حيدر - امير المؤمنين: ١٠، ٩

١٠٥، ١٠٤، ٧٣، ٧٠، ٥٢، ٤٩، ٤٥، ٢٢

١٥٢، ١٥٠، ١٣٧، ١٢٢، ١١٢، ١٠٦

٢٩٢، ٢٨٤، ٢٥٢، ٢١٩، ١٥٤، ١٥٣

٣٢٧، ٣٠١، ٢٩٧

عمر: ١٢٤

عليجان: ١٢١

عنتر: ١٢٤

عنصرى «شاعر»: ١٥٩، ١٤٦، ١٢٥

۱۵۱، ۱۴۵، ۱۴۲، ۱۴۱، ۱۳۸، ۱۳۶
 ۲۲۰، ۲۰۲، ۱۹۸، ۱۷۵، ۱۷۰، ۱۶۱
 ۲۶۴، ۲۶۰، ۲۴۳، ۲۳۷، ۲۳۲، ۲۲۵
 ۳۲۵، ۳۱۶، ۳۰۷، ۲۹۵، ۲۸۵، ۲۷۷
 مهدي ع «صاحب الزمان - صاحب الامر»:
 ، ۱۳۸، ۱۳۱، ۸۳، ۷۵، ۷۳، ۵۴، ۴
 ۱۴۹، ۱۴۸، ۱۴۶، ۱۴۳، ۱۴۲، ۱۴۱
 ۲۶۰، ۲۲۴، ۲۰۳، ۲۰۱، ۱۸۱، ۱۵۸
 ۳۰۵، ۳۰۳، ۳۰۱، ۳۰۰، ۲۹۷، ۲۸۱
 ۳۳۵، ۳۳۰، ۳۲۸، ۳۲۷
 نوح ع: ۱۲، ۴۳، ۱۰۳، ۲۹۲، ۲۹۸،
 ۳۲۵، ۲۹۹
 ناصر الدين شاه: ۶۳، ۱۱۹
 نرجس: ۳۲۸
 نمرود: ۱۱۶، ۱۱۷
 ويسه: ۱۲
 ياجوج: ۱۰۵
 يحيى بن معاذ: ۳۱۳
 هامان: ۵۸
 هارون: ۵۷، ۳۲۲
 يوسف ع: ۱۳، ۲۲، ۳۷، ۱۰۳، ۱۶۳
 ۳۱۴، ۲۴۹، ۲۲۷، ۲۰۷، ۱۸۰، ۱۷۶

محمد ص «احمد - ابوالقاسم - مصطفى»
 ۴۵، ۴۲، ۳۳، ۲۲، ۱۵، ۱۰، ۸، ۷، ۴
 ، ۸۵، ۸۰، ۶۰، ۵۲، ۵۰، ۴۹، ۴۷
 ، ۱۳۴، ۱۳۲، ۱۲۹، ۱۱۱، ۸۹، ۸۸
 ۲۱۹، ۲۱۵، ۱۴۸، ۱۴۰، ۱۳۶، ۱۳۵
 ۲۸۴، ۲۸۱، ۲۷۵، ۲۶۴، ۲۶۰، ۲۳۰
 ۳۰۵، ۳۰۴، ۳۰۲، ۳۰۱، ۳۰۰، ۲۹۰
 ۳۳۴، ۳۳۰، ۳۲۷، ۳۱۹، ۳۰۷

محمد شاه «قاجار»: ۶۳

محمود «سلطان محمود غزنوی»: ۱۲۵

محمود «صاحبديوان»: ۱۲۱

محي الدين اعرابي: ۲۹۷

مريم ع: ۸۹، ۱۵۶، ۱۹۵، ۲۹۸

مسعود «سلطان مسعود غزنوی»: ۱۲۵

منصور: ۲۴، ۵۱، ۶۰، ۹۲، ۱۳۹، ۱۵۲

۲۳۲، ۲۲۱، ۲۱۹، ۱۹۸، ۱۷۵، ۱۶۶

۳۳۵، ۳۳۳، ۳۲۷، ۲۷۳، ۲۶۷، ۲۵۸

منيره: ۱۳، ۱۱۵

منكو «قاآن»: ۶۰

منوچهری «شاعر»: ۱۵۹

موسی ع «كليم الله»: ۱، ۷، ۲۴، ۲۹، ۳۴

۶۱، ۵۸، ۵۵، ۵۱، ۴۸، ۴۷، ۴۶، ۳۵

۱۱۶، ۱۱۵، ۱۰۱، ۹۵، ۸۰، ۷۸، ۷۵

اماکن

ختا: ۲۰۸، ۱۵۰، ۸۸	آمان: ۱۲۰
ختن: ۲۰۶، ۱۱۰، ۹۰، ۸۸، ۷۳، ۴۸	آمو: ۲۷۲، ۲۴۵، ۶۵
۲۱۸	اصفهان: ۹۲، ۷۴، ۶۷، ۴۷، ۳۸، ۲۸
خراسان: ۱۱۸، ۱۰۳، ۹۸، ۶۳، ۳۷، ۳۵	۱۲۲، ۱۰۳
۲۴۸، ۲۰۳، ۱۵۹، ۱۲۱	اهواز: ۲۱۲
خاخ: ۲۱۱، ۹	بدخشان: ۲۶
خاخال: ۱۵۸	بطحا: ۳۳۴، ۷
خمسه: ۱۵۸	بلدالامن: ۲۲۱
خیبر: ۲۱۹، ۱۸۰، ۱۰۵	بلغار: ۷۳
روس: ۱۲۰	تاتار «تتار - قتر»: ۱۲۲، ۴۸، ۳۹
رضوان: ۵۶، ۳۶	تبت: ۱۴۲، ۲۷
روم: ۷۰، ۶۴	تبریز: ۲۴۸
ساری: ۱۱۲، ۱۱۱	تهران: ۱۲۲
سودان: ۶۹	جابلسا: ۴
شوستر «شستر»: ۴۴	جابلقا: ۴
شیراز: ۲۴۸	حبش: ۵۱
صفین: ۹	چگل: ۹
صنعا: ۴	چین: ۲۴۴، ۲۱۸، ۲۱۵، ۱۵۰، ۹، ۵
طراز: ۲۶۱، ۱۸۹	حجاز: ۲۷۸، ۲۶۱، ۱۸۹
	حری «کوه»: ۵۱

کنعان: ۱۳، ۳۷، ۱۰۳	طورسینا «کوه»: ۱، ۷، ۸، ۱۴، ۲۴،
مدینه: ۲۸۱	، ۳۴، ۳۹، ۵۵، ۴۸، ۵۸، ۶۱، ۶۸، ۹۵،
مصر: ۱۲، ۳۴، ۳۷، ۶۹، ۷۷، ۹۰، ۱۰۳،	، ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۳۸، ۱۷۴، ۱۸۰، ۲۱۸، ۲۲۵،
، ۱۱۶، ۱۶۳، ۲۰۷، ۲۱۹، ۲۲۷، ۲۳۷،	، ۲۳۲، ۲۳۸، ۲۶۴، ۲۷۷، ۲۸۴، ۲۸۵،
۲۴۹، ۲۷۳، ۳۱۴	۲۹۵، ۳۱۷، ۳۲۶، ۳۲۷،
نشابور: ۲۶، ۱۱۷	عدن: ۹۲، ۲۰۶
نیل: ۱۲، ۶۷، ۹۵، ۱۱۶، ۱۶۳، ۲۲۰،	عراق: ۲۸
۲۸۶، ۲۹۳	عمان: ۵۷، ۶۰، ۹۲، ۹۳، ۱۲۰، ۱۹۲،
نوشاد: ۲۱۱	۳۰۱
هندوستان: ۶۴، ۹۷، ۱۱۱، ۱۱۲	غانقر: ۹
یشرب: ۷	فرنگ: ۷۰
یمن: ۳۹، ۹۱، ۹۲، ۲۰۶	کعبه: ۲۸، ۴۶، ۵۱، ۱۶۳، ۱۸۹، ۱۹۵،
یونان: ۶۹، ۸۸	۲۱۲، ۲۴۰، ۲۶۱، ۳۱۳،

فہرست نامہ

صفحہ	بیت	خطا	صواب
و	سطر ۱۲	محمد علیخان	میرزا علی محمد
۱۲	۱۶	نیل و بدن	نیل بدن
۱۲	۱۶	مصر و دل دانشت	مصر دل و دانشت
۱۲	۱۹	طوفان و شرك	طوفان شرك
۱۴	۱	بی ارتفاع	بی ارتفاع
۲۴	۱۷	بستان	بستان
۲۵	۷	بہشتت	بہشتت
۲۷	۹	شقیق	شقیق
۲۸	۲۰	درس غطائی	در غطائی
۳۱	۶	بکتائی	بکتائی
۳۱	۸	ای طالب	ای طالب یار
۳۲	۱۲	شمع	شمع
۳۴	۳	ہوا	ہوی
۳۴	۱۲	ہفت آناست	ہفت آباست
۳۶	۵	باید	باید
۳۷	۲۲	غرات	عزلت
۳۸	۶	زباغ	زباغ
۳۸	۲۳	بنیان	تبیان
۳۹	۶	لنال	لال
۴۰	۱	ہمہ	بمہ
۴۱	۳	زفر ف	ر فرف
۴۱	۱۱	غیر دات	غیر ذات
۴۱	۱۳	بز تارك	بر تارك
۴۱	۱۸	ناہوت	ناسوت

نفر نشید	نفر نشیند	۶	۴۳
بهشتت	بهشت	۱۵	۴۳
نقش	نقش	۱۷	۴۳
اشهبش	اشهبش	۱۱	۴۶
گروه گروه	گروه کرده	۱۳	۵۱
نشینم	نیشیتیم	۲۱	۵۱
اسفندیار	اسفندیار	۱۰	۵۲
مهی چهارده	مهی و چهارده	۱	۶۳
گر شیر شاه	گر شاه	۲۰	۶۳
دو بیکر و ذات	چو بیکر ذات	۱	۶۴
بهند	بهنه	۵	۶۴
رنجانند	زنجاند	۱۰	۶۵
خود	حود	۳	۶۷
حلیم	حلیم	۱۹	۶۹
ادرام	ادرام	۱	۷۲
زهر	زهرم	۱	۷۴
ذرگان	ذرگان	۱۶	۷۴
بیا	بیا	۸	۸۰
باراو	باراد	۱۲	۸۱
طور	تور	۳	۸۲
نفخ	نفخ	۸	۸۳
بنه	بند	۱۰	۸۵
مقنفران	مفتقران	۸	۸۷
آندو	اندر	۸	۸۹
عصا کردن	عصا گردن	۹	۹۵
گر سگی	گر سکی	۶	۹۷
ستخوان	استخوان	۱۱	۹۷
درسنه	در بسنه	۱۴	۱۰۳

صواب	خطا	بیت	صفحه
کف الخضیب	کف اخضیب	۱۰	۱۰۸
موسی	موی	۱۴	۱۱۵
کرامست	گرامست	۱۲	۱۱۹
نتوان	نتواند	۱۵	۱۲۰
کو که بدهد	کو بدهد	۲۱	۱۲۰
دگلی کرد	دکلی کرد	۲۲	۱۲۰
ای خان	این خان	۲۲	۱۲۱
به بند	به پند	۱۵	۱۲۴
آزار	آزار	۷	۱۲۶
زدیاسلب	زدیبای سلب	۱۳	۱۲۶
اززبر	اززیر	۵	۱۲۸
اسرار قدم	اسرار قدیم	۱۴	۱۲۸
انسیه	آن سید	۱	۱۲۹
بل	تل	۶	۱۲۹
موجد	موجد	۱۳	۱۲۹
بقول	بفعل	۴	۱۳۱
خویشتن	خوبدشن	۵	۱۳۴
خدا	خداست	۶	۱۳۶
او کرد	او گرد	۱۱	۱۴۱
باده کن	باده گن	۱۱	۱۴۳
جسم عنصری	خم عنصری	۱۵	۱۵۷
بیخت و دوات	بیخت دوات	۱۱	۱۵۷
لال	لال	۱۱	۱۵۹
نگونسار	نگونساز	۹	۱۶۷
توایم و در	توایم و در	۲	۱۷۳
بی بر	بی بر	۶	۱۷۴
بهمن	بهمن	۲۱	۱۷۴
به رتع	به موقع	۱	۱۸۶

هلال	هلاک	۱	۱۸۶
عقیق	عتیق	۳	۱۸۶
نه آینه	نه آینه	۳	۱۹۰
زرد	ررد	۱۴	۱۹۱
بار آید	بار آمد	۱۰	۲۰۷
چالاکی	چلاکی	۲۱	۲۰۷
درسودزیان	درسودوزیان	۲۱	۲۰۷
خیال لب دوست	خیال دوست	۱۷	۲۱۲
اکسیر	اکسیر	۵	۲۱۳
شنید	شنود	۱۵	۲۱۷
برزین	بزرین	۹	۲۱۸
ادب	آدب	۶	۲۲۹
بود درپیش	خورد درپیش	۱	۲۳۷
آگاه	گاه	۱۲	۲۳۹
ذقم	ذقم	۸	۲۴۲
همی گویم	همی گریم	۱۲	۲۵۵
بس برو	بس برد	۱۵	۲۶۳
حسن تو	حس تو	۶	۲۷۹
ازین	ارین	۱۳	۲۸۶
ازمزرع	ازمرزع	۱۲	۲۹۶
گشایندی	کشایندی	۲	۳۱۸
بک طور	بکی طور	۶	۳۲۰

